بازیای هستی







ش. پرتو

شین پرتو

بازیهای هستی

دونامه

نیما یوشیج به شین پرتو

و از

شین پرتو به نیما یوشیج

چاپ اول اردی بهشت ماه ۱۳۴۷

سازمان چاپ و انتشارات محمد علی علمی

بها : ۲۵۰ ریال

چاپ این کتاب در یکهزار نسخه بتاریخ اردیبهشت‌ماه ۱۳۴۷
در چاپخانه مازگرافیک پایان یافت

دوست من ،

شعرهای شما بامن به‌ییلاق گالش‌ها آمده درگوشهٔ دنج این جنگل واین پیش ازظهر آرام است که آنها را میخوانم . مثل اینکه پس ازدیر زمانی به‌صدای خودم جواب میشنوم . خود من هستم که در جای دیگر جان وسلیقهٔ دیگر گرفته وحرف میزنم . معلوم است که شما دوست‌من ، بسیار تمرین کرده‌اید تاتوانسته‌اید این فصول راباظرافت طرح کنید و با شیوه‌ای که مسلم در چیزنویسی شما است بهم پیوند بدهید . بعلاوه معلوم است این داستانهارا شمادرنتیجهٔ حال مخصوصی ودرطول مدتی تهیه کرده‌اید . خلق‌الساعه و سفارشی محض و بطور پی‌درپی نیست . برای آنها دماغ شما نطفه‌گرفته، حمل برداشته ومدت خواسته است . مواقع الهام متفاوت وزیاد درکار بوده است . تصویرهاکه دررنگهای زمینه با جلوه‌های لازم جا پیداکرده‌اند نه‌فقط‌ازروی تصور بلکه ازروی ملاحظاتی بوده‌که سازنده درکارداشته است . همچنین جهتهای‌خارجی که‌در اشعار شما ملاحظه شده باواقعیتی مربوط بوده . بااین معنی‌که چیزهائی در زندگی وعصب شما اثری ازخود باقی‌گذاشته‌اند .

آنچه ازروی‌صداقت‌ومهارت‌کم یازیاد ، خود درشعرمیتوانم بگویم اینست : ازاول خط با شعرهای‌شما خواننده وارد میدان زندگی میشود.

هریك ازداستانهای شما یك زندگانی است . بهمپای حرفهائی که جان دارند . امامن نمیخواهم گفته باشم چه چیزدرآن باید باشد وچه‌چیز در آن نباید باشد. بطوریکه رسم است ومردم سلیقه شخصی خود را بجای گفته‌گوینده گذاشته ودقیقه‌هائی راکه ممکن است چقدرزیبا وجودداشته باشد ندیده انگاشته همینکه ذوقشان نطلبید وخواستندکه حتماً عیبهائی بگیرند ومسخرگی کنند بکمك نقطه‌های ضعف ومطالب قابل تأویلیکه درکار همه‌کس هست وچه بسا بکمك مهارت بیان خودشان آن عیبها را بزرگ کرده وبچشم مردم میکشند . اماشما را زمانی بوجود آورده است مملواز گروه‌های متفاوت . زمانی‌هم باگروه‌های متفاوت میخواهد تاقاضی واقعی را بسازد . بعلاوه برای خوب شناختن هرکس باید ازخود جدائی گرفته شبیه باوشد باندازهٔ امکان زمان ومکان او رابجا آورده وهضم کرد تایافته‌های اوچنانکه‌خوداو یافته‌است نطفه‌ای درمادوانیده قدرت فهم‌کردن اورا درضمیرما بپروراند. درصورتیکه بجزاین باشد اظهار دانشی است . چه بسا برای‌خودستائی وخودنمائی باوسیلهٔ کشتن وضایع کردن‌دیگران که بقضاوت شبیه شده است .

بنابراین «چه چیزدرشعرهای شما نباید باشد» درقوت اصلی خود سلیقهٔ خود من است . بهراندازه‌که این سلیقه فردی نبوده و از جهتهای مشترکی حکایت کند . آنچه سزاوارتراست وملاك‌درشناختن واقعیت‌است نمودن شخصیتی است‌که درسبك نوشتن خود شما است . همچنین « چه چیزدرشعرهای شما باید باشد» حاصل جمع گرفتن از توقعات خود من است. یکی‌ازتوانائیهائیکه ازطرف هنرمند بیشترانتظارآن‌میرود اینست که باچشم دیگران‌درصنف اشعاردیگران درآمده زیبائیهائی راکه هست

وجهات مشترك پسند دارد یا ندارد پیداکند .

اما درخصوص آنچیزیکه هست آن مایه شعروشاعری است (چیزیکه دراشعارامروزه بندرت بآن برخورد میکنیم ومیبینیم گوینده بهوای وزن وقافیه وپس وپیش کردن گفته‌های دیگران بنام خود چنان رفته که خودش ودیگران را فراموش کرده واگرجوانهٔ نورسی ازشخصیت او بمناسبت زمان اوبا اوهست آنرا علیل وضعیف ساخته است) عمده مسئله رنجور بودن و در مرتبهٔ کمال خود فهم کردن رنج دیگران است . دریافتن زشتیها و زیبائیها وهمهٔ جلوه‌ها ودقایقیکه دنیا وزندگی ما وهمنوع ما را میسازد پربار میکند . گوینده واقعی مثل خود زندگی وآنچیزهائیکه آنرا دور زده‌اند پراست .

اما مطلب افزودنی اینکه هرکس درحبس و شکنجه و ناکامیهائی باشد رنج میبرد. هرکس نسبت بکسی یا چیزی تعلق خاطری بهم‌میرساند شوری در سرمیآورد . این غم وعشق درشعر هر شاعر معروفی باشد بنظر من غم وعشق شاعرانه نیست . هرچندکه بادیدهٔ شاعرانه ببینید . دید شاعرانه آنطورکه غم وعشق اوجای خودرا دارد. مردم‌همه اشتباه‌میکنند. (همانطورکه درتشخیص دوموضوع که یکی از آنها شاعرانه پرورانیده شده ودیگری خاص جهان شاعراست ولواینکه شاعرانه پروریده باشدیا نه)غم وعشق شاعرواقعی رنگ‌عوض کرده باغم وعشق دیگران (قهرمانان داستان او) درهمه چیزهاکه اورا دورمیزنند (حتی چیزهای جامد و در نتیجه مربوط بغیرجامد) اختلاط گرفته است . برای خود او درهمه وقت وبا همه جاهست ولی درهیچ جای معین ، نیست . زیبائی خود رادرهمه جا پیدا میکند وپیدا نمیکند . رنج وعشق اودراین سرمنزل که سرمنزل

شاعری است از یکجا دیده نمیشود . بلکه ازهمه‌جاگرد آمده وسنگین‌تر است وطبعاً برمیگردد بدرون چیزهائیکه باخود دارد . با زبان هر آدم غمگین وهرعاشق منشی . بازبان همه کس و همه چیزها . اینحال است که شاعررا ازدیگران ممتاز میسازد. کم وبیش اینکه بود همه چیز هست وبایدهر کس بنا برخصائص وشخصیت‌نهفته اورنگ وجلای مخصوص خودرا بدست میآورد . پس از آن اگر با سلامت و تقوا و صفای باطن و ایمان بمسلك فکری معین ، مردیکه از پشت اشعار نمایان است جور درآمد موضوع دیگر است . نکته‌ایکه چطور از خواندن اشعار بعضی حال مخصوصی دست میدهد ، چرا در هر مثنوی و غزلی آنیکه درمثنوی یا غزل دیگری هست نیست ، این معنی وسعت نظر میخواهد و اجرصبر و توفیقهای دیگر است . شعر واسطه است . البته تا حالی نباشد حالی تولید نمیکند . در ادبیات زمان ما هم همین است و همین خواهد بود . آنچه دانستنی وفراگرفتنی است وسائل است که آنچیز اصلی‌تر را نمودار میکند و تفاوت بین‌گوینده چنین و چنان و دیگران اینست که گوینده چنین و چنان بدریافتن آنوسائل توفیق پیداکرده است . بزور تمرین و تجربه و نظر به تجربهٔ دیگران میتواند خودرا چنانکه هست و میبابد بیان کند اما دیگران‌که کارشان این نبوده است یا از پی کارهای دیگر زندگی رفته‌اند نمیتوانند وفقط در حاشیه نشسته و با نداشتن عقل هنری دستور میدهند . در عین حال که ممکن است همان دید وطبیعت‌شاعرانه را کم وبیش داشته باشند. کسی شاعرتر است‌که خودرا بهتر بیان میدارد. اینجور شاعر بهراندازه‌که دقیقتر باشدکاوش او از پی‌یافتن وسائل‌نمودن خود دقیقتر است . آنهائی هم که پیش از این بوده و واقعاً هنرداشته‌اند

همینطور بوده‌اند . هر کدام که بیشتر رنگ اززمان خودگرفته و مال زمان خودند نسبت بهمکارهای قدیمتر از خود خوبترند . زیرا مربوط بدوره های پرتجربه‌تر در هنرند .

البته کجا زیبائی است که از ما دل میبرد ؟ آنجا که دلی میبیند و هستی با نشانه‌ای هست که از خود بما خبر میدهد . در شعرهای شما من از پی آنزیبائی میگردم . آنچه که از مجموع بدست میآید و خواننده از شعر بمناسبت زمان زندگی خود توقع دارد .

شماقیافهٔ شخصیت‌درخور توجهی درادبیات‌ماهستید. آنچه‌که‌زمان‌و تسلسل حوادث بنا برسلیقه وخصایص هرگوینده حتمی بودومیبایست آنرا بسازدو بمیدان بیاورد. وجای‌نخوردنداشت. برای‌روزیکه‌ادبیات‌جز بغرض‌و مرض دست نخوردهٔ ما تجزیه وتحلیل یافته قضاوت قطعی براثرقضاوتهای فردی درآن معنی پیدا خواهدکرد وچقدرگویندگان قابل از میان رفتهٔ قدیمی (که اکنون اسمی ندارند) شناخته خواهند شد .

بـاید گفته باشم هرکس حقیقی است اگر چه او خودرا نشناخته باشد . از پشت پرده چشمهائی برای شناختن او هست همچنین هرکس میکوشد تا خود را با یافته‌های خود بدیگران نشان بدهد . در عـالم زندگی اینموضوع بسیار پیش پا افتاده و همه جائی است . اما ازهمان لحظه‌ایکه‌انسان‌میخواهد باوسیله‌های معمولی یا وسیله‌ای بهتراینمنظور را خوب تعهد کند موضوع عوض میشود . ادبیـات که با وسائل مختلف پربارشده است جای جلوه‌گریرا برای خود بدست میآورد . پای ازهنر و چگونگی آن بمیان میآید . وتوفیق‌نمودن یا گفتن برای گوینده‌ای مسلم است‌که بتواند خودرا با یافته‌های خود بما نشان بدهد . خصایص

و اندیشه‌های او همانطورکه هست از او بدیگران راه نمود پیدا کند . بطوریکه شعر او نمونهٔ از خود او باشد . وابسته به زمان و مکانی باشد که در آنست و با آن بستگی دارد و ازآن پیدا شده است . مثلاینکه بدون قصد و نه بخود اینکاررا انجام میدهد . همانطورکه‌کسی درمحلی زندگی میکند و بعد کوچ‌کرده و میرود اما بجای او ته بساط و اجاق و آثاری از او باقی میماند . شعر هم باید اینطور بوده و نشانیهائی داشته باشد . همانطورکه از چیزی سایه میزند . یا در زیر ابر و بخار طرح و گرته‌ای از ساختمانی خبر میدهد . خوانندهٔ شعر خوب هم باید در شعر آن نشانیها ببیند . تا وقتیکه میخواند پیداکند و تا وقتیکه پیدا میکند در حالتی باشد که گویا دوباره و با شکل دیگر زندگی میکند . یا در جسم و قالب دیگران درآمده با چشم دیگران میبیند . شعر اصل و بدل تفاوتش اینست و برای همین است‌که اثر میبخشد . مارا از حالتی بحالی درمیآورد . تشنهٔ اهل و قابل را با خود میبرد و مزه شیرینی خودرا باو میچشاند . پاسبان وکشیکچی و قمه‌بند که برای او جا بازکنند لازم ندارد. زیراکه خود شعر جای خودش را باز خواهدکرد چه دیر و چه زود .

وقتیکه این شد ، گفته سرایندهٔ شعر گفتهٔ خود او است .کم یازیاد هنری‌کرده‌که نشان داده و باآن بدرخواستهای زندگی جواب داده‌است و همینکه هنر بدرخواستهای زندگی جواب داد خواستنی است .

درکجا زندگی هست ؟ در آنجا همه چیز هست وتکرار میکنم : در شعر شما زندگی هست . آنزیبائیهارا از پیش چشم میگذراندکه‌آدم هوشیار و با حس و سالم ازخواندن شعر انتظار دارد . روگردانی از آن

بخوبی ندیدن زندگی است. بخوبی در نیافتن و برخورد نکردن باچیزهائی استکه ما را غریق در لذت یا درد میدارند. مقیدبودن بقیدهائی است که چشمهارا علیل میسازند و نمیدانند برای چه درایندایره تنگ‌خودرا خسته میکنند. مثل مگس‌که خودرا بشیشه میزند بخیال اینکه در هر روشنی مفری است. اینستکه باکمال سبکمغزی دلیل می‌آورند. حتی در برابر چشمهائی که می‌بینند و همسایهٔ پوسخندهای معنی‌دار هستند.

فقط چند پرسش بمیان می‌آید، در موقعیکه شعرهای شما خوانده میشوند. یکی اینکه آیا این تغییر و تبدیل در شعر زبان فارسی لازم هست یا نه؟ مثل اینکه از خود من وقتیکه در تهران بودم میپرسیدند: «آیاتغییر وزن و قافیه اساس ملیت ما را بهم نمیزند؟» یا می‌پرسیدند: «موسیقی شعر بهم نمیخورد؟» اینسؤالات همه از یکریشه آب‌میخورند. باکمال وضوح از سادگی و شك و تردید خطرناکیکه با حالت جمودت و رخوت ذوقی ما بستگی دارد حکایت میکند.

باوضعیت‌کنونی عدهٔ پیش‌افتاده را شخصیهای ذوقی گروه‌های‌دیگر که محصول وضعیتهای بجلو افتاده‌ترند بجلو انداخته. این تناقض حتمی که بهمپای وضعیت در هر دوره بوده‌و کمال در هر مورد از آن چاشنی گرفته است میبایست باشد. جواب اینست: البته تغییر و تبدیلی لازم نیست. اگر ضرورتی هم در بین نبوده کسیکه دست بکار هنر است وواقعاً هنرمند است حس نکندکه مفهومهای تازه لفظ و شکل و وزن وهمه‌چیز تازه میخواهند و قبول نداشته باشدکه هنر را با خود از آندنیا نیاورده و با خود بآندنیا نمیبرد. ولی هنرمند مسلم استکه زندگی میکند. زندگی معنی‌اش تغییرات است و هنرازندگی است واینست که باتغییرهمپا است.

باوصف این کسانی این تردید را میآورند که از دوردست برآتش دارند. بـرای مجالس میگساری و وقت‌گذرانی شعر میخوانند . هرچه باشدچیزی باشدکه بودش بهتر از نبودنش جلوه کند .

بیشتر این اشخاص را میبینیدکه درواقع آدمهای نیم‌زنده و شبیه بعروسکهای گلی هستندکه با میل خود از جا نمیجنبند و بیهوده خودرا وارد معرکه زندگـان‌کرده‌اند . یا از شعر گفتن جز سرشناس‌شدن برای درآمدهای بیشترزندگی شخصی خودشان منظوری در باطن کار ندارند . شوق و ذوق آنها هم (چنانکه شوق و ذوق ابتدائی هرکس در بدوحال روبوزن و قافیه میرود) بآنهاکمك‌کرده با پس و پیش‌کردن‌کلمات قدما چیزی شبیه بشعر ، مایه دست ساخته‌اند . از مکررشنیدن مطـالبیکه دیگران بارهاگفته‌اند چیزی در مغز خاموش آنها سنگینی نمیکند یا دید و ملاحظهٔ آنها طوری است‌که برای نمودن آن راه بهتری‌نمیخواهند و اگر دید وملاحظهٔ آنها در پیرامون خود باشد وبخواهند و یافته‌باشند با وجوداینکه مردمانی حساس و رنجیده هستند قسمت عمدهٔ عمر آنها بسر آمده فرصت تمرین درکار تازه برای آنها نیست .

ولی برای من و شما و هرکسکه اینراه را رفته است جواب باین گونه پرسشها خنك و بیمزه است . تا چند دقیقه ساده‌لوح شدن است . برای خود من یکربع قرن از جواب باین پرسش گذشته . حـالا باید بخاطر بیاورم من زودتر ازهرکس دریافته بودم . هرزمانی حامل‌محصول خـاصی است . کسیکه میگوید : هنر اینست و نه جز اینکه در هزار سال پیش بوده حرفی درست میزند. برای هزارسال پیش ودرغیراینمورد و بسیار چیزهای دیگر بوده است . اما اگر میکوشد تا سلیقه ونوفهمیدهٔ

دیگرانرا بدون دلیل و فقط با سلیقهٔ بیگانه باکار و لیاقت‌کارکور کند و برای اینهدف کار دیگرانرا برخ عوام و از خود ساده‌لوحتر یا مغرورتر میکشد تاملاك حرف‌خودرا از راه سلیقه ودماغ آنها بدست بیاوردهنرمند نیست . دلال ناراضی آب و نان است . بدون توفیق شناسائی ببازار هنر درآمده و بدون توفیق و نتیجه‌گرفتن از حرف خود بیرون میرود . قطعی بدانید در آنرشته هم‌که از آن جـانبداری میکند توفیقیکه لازم است نیافته . چون خود را در زمان خود بجا نمیآورد و چنانکه شاید و باید نمیابدیگرانرا هم که مال زمان خودشان بوده‌اند بجا نیاورده ونمیتواند بیاورد .

عمده یافتن است . در شکل زندگی و زمان زندگی و با یافته های خودبودن. در مناسبترین موقعهاکه باآن یافته‌ها وفق داده آنها را بزرگ و قابل بروز میکند و بفهم واقعی آنها میرساند . باید درست و حسابی چکیدهٔ زمان خود بود و اینمعنی بدون سفارش صورت بگیردکه هرکس باید مال زمان خودش باشد .

یافتن توانائی است. همین توانائی استکه پیش از نمودن هنرذوق اشخاصرا برای مـا تفسیر کرده اندازهٔ آنرا بترازو میگذارند . میبینیم آدمهائی سربراه‌که ادعای هیچگونه هنری ندارند خوب وخوبتر راازهم تشخیص میدهند . ولواینکه استعداد یعنی توانائی برای بوجود آوردن یکقطعهٔ هنری را نداشته باشند. انجام دادن وندادن و چگونه‌انجام‌دادن همهٔ اینحرفها بدردکسی میخوردکه اینکاره است . زمان مثل سنگ‌آسیا بروی سرش چرخیده خلوت گرفته و بکار خود بوده است. نه اتفاقی بلکه ازروی قاعده میتواند یکقطعهٔ هنری را خلق‌کرده و خوب ازآب‌درآورد.

چون کار میکند و بزمانش جواب میدهد بضرورتهای هنری خود پی‌میبرد و حق نظر در کار مردی گوشه گرفته که نیمقرن مرده و زنده شده است دارد .

او باقوتترین وسیله را میجوید پیش از اینکه باو گفته باشید . آنکه در او هست میگوید : بجو . اینجستجو برای او بمنزلهٔ التهابی است که آدم تشنه در بیابان گرمرا بطرف صدای آب میبرد . چنین کسی گوش بزنگ است . راستیرا دوست دارد . کسیکه راستیرا دوست دارد از شنیدن هر حرفی درخاطرش خطور میکند .آیا ممکن است اینحرف راست باشد ؟ میداند که شدنی در حال شدن است و خواهد شد هرچه براهش‌میرود بانقادی وتمیز خود ما فقط گاهی میابیم وگاه بخطا میرویم و عالم نایافته‌ها بسیار دقیقتر وبا وسعت‌تر است. آنچه که روزی بارآور خواهدبود فقط عمل‌ما است. بجای جروبحثها واظهارنظرکردنهای‌هوائی. هوشیاری در اینست‌که باشدنیهای روزافزون تا چه اندازه روی همرنگی نشان میدهیم . بعبارت دیگر زمانرا با آنچیزها که از لوازم و خاص او است دریافته‌ایم . اینکار برای‌کسیکه درست و حسابی زندگی میکند و در زندگی او دردهائی بنوبهٔ خود هست و چشمهای او در بین آنچه که یافته است زیبائیهائی نایافته نظر دارد واهل است‌که میرود وبازمیگویم محتاج به شکی نیست. مثل اینکه خود او نیست و او را میبرند. اوفقط بهانه‌ای است . بیسامان و بیدرمان در اینزندگی . بجلوی پای خودنگاه میکند وبجای پای دیگران‌که از این بیابان رفته‌اند. فکرش این نیست با کاروانیکه میرود باشد. یا بآنکه رفته است برسد . بلکه خود او از اهل‌کاروان است و میرودکه بسرمنزلش برسد .

بقول **هگل** هنرهای زیبا از آنجمله شعر همه هنرها را جمع آوری میکند که فکر انسان (و بقول ما مادهٔ انسان) بنا بر درخواست زندگی اش میطلبد. بهمپای **هگل** که جریان و کمال و تغییر را میبینند باید افزود: شعر گفتن یکجور زندگی کردن است (برای خود و با دیگران یا برای دیگران) درونیهای خودرا گوینده پی در پی برآورد میکند با آنچیز هائیکه در زندگی هست یا نیست و ممکن است درجزو آن قرار بگیرد. مردم گاهی فکر میکنند چطور است که بعضی از گویندگان بآفریدن اثرهائی اینگونه زیبا موفق شده‌اند ؟ از کجا اینکلمات و تأثیر لطیف که آدمرا مست میکند میآیند ؟ جواب بهمهٔ اینگونه تفحصها از اینجا داده میشود : آنگویندگان اینطور زندگی کرده‌اند . یکزندگی لطیف و نهفته و باوصف این بانمود وقتیکه منظورگوینده با زندگی تطبیق کرد و بدرخواستهای آن با شکل نموداری جوابداد بدرجهٔ کمال و تمامیت هنری خود رسیده است . نسبت بکمال و تمامیتی که هست و با هر زمان بهتر از زمان پیش دلیلی برای خود نمیتراشد که چرا اینطور یا آنطور رفته است . بلکه تمام دلیلها برای اینستکه او اینطور زندگی کرده و رفته باشد و بپاس آن باینراه دربیاید . فقط باید بیاد بیاوریم که اینراه چه بوده و چطور بوده است و بدون بازگشت مثل کسی که راهی رفته و بعقب نگاه میکند . زیرا در راه بارها ما با اشخاص کند و گنگ و ترسو و کم‌طاقت برمیخوریم . در دائرهٔ تنگ مثل مگس گردش آنها دراطراف چیزهائی است که از آن خورده و سیر شده‌اند .

اما هرکس چگونگی اینراه را با فکر و ذوق و اندازهٔ توفیق خود پیدا میکند آنچه‌را که دلش گفت بگو گفته‌است. بهمان‌اندازه که ذوق و فکر

یافتن دراو پیشرفت کرده‌است. این پیش افتادگی هم چنانکه گفتم و بازمیگویم ازچیزیکه گوینده باخود یافته است بوجود نیامده(واگر آمده ابتدائی بوده وبازباکاری ابتدائی ترسروکارداشته است) حدکمال دراینراه بابرداشت از روی تجربه‌های دیگران وتجربه‌های دیگران حاصل شکل زندگانیهای متفاوت دردوره‌های متفاوت بوده‌است. بهمان اندازه‌که زندگی شخصی هنرمند برای اوراه برخورد وقبول و بیداریرا بازکرده‌است همچنین بهمان اندازه‌که او بیدار کارمیکند شوق او نسبت بهنر بیشتر وقابلیت او وهم آشکارترمیشود. پس ازآن وقتیکه کارازروی تکنیك ملکهٔ اوشد خصایص واندیشه‌های او وهم توانائی گرفت، شخصیتی که دراو هست راه بروز پیدا میکند. همه‌فرع براینست که زندگی ازاول چطوراو را درعالم هنرورود بدهد. آیا او آنکسی است که هست و کسی شایسته دراو فرمان میدهد و میگوید هستم ؟ یا او آنکسی است که نیست و بظـاهر خودرا وانمود کـرده شیطانی هنر را ابزار آب و نان و سرشناسی ساخته وبدست او داده است . در اینصورت بحثی با او نیست . اما درصورت اول موافقت باآنشدنیها کار آسان وبدون اقامه دعوا ودلیلی است . او میداند که برای نمودن و بارور ساختن هنر خود البتـه میدان فراخترلازم دارد . هنرمند درهرمرحله بچیزهائی خودرا نیازمند مییابـد که درمرحلهٔ دیگراست. مثلا ازمعنی بکلمه وازکلمه بدانستن طرزترکیب آن وازآن بکمبود کلمات موافق بامعنی او و اثرفونتیك آنهاو بفصاحت و دستورهای صرفی ونحوی آن پس ازآن بوزن وقافیه (اگرمیخواهد بـآن مقید باشد) بشکل و سبك تا بآخر . مثل اینستکه بطرف بینهایتی میرود ونمیتواند یك‌کارو دوکارراه توشهٔ اینسفررا فراهم بدارد . بعلاوه درمییابد که این اسباب ووسائل‌که بآن توسل میجوید بحکم حاکمی مسجل نشده

بلکه حاکم دقیقتر وحقیقیتر طبیعت زنده خود اوو زنده‌های دیگر است. همه وسائل خواستنی هستند درواقع همه آنها بجز مصالحی برای ساختمانی بزرگ بیش نیست. سبکها وشیوه‌ها برای خود نیستند. بلکه برای چیزهای دیگر. بالاخره راه انسانیتی بزرگتر وتوفیق یافته. حکم منطقرا دارند ازبرای فکر. همانطورکه منطق بخودی خود آلت است. یکیرا خواستن ویکیرا نخواستن میآیم ونمیآیم بازیهای بچه‌گانه است. مثل اینکه بنای ساختمانی خل‌شده خشتیرا بجای خود گذاشته وخشت دیگر را نمیگذارد لنگیدن ودرست‌راه‌نرفتن است. اینکاردرنظرمن ناتوئی وناسازگاری احمقانهٔ کسانی استکه ازروی ضرورتی درزندگی بهنر نپرداخته‌اند. باقالبزدن مفهومات گذشتگان بنام خود خوگرفته‌اند وحالا برای اینکه مردم بدانند که آنها هم شعرمیگویندکار دیگردرپیش دارند چون بگویندگان زیبا و بامهارت قدیم مادرشیوهٔ خود نرسیده‌اند باخرابکاری ازروی بی‌مهارتی بروی آنچه رنگ وبوی قدیمرا ازدست‌نداده هنربیمزه وخنک‌خودراواسطهٔ سرشناسی قرارداده‌اند. مثل اینکه یخ بروی آب گشته‌اند و آفتاب بهار که آمد آنرا آبکرده و بآب خواهد داد. آنها موشیرا بشکل خرگوشی وخرگوشیرا بشکل‌موش صحرائی جلوه میدهند. ابروها را درست نکرده چشمها راکورمیکنند همانطورکه باوضع رکیك وافتضاح آوری بسبك رمانتيك خارجيرا (بدون مطالعه درخصایص زبان کلاسیك و رمانتيك كه طبقات ودوره‌های مختلف بوجود آورده است) بابیان كلاسيك بنظم‌فارسی درمیآورند وچشمهای بیمصرف خوانندگان که خود را بینیاز از رهبر کارکشته‌ای میدانند روبآندویده وبا وضعیکه حظ میبرند نگاه میکنند. بزك درروی پوست است. بعقیدهٔ بعضیکه درمغز تفاوتی بوجود نیاورده

است . هرچندکه اینهم جنسی است وقتیکه باچیزهای غیر واقعی ضمیمه میشود سازندهٔآن دلقکی است که‌کارهای بیمزه وغیر طبیعیرا انجام داده وفقط نیشی ازمردمان ساده لوح بازمی‌کند .

درنظرمن هنر از احتیاج باینگونه‌تلاشها مبرا است و در عین‌حال احتیاج بهمه‌گونه تلاش دارد . باید که بپاس یکی بسیار یکیهای دیگر را خواست . هر وسیله باید وسیله برای یافتن‌وبرانگیختن وسائل دیگر باشد . فی‌الواقع خواهان همه چیز بود تایکی درمیان صدق پیدا کند . هنر هم در عالم ارتباط و موازنه است تعبیرکاملتر با وسائل کاملتر است . مصالح و وسائل جور و همرنگ‌اندکه خواص یکدیگر را نگـاهداری میکنند . اگر رنگی بخلاف رنگ دیگر جلوه میبخشد همین در عمق کار بعلت همرنگی و تناسبی استکه محفوظ مانده . این تناسبرا که از دقایق ضمنی کار بشمار میآید و ذوق آنرا در مییابد مانند دقایق دیگر باید که هنرمند دقیق درکار خود رعایت کرده باشد (اگر بخواهدکار او بکمال و تمامیت خود برسد) این تاریك روشنی و فقدان تناسب درضمن کار گاهی مطلوب است و ذوقرا بیدار میکند . حکم موازنهٔ صداهـای مختلف را دارد در موسیقی . ولی این بسیار دقیق و دریـافتنی است و موقعرا میپاید . شیوه در کار عیناً کارکردن ساعت است که بـاید منظم باشد . ساعتیکه کند یا تند کار میکند بکار وقت نمیخورد و فقط تیك و تاك آن چیزی است و شباهت دارد بصنف شعرهائیکه در **طهران** دیدم. چند بیت بینهایت بازاری ودرهمانقطعهٔ بازاری‌بینهایت ثقیل وکلاسیك . مثل این استکه رونده‌ایرا دستی هول میدهد و منظم نمیتواند راهشرا برود .

در تمام موقع که شعرهای شما را میخوانم اینمطالبرا فکر من در عین سنجش کار دیگران با کار شما برآورد میکند. برای نمودن کار شما خواهی نخواهی با کار دیگران اگر چه نورس یا نارس باشند مربوط میشوم. بیفایده نمیدانم که کاغذرا طولانی کنم. ببهانهٔ شعرهای شما. برای روزی چنانکه گفتم. روزیکه بحساب هنر رسیدگی میشود. حساب شعرهائی باینصنف هم معلوم است. آنروز با آیندگان دیگر است که بروی خاك ما راه میروند و ما از اسم و رسم آنها خبری نداریم. اما چشمهای آنها بآنهائی استکه پیش از آنها رفته‌اند. حرف همیشگی خود را بزبان بیاورم: «آنکه غربال بدست دارد ازعقب کاروان میآید.» آنها با خواندن سبکها، مرده ها را خواهند شناخت. آنیکه خشتی برداشته و آنیکه بنیانیرا تکان داده واز ریشه گرفته. این توفیق بکمك توفیقهای دیگر برای او بوده است بدون اینکه بخواهد بنمایاندکه بوده است. چنانکه گفتم زندگی تلخ یا شیرین او اینطور بارآورده یعنی اقناع شده و مرمت یافته است. مثل اینکه از هنر نمودن جماعی درونی انجام گرفته تا دیگران هرچه میخواهند دربارهٔ آن بزبان بیاورند. زمان برای حرفهای مردم طولانی است و هنوز در بارهٔ بعضی از آنها که با کاروان گذشته‌اند حرفها میزنند. حقیقت اینست که بعضی از آنها که با کاروان گذشته‌اند جهانی بوده‌اند و جهان گنجایش آنرا دارد که تا جنس آدم در روی آن زندگی میکند در خصوص آن کاوش داشته باشد. مطلب بفکر ما منتهی است. آنچه که هست بیرون از ما هم هستی دارد و هنر جز آنچیزیست که پاره‌ای از مردم بپاس خاطر خود تصور میکنند.

اگر شعر نتواند زیبا واقع شود، اگر نتواند وسیلهٔ نظرهای تسلی

بخش در زندگانی انسان باشد و ناهنجاریها را نه چنانکه هست بلکه گاهی باقوت‌تر از آنچه که هست بیان بدارد چه سرباری است بروی زندگی انسانی. تدوین آن چه بیخودی انجام گرفته است. ولی اگر بتواند، واسطه‌ای‌است که برمامیافزاید یاازما میکاهد وچیزیرا درپیش نظرماروشن می‌کند وبهتر نمود میدهد و از ته دل خواستنی است. این خواستن وسیله میخواهد. برای آن کسی که شعرمیگوید نه فقط برای آنکه شعری گفته باشد بلکه بمفهوم حقیقی آن پی برده و شعر او میوهٔ هستی او است در عوض آنان وسائل تردید نمیآورد. با مصالح و وسائل درست و حسابی‌تر است که میتوان سازندهٔ درست و حسابی‌تر شد. از جوانی در ناحیهٔ همین جنگل‌حساب اینکار درفکرمن‌زمینهٔ باوسعتی را اشغال‌کرده بود. دیگران مال خود را گفته‌اند. ما چه میگوئیم و آن منظور اصلی که گفتن را ایجاب میکند باکدام وسیله بهترنموده شود. هر چیز بجای خودبرآورد کردنی است و نگهدار خواص خود هست. در نامطلوبترین کارهارسیدگی ولیاقت لازم میآید. باز باید بگویم ازکهنه و نو چیزی بجز این به‌عقلم نمیرسد. چه بسا قطعات بطرزقدیم هست‌که از روی حال و واقعیتی بوده، بنا بر این درما اثر میبخشد. خیلی بهتر از آنچیزهائیکه بزك تازه‌بخود گرفته ولی جان ندارند و بزك معلوم است‌که دستکار آدم ناشی است.

من باز بخود شما برمیگردم. قدم اول شما بروی سنگی قرار گرفته استکه با نیازمندیهای هنر امروز جواب میدهد. برای زندگی امروز ودر ادبیات شعری ما کار لازم و اساسی بوده است‌بجای اینکه چرا اینواژه بجای آنواژه است‌کسیکه تجربه‌های او در جهات مختلف بکار افتاده است میتواندکه مغز را در پوستش بشناسد روگردان نشده از پشت

الفاظیکه با آن موافقت ندارد منصفانه تجسس کند آیا انسانی هست که حس میکند در صفحهٔ هشت **«دختردریا»** در همانجا که میگوئید: **«موزیگر هم جام شرابشرا نوشید»** پیوستگی و پختگی شما رادر تکنیك داستان‌نویسی میرساند. حال آنکه بجای‌واژهٔ **موزیگر** دیگری ممکن است که بواژهٔ دیگر نظر داشته باشد. همینکه چیزی با لوازم خود ساخته شد بوجود آمده است. چیزیکه مطلقاً و سراسر زشت یازیبا نمییابید. اگر چنین چیزی باشد زاده تصورات ما است. اما از چه راه باین زیبائی رسیده است؟ چرا اینطور هست و آنطور نیست؟ در نظر بگیریم تا اینکه یك بازیگر خوب بازی‌کند چقدر باصطلاح ما چراغ سوزانیده و استخوان خردکرده است. بعکس چه زود و آسان مردم دریافت میدارند. زیرا مردم حاضر و آماده میخواهند و نمیسنجند. در حین اینکه بادقت میپذیرند. وظیفه‌ای‌که هنرمند داردجداگانه وازاین دقیق‌تر و بسیار پرکارتر است. بازیگر باید بداند چطور برای مردم آماده میکند و طبیعت قهرمانان واقعه را بجای طبیعت میگذارد. تا آنچه راکه ذوق مردم بطور طبیعی میطلبد بمردم بدهد. همانطور است در عالم شعر وشاعری. چطور سازنده (اگر سازنده است) مصالح خود را بکار میبرد؟ چه وسیله برای اینکار برانگیخته؟ چه اثری بهتر ازکار خودگرفته است تا با آن خوبتر موضوع خود را تعهد کرده باشد؟ سر شاری هوش ولیاقتیراکه او در هنر خود دارد ازاینجا بر آورد میشود. آیا مصراع ها راکم یا زیاد و پس وپیش داشته؟ باین ترتیب شکل‌شعرش را عوض‌کرده تا بخیال خودش ازگویندگان قدیم پیشی‌گرفته باشد وهمین راه پیشی‌گرفتن ازگویندگانی است‌که هریك خلاصهٔ زبردست دوره‌هائی

هستند و بیاد آنها انسان (با وجود نقصانیکه دارند) احترام گذاشتن‌را بیاد میآورد یا جای قافیه‌ها را تغییر داده یا بظاهر زندگی پرداخته و خواسته‌است که بیعمق ببینند یا برای بدنام‌کردن رفیق شماهنوزمدرسه‌اش را تمام نکرده شعرش‌را بیقافیه میسازد ومصراعها راکوتاه وبلند میکند یا سهل و ساده بیان‌کرده (ساده تر از فکر خودکه خیال میکند گویندگان قدیم هیچکدام ساده نگفته و او با این اقدام دست بکار تازه‌ای زده‌است.) یا تشبیه‌ها ومعانی تازه جسته‌که کار تازه بنمود رجحان او انجام گرفته باشد ؟ (غافل از اینکه در اشعار صنف قدیم هم معانی تازه یافت‌میشود. شعر واقعی‌رامعنی تازه نه زیبامیکند ونه نو وکسیکه دلیل شاعری‌اوفقط اینست شاعر نیست) یا در هر بیت اومنظره‌ای‌را نشان میدهد ، بآن‌عادت که هر بیتی چه بسا در اشعارگذشتگان مضمونی بوده است . یاصنف شعر قدیمرا بواسطهٔ بکار بردن‌کلمات عامیانه (که بعقیده خود تجدید نظردر کار شعرکرده است) ازشکوه صنفی خود انداخته است ؟

ما در آغاز دوره‌ای هستیم‌که بهمهٔ این تحولات نگاه میکند وباید اعتراف‌کرد:راست‌است‌که‌درکارتازه‌ترمصالح‌تازه‌ترلازم‌میآید.همینکه‌معنی عوض شد صورت‌هم (که معنی باآن معتبراست) باید عوض شود وهمچنین بعکس منظور واقعی از این تبعیت بدست میآید و دارای خواص کامل خود میشود . ولی قلمرو فرمانروائی هنرمند واقعی درجای دیگراست . با قبول همهٔ این احوال درك احوال دیگر لازم میآید . آیا آنکارهائی که‌میخواهیم‌انجام بدهیم برای‌چه انجام‌میدهیم ؟ جواب بکدام‌درخواست دقیقتر در عالم هنراست . پس ازآنکه همهٔ این‌مراتب‌پذیرفتنی واقعشد آیا جواب منظور نهائی مارا میدهند ؟ نمونه های سروصورت‌گرفتهٔ هنر امروز ما سرمشقهای تجسم بخش‌ترهستند ومعلوم میدارندکه‌کشته کارهای

خبره در رموزی به‌آن دست‌زده‌اند ؟ پس‌از اینهمه تلاشها درجوار آنچیز هائیکه میگوئیم کهنه‌اند زیبای دیگر نشانیده شده است‌که بگوید : من زیبائی دیگر هستم‌که تازه‌ام .

باصراحت لهجه بایدگفته باشم : نه ! بلکه با همهٔ این تلاشها‌که در زبان ما غیر فرنگی ایرا (با وجود هزار مدعی‌که فرنگی چرا باید باشد) فرنگی میکند تشبیهات وطرز کار وشیوهٔ تلفیق و مهمتر از همه دیدگوینده همان است‌که پیش‌از فرنگی شدن شعر او بوده است . یعنی بواقعیت وعلامتهای خارجی التفاتی ندارد .

بدون دقت آنها را در ردیف کارهای تازه و اساسی‌که در زمان کیمیا بنیان ما صورت میگیرد جا میدهند . بایدکه یکنفر با شیپور به روی بلندی ایستاده وجار بزندکه این آن نیست .

اگرکسی پیش از این دست بکارهای شعر وشاعری اینکار را بنیان گرفته باشد باشرمساری بوضعیت نگاه میکند.روزیکه‌کسی نبود این‌شرم ساری نبود ولی اکنون مثل‌اینکه او همهٔ این انحراف‌را باعث شده است میگوید : در جلوی بنیان با شکوه قدیم ما چه چیز بجا میگذاریم . گذشتگان درحال‌کمالی بوده و ما در آغازکارهای خامی ردیف ودرجه برای ادعای خود معین میکنیم .

نمونه های تازه‌رس شعری ما نشانه‌های نموداری ازشك وتردید وندانم‌کاری و کارهای بینظم و ازپیش خود است . چون اساس کار از روی هوسناکی است وکمتر از روی واقعیت ولزوم و حالی شعری‌گفته میشود ،کمترازروی‌واقعیت ولزوم وحالی هم‌گوینده‌پیجوی‌مصالح ووسائل کار خود هست . در صورتیکه ما آغاز میکنیم و درآغاز بکار نقصان

بیشتر است و بدانستن راه و تجربهٔ دیگران نیازمندتریم . متأسفانه شعر هائی‌که با اینترتیب خلق الساعه و پی درپی سروده میشوند آزاد از همه گونه قید هستند . این‌خیال در دماغهای مغرور ما نمیگذرد که بینظمی هم باید از روی نظمی انجام بگیرد . با هراندازه استعداد و دهاء کار وقتیکه ازپیش خود وبدون نظر بتجربهٔ دیگران صورت‌گرفت ابتدائی‌و خام است . بی اعتنائی وقناعت‌گیج‌کننده‌ای عدهٔ بسیاری‌را ببازی‌گرفته. بطوریکه آدم خیال میکند در تاریکی اشخاص دست بزمین مالیده و راه میروند و حال آنکه چراغ میسوزد و از نزدیك میسوزد بیراهه‌رفته بعمد یا بسهو از آن دوری میگیرند . هرچندکه بعضی آثار شعری‌زمان ما نسبتاً تازگی دارند و در شعر ما نوع رابطی بین دورهٔ قدیم وجدیدند اماکمال مطلوب است‌که همیشه دل میبرد این چشمهای نگران‌که در پی فایده و منظور اصلی نمیگردند شبیه بچشمهائی درکله‌های آدمهای‌گچی نمود میکنندکه بکار آدم زنده نمیخورند . بیشتر صاحبان این چشمها فقط ذخیره‌های آرزوی بت شدن در ادبیات هستند . ببادهائی شباهت دارندکه خرمن‌را درنکرده‌بلکه با خرده‌های کاه‌گرد وغبار برای تنگی نفس و آزار رسانیدن بچشمها برپا میکنند . روی آنچه‌که بدست‌آمده وروی آنچه‌که بدست نیامده کاه‌ریزه میریزند تا عمل جمع آوری را طولانی و مشکل‌ساخته باشند.اما پاروها بیهوده بالا میروند . درحالیکه خوب و بد جنس برداشت معلوم نیست کار ادامه دارد و روزی‌هم ادامه خواهد داشت‌که برداشتهای‌روزهای پیش معلوم شود.یعنی‌آنچه‌که ازروی واقعیتی و راهی مناسب باآن بوده نمودارشده‌است. بمانند نگین‌عزیزی از زیرخروارهای خاك.

با وصف این گویندگانیکه تازه از خواب بیدار شده و نفس زنان ازعقب میروند هنوز براه معین نیفتاده با طی‌الارض خود از سرمنزل مقصود هم گذشته‌اند . میبینیدکه هریك ازآنها با چند قطعه شعر سر وته عوض کردهٔ خود در پیش خودکسی هستندکه درگذشته نبوده و در آینده نظیر نخواهند داشت. این قاضیرا نمیشناسندکه به آنها بگوید :خصایص و اندیشه‌های آنها با محیط خصایص و اندیشدهای آنها مربوط میشود . اگر جوانهٔ ضعیف شخصیتی درگفته های آنها باشد ازشخصیتهای فراوان وغیر سرشناس درپیرامون خود ریشه‌گرفته‌اند . شخصیتهای دیگر هم که در پیرامون آنها است درحدودکفایت خودحق نظردرکارآنهارادارندوهنر از اینراه است‌که اصلاح میشود وکسیکه اصلاح نشود روبکمال نمیرود. بعبارت دیگر کمال در وجود هرآدم از فهم‌های گوناگون دیگران فراهم آمده . آن دیگران هرکدام ثمرهٔ زندگی متفاوتی بوده‌اند . زندگی یك نفر بجای زندگی هزاران نفردیگر نمیتواند قرار بگیرد، بدون اینکه ثمرهٔ ماهیت آن هزاران با ماهیت او جمع آمده باشد . این وجودهای سحرآمیز و از غیب آمده را دورهٔ ما باور نمیدارد . دورهٔ ما عقیم شده است از زائیدن آنگونه نوزادهای بیعیب ونقص . هیچ گویندهٔ خوبی نیست‌که بی استثنا و سراسر خوب بگوید .

متأسفانه بسیار کارهای ما ابتدائی است و در آنچه ابتدا میشود ناچار بسیار حرفهای ابتدائی‌تر وباید دید هریك از این گویندگانی‌که سروصدای خودشان و طرفداران خودشان بیش از سر و صدای شعرشان است هنوز چندان راهی نرفته از سر منزل نشانی میدهند . غوره نشده هائی هستندکه خود را با قیر رنگ داده و مویزی میکنند . بهرکدام

بر میخورید نظریه‌نویسهائی هستند و حال آنکه نیستند. اینکار سن و پختگی درکار میخواهد. حرف برای خودشان برمیگردد وچون ازروی دلی نیست گوشهٔ دلیرا هم پیدا نمیکند. اما مثل گوشت که عفونت گرفته و کرم ازآن میجوشد از این ترکیب خام وخودسر بارآمده اظهار عقیده بیرون از حدودکفایت و ادعای «انقلاب ادبی میکنیم» میجوشد. وحال آنکه اینمفهوم درنتیجهٔ کارهای جزء جزء و متناقض یا متوافق مصداق پیدا میکند شبیه بحاصل رقمهای چند است.

اما هر خشتیرا میبینیدکه میگوید: من بنای پر طول و عرضی هستم. اگر بسر ریسمانی بچسبید درآنسر ریسمان بپایتخت فرعون‌بی‌چون وچرا میرسید. اگر سگی درنده نباشد خیکی است که ازبس باد گرفته است دارد میترکد.

در بین این‌گویندگان‌که من براه‌آمدن آنها را چشم براه هستم یکنفرهائی وجود دارد که آرد بیخته وغربال آویخته‌اند دیگرکاری در عالم هنر ندارند و نمیبینند آنچه راکه پهناور است و بجلو است و با کفایت بیشتر هنری درونیهای بیشتر این‌گنج، در دست آنهائیست‌که‌بعد ازما میآیند. هرچه در چنته داشته بیرون ریخته و راحتند. مثل این است‌که زندگی آنها تمام شده و دیگررنجی وفکری بآنها دست‌نمیدهد. با فراغت خاطرکه هنر خود را از خود، آورده و از وقت نگرفته اند وقترا فراموش‌کرده، از تماس باچیزها میپرهیزند واردات مغزی آن ها کم آمده باینجهت جز یکی دوقطعه راجع به نیافته‌های شخصی خود یا چیزدیگر بیشتر نگفته. چون شنیده‌اند بایدکم‌گفت‌کم میگویند تاحکم کیمیارا داشته باشند وکیمیا شده‌اند. تا بدست درویش‌مستحق‌اش بیفتند

وبدست محرم کار خودشان‌که البته‌نه هرکس است . درصورتیکه‌کیمیای واقعی زندگی است‌که بارور است . اژدهائیرا از دنب آویخته و خودشان سر اژدها شده‌اند. تاکدام آدم چشم وگوش بسته پا روی دمشان بگذارد. یا شبیه بدیوانه‌هائیکه براه بن‌بست افتاده و سربدیوار میکوبند و میل بازگشت ندارند .

یکنفرهائیکه دم‌گاوی علم‌کرده و خودشان تنهٔ میمون شده‌اند تا روی دم آنها چه روزی باشدکه دیگران سوار بشوند.خالی از این خیال که میمون تاب‌کشیدن اینهمه سوار را ندارد .

یکنفرهائیکه اصل‌راگذاشته شوق تهوعی دارند برای‌برخ کشیدن هرچه‌که از هرکجا بدست آورده‌اند و آنها را باید گرته‌برداران نامید که درحین انجام این نمایش شما را از رفتن نگاه نمیدارند ، بلکه‌برای اینست‌که خودشان برسند و اینکارکلوخ و انگ درسرراه‌گذاشتن است و برای آن دلیلهای مضحك وبی‌منطقی خلق میکنند . سیخ برای چشمهای دیگران شده‌اند همهٔ چشمها را کور میخواهند تا اینکه کسی بکوری خودشان پی نبرده ونفهمدکه با چشم دیگران در هنر بعضی دیگران میبینند .

یکنفرهائی که‌اخیراًدر **تهران** دیدم، با تمام نشانی هم‌**امرؤالقیس** بودند هم **شکسپیر** وهم‌کسان دیگر . حال آنکه هرکس با هرعیب و حسنی‌که داردخودش هست . خودهائی میبینیدکه هرکدام مکتبی‌هستند. چنانکه درطهران دیدم جوانیراکه خودش ماتریالیسم دیالك‌تیك بود . وقتیکه کارازروی واقعیتی نباشد ناچار همین نتایج‌را بارمیآورد. ازپوست بیرون نیامده همهٔ دنیا را در همانجا میبینند وحل وعقد دارند

وهیچکس‌را درلباس خود نمیشناسند و نمیتوانند بشناسند . بفکرشان نمیگذرد چه‌درماندگی است عالم شاعری وچه‌کبریائی رنج افزائی‌دارد. مثل لباسیکه باندازه وزیباست اما ازخارهای زهرداردوخته‌اند . از قبای دیگران بریده باقبای ناهمرنگ خود وصلۀ ناجور میدهند و دوباره در بالای صحنه جا میگیرند ، تا وقتی‌که‌گنجهای پر از زرینه و جواهر های رنگارنگ رابرای شعرا باز میکنندآنها را هم ببینند یکدفعه هم در پیش خود نمیسنجند : آیا بجای اینکارها بهتر نیست‌که ازپی‌کسب و کاری بروند ؟

ولی باید کاری‌کرد یانکرد وبعدآنرا برای‌دیگران‌گذاشت. تا در دماغ پر از سود او وسوسۀ زمانه برای نمود و نمو خود نوبت بگیرد تردیدکردن مزاحم حال هنراست . مثل پی‌درپی و ازروی شتاب کارکردن و رضایتمندی‌ازکار داشتن است . در این‌بیابان باید چشمۀگوارا وآرام و عقبه دار بود ، نه‌سیل زودگذرکه فقط خراب میکند . اینراه قائم‌بذات نیست. درآن‌هرچه قائم باتجارب متناوب وگوناگون ما و دیگران‌است. خودپسندی راه دیگر دارد وهنر چیزهای دیگر میخواهد . بپاس هنر عمری تمام میشود . چه بسا بدون برخورداری از لذتهائی‌که ممکن بود با آن احتمال داد . چون هنر جانشین خیلی ازلذتها است . آنچه که فراموش میشود در این‌گذران دقیق ودرونی ادعای «چه هستم» است زیرا دل در جای دیگر کار میکند. تحسین و اظهار شگفتی‌کردن مردم مثل تردید و تکذیب آنها باری ازروی دوش برنمیدارد .

اگر ازمن بپرسید: آنهائیکه‌کار خود را میکنند وبشیوۀ قدیم... هنوز پرسش شما تمام نشده من جواب خواهم داد : دلیل‌کمالی است وباز

میگوییم: در ادبیات دنیائی امروزه وسائل زیاد است. هنرمند باید بسنجد موضوع خود را باکدام وسیله (قدیم یا غیرآن) بیان کند و در بارهٔ آنچه تازه است کمال اصلیتر با وسائل اصلیتر سروکار دارد.

نظرمن درناحیهٔ این فکرمیکاود. چیز آسانیکه یکروز برای من مشکلی بود هرچندکه فشار زندگی آسان مرا براه خود انداخت رمیده خیلی دیررام شد هرسنگ باچه کند وکووبرآورد دقیق ازجاکنده شد و پل بروی آب باچه روزهاوشبهای پرزحمت طرح بست. تا دیگران آسان بگذرند ودیوانه‌ها بآب زده بگویند: پل لازم نیست. اما در پیش پای کسیکه میگوید لازم است هرکاربعدی درعالم هنرازیك کارقبلی آب میخورد و پس از انجام هرکار باید باین بازرسی رسید: آیا چطور بآنچه که میخواستم تصویرداده‌ام؟ اندازهٔ رسوخ این تصویر تاچه حد است. گفتن شعربرای دیگران است (عده‌ای یا همهٔ مردم) اثری راکه هنرمندمتوقع است درخریدار هنرخود بجابگذارد و بآن اطمینان کند (بجای شرح و توصیف زبانی خود او) بسته بقوت رسوخ تصویرهای اواست.

برای اینکارتشبیه کردن بعقیدهٔ من قوه دادن باندیشه‌هائی است که گویندهٔ شعر دارد در صورتیکه مادهٔ آن ضعیف است و طلب این قوه را میکند. در سوای اینمورد پی‌درپی مقید به تشبیه بودن که در شیوهٔ کار بطرزقدیم هست قیدی است که نظر خواننده را متوقف و منحرف ساخته نه ازمزهٔ مطلب کم میکند بلکه بعلاوه آنرا ناصاف وقلمبه جلوه میدهد.

کلمات قدیم یا غیرآن مصالح‌اند. هرچه اندیشه‌های ما بیشتر و دقیقتر باشد نیازمندی ما نسبت بآنها بیشتر است. برای اینکه گوینده زبانش غنی باشد فقط بدست‌آوردن آنهاکفایت نمیدهد بلکه چه‌بسا باید

با تلفیقهای تازه وترکیبهای نوبدست‌آوردن گویندهٔ آنهارا (بهراندازه که اندیشه‌های اودقیقتراست) درضمن کارتهیه‌کند . بعلاوه کلمات بایدبتوانند نگهبان ظریف ومأنوس شکل ووزن وصنف شعری باشند .

معنی‌موضوعی است‌که با ارتباط خود بادنیای خارجی شاعرکلمات راجمع‌آوری‌کرده وبپای کارمیآورد و با پاکیزگی اخلاق و وسعت نظر و واقعیت عقیده وایمان گوینده رابطهٔ دقیق دارد و اثر آن بسته بدروغ بودن یا راست بودن‌آنست .

وزن شعریکی ازابزارهای‌کار شاعر است . وسیله برای هماهنگ ساختن همهٔ مصالحی است که بکار رفته است و با درونیهای او می باید که سازش داشته باشد . ازاین‌حیث‌که‌اگربسیار درونی می بیند وزن‌های‌شعری قدیم‌واگربجزاین باشد بهتراینست‌که بسازد . این ساختمان یك ساختمان وزن موزیکی نیست . بعقیده شخصی من ماهیت این وزن با طبیعت‌کلام مربوط است. باحال‌گوینده عوض میشود . ازراهی بدست می‌آیدکه‌بحال طبیعی همانطورحرف میزنند (باید چند دقیقه از آوازه‌خوانی دورشده) خواننده شعررا بخواند ، تالذت وزن برای اومحسوس گردد .

قافیه بشیوهٔ قدیم هماهنگی است که گوش درآخر کلمات بداشتن آن عادت‌کرده وبنظرمن وزن مضاعف (ریتم‌دینامیك) است‌که نسبت‌بوزن شعرتعادل بین‌اثردو وزن‌راتعبیرمیکند . آنچه‌که مراعات‌آن درشعرقدیم نموده وشناختن محل‌آن مثل شناختن وزن شعر کاردقیقی است و تقاضای حال و حوصله میکند . (برای گوینده‌ایکه میخواهد وزن شعر خودرا با قافیه بیان کند وشعرش را بادرنظرگرفتن چیزهائیکه در خارج او قرار دارند میسازد) .

شکل (Forme) پس از همهٔ اینها حتمی‌ترین وسیله برای جلوه و سروصورت دادن بصورت کلی داستان یا قطعه‌ای از شعر است . تسلط و احاطهٔ گوینده را در جمع آوری اندیشه‌های خود میرساند و ذوق مخصوصی تقاضا میکند. بدون تناسب آن چه بسا که زحمتها بهدر رفته در کار سازنده شلوغی رخ میدهد . شبیه باین میشود که در تاریکی و بهوای پا کسی راهش را میرود . مفردات بجا هستند ولی ترکیب طوریست که موضوع را کم اثر یا گاهی بی‌اثر ساخته و چنگ بدل زن جلوه‌گر نمیدارد .

اما بکار زدن هر یك از این مصالح و بجز آن بتنهائی فایده ندارد. چطور هر جزء جلوهٔ خودرا داراست ؟ از ترکیبی که آنجزء در میان اجزاء دارد و شناخته میشود . برای آن تصویری که ما در نظر داریم . باید دانست و بطور دقیق و از روی تمرین دانست که مصالح کار خودرا با همه ترکیب میدهیم تا با درخواستهای ما مطابقه کند .

هنر در بجا گذاردن هر خشت است نه فقط در بکار بردن . همهٔ مصالح مناسب را باید خواست و نخواست . از این حیث که استتیك علمی بما میفهماند هنر طبعاً تابع قیودی نمی‌باشد . این تبعیت بکار این میخورد که خصایص و اندیشه‌های هنرمند در پرده نگاه داشته شوند (چون زمان و درکی که همپای آنست فرق میکند .) قیودرا درخواستهای هنری (یعنی راه و درك وسیلهٔ بهتر) می‌شناساند و برطبق احتیاج خود میپذیرد .

پس از دانستن اینها باید دانست همهٔ این مصالح چیزی جز برای ساختمانی بزرگ نیست . فقط الفاظ نمیتوانند وسیلهٔ بیان باشند . این وسیله برای نوشتن کتابی در نجاری هم کافی نیست . زیرا چنین کتابی شکلهائی می‌خواهد، بیان هنری امروزه با وسائل انتقال بسیار سروکار دارد.

اینگونه‌که میگویند :«وسیلهٔ انتقال بیان است» خیلی قدیمی وکم‌حاصل شده، بکار نوشتن در کتاب فصاحت و بلاغت میخورد . کار هنر درست مثل ساختمان یك بنای بلند مرتبه است هرچندکه با نکات دقیق‌تر از آن سرو کاردارد وبنای متحرك وجانداراست . بنای زنده‌کاربوسائل متفاوت‌نیازمند است . درهردقیقه باید بسازد . ساختهٔ خودرا گوناگون‌کرده ، درضمن‌کار عوض‌کند وبهم تأثیر و ارتباط دقیق‌تر بدهد و بسنجد وپیش پای خود را ازقید نامناسب وبی‌لزوم صاف بدارد . چه‌بساکه همهٔ وسایل بجا بوده ولی نداشتن شکل مناسب همه چیزرا خنك وبی اثرساخته است .

چون هرطرزکاری مارابطرف‌شکل واثرمخصوص میبرد ، وهمچنین بعکس هرشکل واثری محصول طرزکارمخصوص است همینکه خشتی‌بجا نبود خشتهای دیگرهم بجانیست و پس ازآنکه بجا بود صبر وحوصله و توفیق میخواهد . این توفیق‌بسته به تسلط‌وتمیزوخوب‌کارکردن یانکردن یعنی قابلیت خود سازنده است . اما مظنه و میزان یافتنی اینست : باید فراموش نکرد هنرمند ازدنیائی میگیرد وبدنیائی بازپس میدهد . باکجا سروکاردارد ؟ مربوط بکدام زمان و مکانی است که از لوازم تجسم‌اند؟ بعکس خریدار خودرا بکجا می‌برد و باچه چیزهای دیده‌نشدنی وبدون اثر ازقبیل : «آوخ . ای دریغا . من غم میخورم ...» سروکارمیدهد ؟

بسیاری ازمردم رنجی بآنها روکرده یا علاقه‌ای بهمرسانیده یا با دقایقی مربوط شده وشعری‌گفته‌اند . اما چون ازخودشان یا ازآنچه‌که دیده‌اند چهرهٔ محوی در شعرخود بجا گذاشته‌اند باید فقط خودشان که میخوانند بیادبیاورند ونسبت‌بدقایق مربوط بخاطره‌ای‌که درپیش‌خودشان محفوظ است متأثر بشوند .

توقع این قبیل گویندگان بیجاست که درمردم هم (اگرمطابقت با خاطرات آنها نکرده است) بهمان اندازه اثر بخشیده باشند. بدون تعصب که هنر آن را هضم نمیکند باید بدانند آیا رابطه‌ای راکه لازمهٔ اثر و شناسائی است بین خود و تحویل‌گیرندگان شعرخود ایجاد کرده‌اند؟

قوت رسوخ هر گوینده بسته براینست: خود او بامادہ و جهان خارجی (که تأثرات‌واندیشه‌های اوازآن فراهم‌آمده) تاچه اندازه مأنوس ومربوط بوده. پس ازآن با کدام وسیله این رابطه را جاندار و زباندار ساخته است، باینمعنی که چگونه‌ماده وجهان خارجی بااندیشه‌های بلافصل اوشکل‌برای بروزپیدا کرده است. بهراندازه‌که گوینده این عینیت (Identité) ولوازم جلوهٔ مادی آنرا بهتر ایجادکند مسلم است‌که بمنظور خود بهتر رسیده است. ولی این نیست وبجای آن خودسری و تعصب و توقع وحرف نشنیدن است! فرمانروائی اختلال‌آوری باهمه گونه افکار ماآشنائی‌دارد! با وجوداینکه اشعارزمان‌ما حاکی ازمطالب سادهٔ زندگی وعادی است، وسعت نظرومکاشفه‌های بسیار دقیق این اشعاررا در ردیف شعرهای مبهم وپرمغز بعضی ازگذشتگان نگذاشته است.

کار باین‌سادگی‌هنوزدرشعر ماآموختن لازم دارد. آنچه‌که تطبیق میکند بندرت از روی قصد دیده میشود. با قبول چند استثنا در مورد کارهائیکه معلوم‌است درآن نکاتی اخیراًفراگرفته شده است جسته گریخته ودرتاریکی‌است‌که رقص‌شبانه ادامه مییابد. خالی ازاین‌فکرکه بعد ازما هم چشمهائی‌برای دیدن هست‌ومردمی بازدرهمین بیابان‌زندگی میکنند.

قصد سرایندهٔ شعر این است‌که چیزی گفته باشد تا از کسانیکه برای تفنن ووقت‌گذرانی (چنانکه گفتم) وقت خود را بشعر اومیدهند (و

چه بیشترشان ازمردمان ساده لوح وغیرواردند وآشنائی باکمالی درعالم هنرندارند) کلمهٔ تحسینی بشنود. اینست که بجای هرکارحسابی تعبیرات وتشبیهات وکارهای دیگرچاله‌چوله راهموار کرده. آنچه‌که ازروی اساس مرمت نیافته است بابزك‌کاری مخصوصی درنزد هرگوینده برسم شیوه‌های قدیم انجام‌میگیرد وآن‌دلیل گول‌زننده وافسونکاربهپای آنهااست که‌شعر را باید مردم بگویند خوب است اما بعمق اینحرف که درجای خودمسلم وبجا است فرو نرفته‌اند ومثل اینکه اینکاربرای تجدید نظری درشعرکه نمودن واقعیتی است‌نیست. بلکه خود اینکار موقتی وابزار برای‌منظور دیگر است.

این‌شعرهاحکم مینیاتورهای‌قدیم رادارند که حالتی‌را میرسانند. کوهی،آبی، گیاهی، آدمی درآنها هست اما جزء جزء آن بطوریکه باید باخصوصیاتی آشنا نیست. همان مینیاتورهابارنگ‌آمیزیهای امروز بتوسط‌فلان‌تفنن‌کاردرفلان‌حجره دستکاری یافته میخواهند که‌بجای‌کارهای نقاشی امروز جازده شده باشند.

من‌کدام نکته از این دقیقتر را با دستاویز ساختن شعرهای شما میتوانم بدست‌آورده باشم: کارکه بدون قصد وشناختن رویهٔ مسلم انجام بگیرد درشیوهٔ شما نیست. گویندهٔ چنین شعرهائی البته دست بکاراساسی درازکرده است. من‌که اهل جاهای وحشی وگالش‌نشین هستم و درافشای عیب وحسن هرچیزی بصراحت خوگرفته‌ام، بصراحت میگویم: پیش‌از آنکه بهار بیاید. آن بهاری که درانتظارش هستید اینست: در ادبیات آیندهٔ زبان فارسی اینگونه شعرها گلهای پیشرس شناخته خواهند شدکه با نفس دزدهٔ زمین وباقیمانده‌های بادهای سرد و زمستانی رودررو بوده‌اند

ازلحاظ اینکه شعرفارسی بکدام راه دارد میرود (وخواهد رفت) شعرهای شما را باید خواند . جز اینکه درهر کارمفصل مخصوصاً در داستانهائیکه طولانی سروده شده است سره و ناسره پیدا میشود. دست رد بسینهٔ هیچکس نمیتوان گذاشت وهیچ اثری یکدست نیست ولی چه بسا آدم که یك انگشتش کج است ودرآدم بودن اوشکی نیست . در تشخیص اساسی باید باساس کارنظرداشت . بیغرض دانست وبرای این دانستن دست اندرکار بود و دید که چه رنج وجان کندنی هست تا چیزی چیزی بشود .

شمافوت کاسه گری راپیش ازهرکاردریافته اید . اینست که در اشعار شما خواننده میبیند ، میشنود . مثل اینکه باخواندن اشعار شمازندگی میکند ، بعمق فرو میرود و دست ببدن جانداری دارد . و این مواضع در همه جا هست . اگر شما زندگی کرده اید در اشعار خودتان نشانی دارید و اگر رنج برده اید و مزهٔ علاقه مندیرا چشیده اید ... رنج و احساسات شما دراشعارشما جانشین خود شماشده اند. مهارت شما درتکنیك داستان نویسی باین جانشینی صحه گذاشته است

ای موزیگر ، دلدار خوب و دلپذیر من ،
این دیگر بازپسین ساعت دیدار ماست
بازپسین ساعت عمر آویسای تو است
وقتی که من مردم ، یکبار دیگر
آن سرود « هر دو بهم شادیم » را
از برایم بنواز .
ولی موزیگر مست او بود
مست عشق آویسا بود

در اندامش میل بزرگی
چون یك بچه پلنگ‌دیوانه
که میخواهد، خود را از بلندی پرتاب‌کند
او را می‌آزرد
و چون اندرکوره‌ی فروزانی میسوخت
آویسا هم از پرستش‌های آتشین دلدارش
سر مست و نادان از هستی
خودرافراموشیده
تن زیبایش را به موزیگر داد ...
تمام هستی همه‌ی گیتی، ایندم خامش بود
موزیگر وآویسا هم خاموش

«دختر دریا صفحهٔ ۴۱-۴۰»

اشعار زیر خواننده را با چیزهای دیدنی روبرو میکند:

خانه‌ی من روبروی چشمه روی تپه‌ی برزی بـود
از پنجره یا ایوان بالاخانه‌ام دار وچشمه پیدا بود
وز سوی دیگر روی تپه‌ها تا باغستان‌ها
درخت‌های سبز وخرم توده توده در میان هم پیچیده
جشم‌انداز بسی زیبائی داشت
شبها همینکه بخانه میرفتم بخشی ازشب راکتابی خوانده
بخشی‌را هم درخامشی وتنهائی به‌آرامی وزیبائی دار وچشمد
تماشاکرده، سپس با بسی اندیشه می‌خوابیدم.

«سمندر صفحهٔ ۱۰»

البته مزیتی که نویسنده درشیوهٔ کار تازه دارد ازراه ثابت نگهداشتن قضایا بپاس منظورخود است . پس ازآن برای وسعت وعمق که خواننده آزادانه سیر کند وسائل دیگر هست وآن درشعر است . داستان نویس بیش ازهر کار باید آنطوریکه منظور اوست خوانندهٔ خود را بسازد . او را با قضایائی که ذوق وفکر اورا اشغال کرده مربوط بدارد. با نشان دادن جزئیات و صفات ممتاز چیزهائیکه درخارج ازاوقرار گرفته‌اند مسیر یگانه بین خودو خواننده ایجاد کند تا هنراو بهدف رسیده باشد . اگر شعر وادبیات بطور اعم نتواند این منظور را عملی بسازد نمیتواند هم واسطهٔ قوی برای پرورانیدن ذوق وفکر طبقه‌ای واقع شود. بدون نمودموادیکه خارج ازاوقرار گرفته‌اند کیفیتی که مطلوبست بدست نمیآید . برای هر کیفیتی احتیاج بکمیتهائی هست . مثلا بنا بدون مصالح نمیتواند دیواررا بالا ببرد . پس ازآن بدون نقشه وراه . اینست که دردین هم بمافهمانیده‌اند آفریننده وقتیکه میخواست برای شناسانیدن خود دست بخلقت تازه‌ای بزند اول آب وگلی بدست آورد بعد بدن آدمیزادی باین شرافت وخصایص را خلق کرد .

من میل دارم این نکته را باز توضیح بدهم . چون نقشهٔ اینکار اول ازدست من بیرون آمده است. من پریشان هستم وقتیکه میبینم دیگران درحرفهاشان زحمت کشیده ونقشهٔ مراکمرنگ ساخته خیال کرده‌اند راهش این است که شاعرازخصایص خود دوری کند ومفهوم را اززندگی بگیرد تا لوازم وضوح مادی را بدست بیاورد. ازمن فوت وفن را خوب یاد گرفته‌اند ولی توضیح وتعبیرآن این نیست. این توضیح وتعبیر گنگ است . مادهٔ اصلی وتولیدکنندهٔ اندیشه‌های نویسنده بازمان ومکان بستگی دارد. کسیکه برویهٔ من میل دارد باید بگوید: نویسنده لازم است لوازم جلوه‌های مادی

اندیشه‌های خود را درزمان ومکانشان پیداکرده بآنها رنگ وضوح واثر بدهد وقضایا رابا اشاره و برطبق تداعی معانی دردماغ خواننده‌های خود بوجود نیاورد . خواننده را با اولین مصراع ازخودبیرون بکشد وبدست وفرمان خود بگیرد . اینکار مخصوصاً درداستان نویسی‌که بفکرساختمان خارجی میدهد وبرای مردم نوشته میشود خیلی‌اهمیت دارد .

شما این نکته رادریافته وراه سیرومشاهده را بازداشته‌اید. بعلاوه چون با اثرچیزهای خارجی درخودتان گرفته‌اید وبرای اینکه کاری کرده باشید ننوشته‌اید بااثر هم بیان میکنید .

معلوم است‌که برای اینکار دماغ گوینده محصول‌کافی ازمشاهده و تجربه رادربرداشته ، آنچه راکه برای قهرمانان داستان او گذشته برای خود اوشبیه‌بآن یا عین‌آن گذشته است . بااین‌واسطه درمحیط جزئیات و اندیشه‌های‌آنها با ذخائردماغی فراوان سروکارداشته ، پس ازآن برای بهتر نمودن آنها چنانکه هست بآزادی بیشتر درکار نیازمند بوده است . دراینصورت کمال یا توانائی بیشتردر رشتهٔ کار وجوب پیدامیکند و آن نسبت بنقص و ناتوانی دیگران (که گرم اینکار نبوده‌اند) بدون تناقض نیست .

ازاینراه است‌که ایراد دیگردر اشعار شما رخنه پیدا میکند.شما شتاب کرده‌اید وبا ذوق مردم‌که حال بیشتر عدهٔ باسواد آن هم معلوم است فاصله گرفته‌اید . مردم میتوانند برایراد خود اینحرف افسون مانند را بیفزایند که باید همانجور که مردم باآن خوگرفته‌اند شعرگفت ونیم مرده‌ها را ازگوربدر نیامده دوباره بطرف گورشان فرستاد.

کسی منکر زیبائی شیوهٔ قدیم نیست ولی هرکارلوازم خود رادارد

وزیبائی و نوبت خود را . ازطرف دیگر اینگونه ایرادها درست و بجا است . باید هنرمند درنظر داشته باشد که برای مردم است . خودخواهی اورا نباید درکوره راه بیندازدکه من‌فقط برای پوست خود هستم . در زندگی با مردم این خودخواهی (وقتیکه بآن زیاده ازحداهمیت گذارده شود) خنك ودرعمق بسیار شرم‌آوراست . هنرواسطهٔ التیام همهٔ دردهاو واسطهٔ پیشرفت درزندگی است چون زندگی مارا دیگران ساخته‌اند هنر چیزیرا بدیگران مدیون است . شاید وقتی لازم بیاید قسمت بیشتروقت وزحمت هنرمند بمصرف این‌منظور برسد . هنرمند واقعی نمیگوید : من رنجوری دیگران‌را فهم نمیکنم وچون‌اعتراف دارد وسیلهٔ خدمتش راکه هنراواست بکارمیبرد (پیش ازآنکه باوسفارش بدهند) . اما اینموضوع دیگر است . باید درمقام برآورد هرچیز بجای خود برآورد شود . همه زنده‌اند وحق دارندکه ازهنر لذت ببرند .

من‌راجع بماهیت وچگونگی‌هنرشما حرف میزنم . درخصوص‌هنر بحدقوت خود ولزوم خود که ثمرهٔ‌آن بازبسوی زندگی جمعی بازگشت دارد . همانطورکه پرورش فکرمردم برای ما از مهمترین مسائل است پرورش ذوقی وهنری‌هم (درهررشتهٔ‌هنرکه باشد) لزوم‌بدون انفکاك خودرا بماکه دست بکاریم میفهماند . ما ازحیث داشتن لوازم زندگانی کنونی درتنگنا هستیم. بینوائی درهمه چیزمارا دارد میخورد. چون این محقق است همین بینوائی راه‌بنموهرفکرغیروارد‌وذوق نامهیاداده‌است.میبینیم‌که سفارشهای بیمصرف بعضیها بنام هنردرعالم‌هنرخطرناکتراز بیطرفی بعضی دیگران است واین وضعیت ناهنجارآدم‌کاری وکارکشته را کسل وعصبانی وبالاخره وارد بمیدان کارمیکند .

خوب است در اینگوشهٔ دورافتاده خود را بجای شما گذاشته و بجای شما حرفهائی را گفته باشم . نه اینکه شما بدانید . بلکه بیاد بیاورید در این زندگانی دور از معرفت هم که من در آن هستم کسانی هستند که میدانند. هیچ دانسته‌ای مطلقاً و کاملا از آن یکنفر نیست . راست است که او باید از خود بیابد . اما قبلا این خود عالیمقدار ذخیره‌ای از خارج است . هر کس بیشتر ذخیره دارد بیشتر مییابد . وقتیکه یافت همچو پیش میآید که میخواهد بزبان بیاورد و میآئیم بسر وقت مقصود خودمان. طبیعت زندگی یکراه دارد . بیك طرف میرود . اگر چیزی از دانسته‌های ما زیادی کند روزی البته از بین میرود و خود زندگی مانند غذای نامناسب خورده‌ای آنرا بالا میآورد . همچنین است هنر. چون وابسته به زندگی است . منظور اساسی هنر یك چیز است . هنر میخواهد نشان بدهد و تصویر کند زیرا دانستن کافی نیست . اگر باین تعارف نخندید، پیشرفت شما مانعی ندارد .گل آلوده‌ها بشما آزادی عطا میفرمایندکه پیشرفت کنید و بروی خود نمی آورند که لازم بوده است . اما نتیجهٔ برداشت شما در عالم زندگی باعث بر آن کاری شده است که در عالم هنر انجام میدهید . هر صحنهٔ محفوظ زندگی خود شما که از نگفتنیهائی چه بسا چشمه گرفته دخالت شخصی من (نه دیگری) میخواهم گفته باشم تا یك اندازه شرم‌آوراست. برای هر برداشتی نیروئی متناسب لازم میآید. برداشتهای شما برای توقعات زیادتر وکارهای ممتدتر بوده است . قدر مسلم اینکه میتوانید در بعضی موضوعها بقدری دور بروید که برای اشخاص غیر وارد عجیب و مبهم باشد یعنی درنیافتنی . چون فکرشان در پی یافتن چیزهای دیگر بوده است. هرکس بآن اندازه که دریافته است وسیلهٔ

نمودن آنرا هم پیدا میکند. مگر آنکه نیابد یا بملاحظاتی نخواهد.

شیوهٔ کار شما بمصالح و وسائل زیاد سروکار دارد تا ماحصل آن چیزهائی که دریافته‌اید بتوانید بخوبی بیان‌کرده باشید. بعلاوه دست بکاری زده‌اید که همهٔ زندگی و چیزهای وابسته به‌آن در آنست وآن داستان سرائی است. اینکار بیشتر از انواع دیگرکه در ادبیات هست قابلیت و مهارت‌گوینده را ازهرجهت معلوم میدارد. برای این‌منظور البته از حیث مصالح ووسائل باید پربار بود. باید براه دور رفت (همانطورکه‌دیگران رفته‌اند.) تا اینکه قدرتمندی بیشتر باشد. وقتی‌که این شد حتمی‌است بهر اندازه‌که مشاهدات دقیقتر وذخائر تجربهٔ‌گوینده وسیعتر باشدپیچوی وسائل دقیق‌تر وکاراتر است. مثل اینکه راه را نه بخود رفته است شیفتهٔ روش مناسبتری است‌که تمیز میدهد و میبیندکه متداول و دنیائی شده‌است. ازبرای او رد وقبول هر سنتی در ادبیات بسته به نیازمندیهای هنری اواست. چون هنرمند آدم زنده است و زنده کار و زنده‌تر از دیگران باید حرفهای‌کسانیراکه چکیده‌کار نیستند بگوش نگرفته وبراه خود برود.

خواستن غیر از توانستن است. بهر اندازه میخواهیم ولی ممکن است‌که نتوانیم. ازاین‌گذشته توانستن فکری و ذوقی غیر از توانستن‌در کارهای عملی‌است زیرا مورد عمل متفاوت است. باین معنی‌که درزندگی جمعی چیزیرا بر طبق فکری میخواهیم اما وضعیت‌که عمل مردم درآن دخیل است راه نمیدهد و خواستن را بی نتیجه میگذارد. درصورتی‌که در عالم هنر این نیست. هنرمند با کار و اندوخته‌های تجربهٔ خود پیشرفت میکند. استراحت او هر چند که میگویند استراحتی

نیست[1] از اینراه بدست می‌آید. کارهای فکری و هنری جهش و پیش‌تازی استوتا این نباشددروضعیت اثری نمیبخشد. بهمین جهت است که‌ذوق‌وفکرآدم های جلورفته باتناقض همیشه بر خورد دارد. اماتوانائیهای ممکن ازاین تناقض است‌که بوجود میآید تا باآن توانائیهای دیگر نطفهٔ اصلی خود را بسازد. سیر زندگی انسانی همه وقت‌کشش بسوی توانائی است و در هنر این توانائی رفتن بسوی زیبائی هرچه اعلاتر است. اگردر زندگی بدست آمده یا نیامده این است هدف زندگی. چنانکه میگویند: «هر آنی از زندگی ماهدف عالیتری باید داشته باشد»[2] این معنی در هنر فاش‌تر و بی‌مانعتر نمودار میشود. میبینیم‌که هنر هر چه عالیتر (یعنی هرقدر جواب بدرخواست نهائیتر و دقیقتر بدهد) پر معنی تـر است و همینطور فهم آن مشکل‌تر. هنرمند رهنورد است که پیشاپیش دیگران میرود. (چون دیگران در این‌سفر سرگرمیهای دیگر دارند وسرگرمی هنرمند واقعی هنر خود اوست) او مهارت بخرج نمیدهد بلکه زندگی میکند. اگرروبکمال میرود واگرفاصله میگیرد مهارت درهنر اوزندگی او است. ازآن‌گوشت وپوست میگیرد یاگوشت وپوست بآن میدهد وهیچ تقریری نمیتواند مانع از زندگی‌کردن دیگران باشد در همان حال که دیگران مثل آدمهای مست و لایعقل بگرتهٔ او کار میکنند و او را قبول دارند یانه و او را همطراز باکه وکه میدانند یا نمیدانند او از پی آن چیزی‌که او را میبرد رفته است. اما زندگی هرکسی در زندگی‌دیگری اثری میگذارد.

آنچه‌گفتنی‌است: البته معنی‌ای بیصورت‌نیست وناچیزترین معنی

---

۱ - ایلیا ارنبورگ ۲- ماکسیم گورکی

که با خصایص ما بستگی دارد ازشکل گذران ما ریشه میگیرد . وقتی که قبول کنیم خصایص و اندیشه‌های ما بنا بر اختیار ما بوجود نیامده و هنر واسطهٔ نمودن آنها است همچنین باید قبول کنیم خود نگهداری سفارش غیر قابل قبولی است .

در اینحال کاراز دوصورت بیرون نیست. هنرمند بنا بردرخواست زندگی طبقه‌ای کم سواد خلق میکند و باید فهم و اندازهٔ دریافت اشخاص راکه درنظر گرفته است مراعات کرده باشد. یا اندیشه‌های خود راآزادانه (یعنی باقوت لازم وکمالی که هنر زمان او آنرا میطلبد و بکار او ازآن چاشنی میدهد) بیان میدارد و سرکار او با دستهٔ دیگر است اما درهر دو صورت هنر او (وقتی که فکری را برآورد میکند) بمصرف زندگی رسیده است . فقط در صورت دوم باید دانست که هنر واسطهٔ نمودن زندگانی بحد اعلاتری است (همچنانکه هنر درصورت اول واسطهٔ ربط دادن و نزدیك ساختن کم قوه‌ترها بد باقوه‌ترها است) .

با درك این معنی درك معنی دیگر برای ما آسان میشود . اینکه هنرمند تاچه اندازه میتواند ازآزادی درکار بهره‌مند باشد وبپاس انسانیت کاملتری که باکمال بیشتر سروکار دارد بجلو برود در اینحال خواستنی‌ها زیاد است . هنرمند نه با زندگی بلکه باتمام هستی مربوط شده ، نازك کاریهای او با موضوعهای کلیتر سروکار دارد . بنابر این دایرهٔ نیازمندی های او وسیعتر میشود . حتی سبك افادهٔ مرام او چه بساکلمات باشکوه‌تر و سنگین‌تر میخواهد . سبك افاده در همه جا یکسان نیست و همینطور وسائل دیگر . هرقدر انسان عوض میشود خواستنی‌های او هم عوض‌می شوند . هرکس همانطورکه هست گفتهٔ او هم هست و مطابقت میکند .

میگویند زبان آئینهٔ دل‌است . بقول **بوفون** : « بیان عالیتر درموضوع های عالیتر است . » [1] وقتی‌که این شد هنرمند پیش از هرکس خود را میابد ودر واقع یافتن دیگران هم با یافتن خود است . برای اینکه‌به عقب ماندگان در دائرهٔ تنگی بحبس افتاده بیهوده دست و پا میکنند هنرمند نمیتواند خودرا دردائره‌بحبس بیندازد. گور خودرا در عین‌زندگی که چشمهای او باز است بجوید . اینکار تجاهل احمقانه‌ای بیش‌نیست. بقول **چخو** : « آدمیزاد محتاج بهمهٔ روی زمین و همهٔ طبیعت است تا بتواندآزادانه تمام تراوشهای افکار خود را نشان بدهد . » بهمپای **چخو** بایدگفت : هنر نه برای زندگی بلکه برای تمام‌هستی است و بهمهٔ‌هستی احتیاج دارد . چون ماده ضعیف است وهمیشه ضعیف . اما این استعداد را داردکه بکوشد و تمام‌کوششهای او برای رفتن بسوی توانائی بیشتری است چنانکه عقیده‌مندند انسان فقط بمصرف نرسانیده بلکه تولید می کند . این تولید درهنر هم هست. اندیشه‌های گوینده ممکن است‌آسان هضم و به اندازه فهم ودریافتهای عادی شناخته شود . ممکن است همان اندیشه‌ها شاعرانه پرورانیده شده و ممکن است اساساً مربوط بجهان شاعرانه بوده و بحد اعلا دقیق باشد . شعریرا تصویر بدهدکه در نظر اشخاص غیر وارد مبهم وانمودکند این برخورد فقط در ادبیات ما نیست بلکه در ادبیات مترقی‌ترین ملتها هم هست ولی در هرصورت هرمعنی‌ای بنا بر درخواست خود صورتی می‌خواهد . برای معانی دقیقتر صور دقیق تر لازم میآید . چه بسا در ناچیزترین صحنه‌های زندگی . زیرا درهمه جادقایقی وجود دارد وبرای نمودن‌آن هنرلازم‌است (هنگامیکه‌بخواهیم

1- Discours sur le style

میبابیم). اینگونه معانی خشت کار را از لحاظ هنر بجای بلندتر میگذارد هر معنی واز هر جنس که هست، وسائلی که آنرا هدف میسازند باید باآن ها توانائی ابداع وآفرینش باشد، بتواند معنی از آنها بیان ونیرو بگیرد. بعبارت دیگر غذای خود را بطلبد. اینکار با دغدغهٔ خاطر وبدون رعایت نظم و تناسب انجام نمیگیرد. درجراحی هم بمناسبتی رودهٔ حیوانی را با رودهٔ حیوان دیگر پیوند میدهند. باید هر وسیلهٔ ممکن راکه ما به معنی و مفهوم نشان میدهیم این مناسبت را داشته باشد. زیرا در همهٔ طبیعت نظم هست و با مراعات این‌معنی است اگر باهنرمند نظمیکه باعث برازنده شدن و توانا گردیدن معنی و مفهوم اواست بدست میآید.

من با این عقیده‌که اصل معنی است بهر صورت و لباسی که باشد همراه هستم و نیستم. البته میتوان مثل **بیهقی** نوشت یا نزدیک بهمان زمان مثل صاحب **مقامات** یا **شهاب‌الدین وصاف** با تاریخ معروفش. اما با قبول اصالت معنی میبینیم که جلوهٔ معنی در عبارتهای مغلق باساده فرق پیدا میکند زیرا وجود با اعتباراتش شناخته میشود. فهم هیچ‌چیز ذهنی بدون راه از غیر ذهنی‌ای به‌آن ممکن نمی‌آید. برای رسیدن‌به هدف انسان همیشه درپی قرار دادی است که زبان و شیوهٔ کار ازآن جمله‌اند. حرفیراکه دیگری بزبان میخواهد بیاورد قبلا اگر معهودبین ما واونباشد ذهنی مابوده است. حال اگر **افلاطون** هم باشیم که میگفت روح بهمپای دانسته‌های خود باین دنیا آمد یا حجةالاسلام **غزالی** که دل را ازعالم تدوین میداند [1] متأسفانه باید خیلی چیزها رابکمک همین زندگی فرا بگیریم. باید یافت و راه بروز بآن‌داد و در میان راهها

۱ ــ میزان‌العمل غزالی

مناسبترین راهها را شناخت. باید خواند و جان کندو باید مراحل متفاوت عمر را ببهای آن داد. پس ازآن باید قدرت دید داشت و توفیق داشت. ایرادی‌راکه جوانی بروی کار میآورد بمنزلهٔ سؤال از معلم عجیبی است.

هر کار راهی دارد. هیچ تفصیلی نمیتواند نایب مناب حقیقی تفصیل دیگر باشد. زیرا روابط و مشخصات در هر مورد تفاوت پیدا میکنند. هنگام‌که بدقت در موضوع وارسی شود این‌مواظبت وکاوش‌را در تمام مدت نوشتن یا سرودن شعر (پیش ازآن و پس ازآن) میبایم. یك غزلسرای بشیوهٔ قدیم هم‌غرلش‌را باجستجوی درکلمات مأنوس باغزل میسازد. تا چیزی چیزی بشود و جوجه سر از تخم بیرون بیاوردچیزها چیزی شده و درحال شدن است. مثل اینکه عمل استخراج معدنی صورت میگیرد. تا آنکه مغزی بدست بیاید هسته را میکوبند و بارها کوفتن و برآوردکردن لازم است. شعرگفتن‌کم از شکستن هسته نیست. باید این رویهٔ کار روزی‌ملکهٔ هنرمند شود. بطوریکه برای خوداو امر مشتبه شده همچو بنظرش بیایدکه بدون نظر و مواظبت میبابد. پس از همهٔ این‌مراعاتهادرهر قالب‌که باشد زیبائی اندیشه‌های‌گوینده مربوط به چیزهای دیگر است. تاگوینده مثل مغناطیس آنها را بخود جذب‌نکرده است نمیتواند هم جذاب بیان‌کند. شعر خوب باید مثل مرض‌که واگیر دارد در خواننده‌اش‌که نشان‌کرده است سرایت داشته باشد.

شعر وزن و قافیه نیست. بلکه وزن و قافیه‌هم از ابزارکار یکنفر شاعر هستند. همچنین شعرردیف ساختن مصطلحات وفهرست‌کلی دادن از مطالب معلوم‌که در سر زبانها افتاده است نیست. (چنانکه در مطالب

اجتماعی زمان ما معمول شده و اگر وزن و قافیه را از شعر گوینده جدا کنیم مطلب بیجان وبدون جلوهٔ شعری‌وهمانست که‌بزبان همه‌کس‌هست.) اینجور کار بدرد دفتر حساب‌بندی یك تجارتخانه میخورد. شعرواسطهٔ تشریح وتأثیردادنو بزرگ وکوچك‌کردن‌معنویات وشکافتن‌ونمودن‌درونی های دقیق و نهفتهٔ آنها است. این است‌که در بسیار موارد می‌توان‌گفت: گفتنیهاگفته شده وگفتن ندارد مگر آنکه برطبق درخواستهای تازهٔ زندگی نقشه‌ای دیگربآنها داده شود. با نیروی شاعر وزور وشوق‌گفتاراو رنگ وجلای دیگرگرفته طوری وانمودکندکه تازه و اولین بار است که دارد به بیان در میآید. در مورد دیگر مطالب فلسفی یا علمی برای عده‌ای خشك وسقط‌اند، شعر بایدآنها را نرم و قابل هضم و تناول‌کند. اینکار موقوف بر این است‌که سراینده تا چه اندازه محیط بر محیط جزئیات وخصایص چیزها است؟ چه اندازه برای یافتن آنها خلوت‌گرفته و صفا یافته است؟ پس ازآن تا چه اندازه حوصله‌کرده یا حال آنرا داشته است‌که نیروی بیدریغ خود را در کاریکه منظور او است بکار بیندازد؟

هنر در خوبتر وانمودکردن و بروی پرده آوردن است. باقوت ساختن چیزهائی‌که مردم دیده‌اند. بپیش‌چشم‌آوردن چیزهائی‌که مردم ندیده یا نسبت به‌آن بی اعتناگذشته‌اند. مثل اینکه مسابقه‌ای انجام می گیرد هنرمند باید این مسابقه را ببرد. کاریراکه همه میتوانند بکنند کار هنرنیست. کار همگانی است. هنرمند باید انصاف بمیان‌آورده از خود بپرسد: آیاگفتن چه لزومی داشت وآیا این‌شعرکه میخواهد نام‌او را بسر زبانها بیندازد چه بمردم میدهدکه خودشان نداشته‌اند؟ آیا

خیلی آدمها نیستندکه باندازهٔ او توانائی‌گفتن دارند ولی نگفته و اگر گفته‌اند بدور انداخته از پی‌کسب وکاری رفته‌اند و در عوض بدرك این حقیقت رسیده‌اند که هرکس باید پیجوی کاری باشدکه زندگی‌اورا ازبرای آن ساخته است .

هنرمندی‌که تا این سر منزل توفیق میابد و خود را بجا میآورد اگر مجبور بگفتن است خود را مرمت میکند . چون دائماً یافته‌میشود دائماً مرمت هم هست . تا اینکه در همه سوی زندگی دست توانای هنر راه برده و پرده از روی زیبائی‌که میشناسد بازکرده‌باشد . هنر یك‌رنگ آمیزی برای‌زندگی است با تلخیها و شیرینیهای آن ، برای نرم و رام کردن ، برای راه بازداشتن وتشنه ساختن و همچنین برای رفع تشنگی های درونی مردم است . اما چون هنرمند قانع نیست بنهایت راه خود میتازد . بیافته‌های خود اکتفا نکرده بزیبائی‌هائی‌که خود میخواهد دست میبرد . در اینحال هنر رؤیای شیرینی است‌که در بیداری میگذرد. کسی که با آن‌مشغول است جهانیرا که خاص خود اواست میسازد. واسطهٔ فهم و القای دقیقتری واقع میشود که بیانات جامد (از طرف هر عنوان که باشد) راه بردی بسوی‌آن ندارند ، ولی در همه جا تماس ومواضعه با زندگی وجود دارد ، در همه جا ساختمان وکار هست و هنر بایدکه‌مردم را بسازد همانطورکه مردم هنر را ساخته‌اند . همچو هنری چون ازحال و واقعیتی حکایت میکند وبدرخواستهای زندگی جواب میدهد علاوه بر آنکه خواستنی‌است زیبا استوبدل می‌نشیند. اینکه درکدام وزن‌سروده شده، چرامصراعهاکوتاه وبلند میشوند،قافیه داردیا ندارد وچقدر پشتیبان برای این دارائی یا نداری اوهست ایرادهائی از روی سادگی است که درست آدمهایی‌کور وکودن را بدم دروازهٔ دوزخ راهنمائی میکند تا

بسوزد و دیگرانرا با خود بسوزاند، بکار بعضی مجله‌نویسهای معلوم‌الحال و دلالها میخورد که برای منافع روزانه چیزیرا بخیال خودشان باانواع زبان بازیها هست‌کرده و چیزیرا باقتضای موقع نیست میکنند.

کار هنری وقتیکه اولی‌رانشد و از روی حالی نبود دومی‌راهم که از روی تکنیکی است بالتبع نشده است، کوتاه و بلند کردن مصراعها یا کم و زیادداشتن آنها (اگر بضرورتی‌هم جواب بدهد و هرج و مرج‌را مثل هرکار بیضرورت درعالم هنر ایجاد نکند) کاری از پیش‌نبرده است. هنر خشکی است‌که بدرد صرف وقت میخورد.

آدم باهوش ودردمند خودرا اینطور گرفتار نمیکند. درصورتیکه برای دیگران اینکار عیبی نبوده است، برای او که آدم امروز است عیب است. کسیکه فقط بفصاحت و بلاغت یایکقدکردن الفاظ و ته‌جورکردن آنها میپردازد حکم کسیرا دارد که تا بآخر عمرش الفبا را میخواند، یا نجاریکه تمام وقتش بمصرف رنده‌کردن تخته میگذرد در صورتیکه الفبا و تختهٔ رنده کرده و حاضر و آماده (مثل مقررات ریاضی) و مثل سبك و شیوهٔ‌کار مصالح برای کارهای بعدی هستند.

اما وقتیکه هنر هردو مزیت را دارا شد هنری است که بمصرف زندگی‌رسیده است. فقط باید دانست درمیان همهٔ وسائل و برای هنرمند واقعی‌که زندگی او از هنر او آب میخورد در میان همهٔ چیزهاکه جسته است یکچیز همیشه‌کم است. چه بساکه (ناراضی از کار) خیـال میکند نتوانسته است آبی بجوئی بیندازد. **نیگراسوف** شاعر روسی این تردید راتابدرون‌گور برد دیگری انصاف میدهدکه معانی در حرف نمیگنجد.[۱]

۱ - معانی هرگز اندر حرف نـاید. « شیخ شبستری »

زیرا برای هنرمند همیشه این کمبود هست .

بنابراین چطور بار سنگین بمنزل میرسد و چطورحس احتیاج بوسائل قوت میگیرد ؟ برای کسیکه واقعاً اینکاره است گفتنی نیست . او بآینده نگاه میکند وزمانش. بعکس دیگران که روزانه میبینند وروزی میخواهند. میبیندکه گردش روزگار طرزکار راعوض میکند[1]. هرچیزی حد اعلائی دارد و هرکمالی بعداز کمال دیگر است . هنرهم بهمچنین چون بیرون از این عالم نیست براه خود میرود . درك آنچه‌که در درون است و باید باشدبا درك آنچه در بیرون است و نباید باشد عوض نمیشود. فقط ممکن است تا مدتی خفته بماند و بی‌شباهت بتوصیه‌هـای اخلاقی بعضی از مربیـان نیست . زیرا در بطون امر و صورت آنچه‌کلیتر بنظر میرسد حرکت از روی اجبـاری وجود دارد . هنر حرکتی است برای یافتن و رفع کاهشهائیکه هست . خوبترین زمینه که سرایندهٔ شعر واقعی باآن خصایص‌شاعری خودرا بجلوه درمیآورد عبارت از باقوت‌تر وبعمقتر و بحد اعلاتری است . محیط‌تریکه زندگانی جمعی آنرا فراهم‌آورده و برای نمود خود وسائل میخواهد. وسائلی که در شکل‌بندی هنر امروزهٔ دنیائی وجود دارد و زادهٔ اتفاق نیست . بلکه آنها را تجارب متفاوت (درمعنی‌زندگانیهای متفاوت) خلق کرده‌است .

هنرمند واقعی از یافتن وسائل بهتر بدست آمده چشم نمیپوشد بخرج فهم و ذوق هر دسته از مردم‌که باشد . تا برای‌کار خود نیرو بیابد نیازمند بیافتن نیروهائی است و پس از آنکه یافت دشمن خطرناك هنر او امساك است واعتنا گذاشتن بملاحظه‌کاریهائی‌که در بارهٔ هنر اوموافقت

۱ - بهرمدتی گردش روزگار ز طرز دگر خواهد آموزگار (نظامی)

ندارد و غالباً مردمان ساده‌لوح وخودپسند و نخود هر آش ایجادمیکنند. درصورتیکه هنرمند بجلو میرود. میکاود در موضوع کارخود جمع وتفریق واستنتاج در بین قضایا و جزئیاتیکه در نظر گرفته است دارد و چون مجبور بانتخاب راه و شیفتهٔ آن است شتابزده و باجرئت میشود و این طبیعی او است. همهٔ این‌کارها بطوری است که گویا بالفطره و نه بخود انجام میگیرد.

بهر اندازه‌که دورهٔ عقیم ما از حیث داشتن سلیقه‌های تازه بروی کارآمده بینوا باشد کسانیکه دست‌بکار هنرند ازپی نوای بیشترمیگردند همچنین هرقدر نکته‌هائی در پرده باشد هنرمند بیشتر مایل است‌که آنها را بروی پرده بیاورد. زیرا طبیعت انسان در حال‌محرومی هرچیز را با کمال قوت دیده و بزرگ میکند. باینجهت محرمترین صحنه‌های‌زندگی برای نمودن وسائل دقیقتر میخواهند. اینگونه معانی خشت کار را در چشم هنرمند در موقع لازم داشتن قوت بجای بلندترمیگذارند.

از اینجا است‌که هنربحد اعلا معنی پیدا میکند. نامحدود از حیث خود و محدود از حیث فعل دیده میشود. اما هر حدی نهایتی از آنچه که بیش از آن قوت‌یافتن آنرا نداریم کمال برای شخص هنرمند همیشه تجاوز از حد فعل به نسبت قوه‌ای است‌که مدت آورده است.مسلم است‌که‌برازندگی هرکس باندازهٔ دارندگی اوست.موضوعهای ساده وعوام پسند هم جداگانه‌اند با این تیغ برا سروکار دارند. بالاخره نمودن هر جور زندگی دست هنرمند را میبوسد نه بیهنر را و تا توانائی‌ای نباشد توانائی دیگربوجود نمیآید.بهتر این است‌که هنرمند بتواند. پس‌ازآن تا چه اندازه توانائیش را در موضوع بخصوص بکار بیندازد کاری است

خیلی آسان. اما ناتوانی دردی استو قبول توقعهای بی‌اساس در جای‌خود حکم سرباریرا دارند بروی بار گران که هنرمند بدوش دارد. چون در همه‌جا اندازهٔ حس و تجربه است که کار خودرا میکند. کارهای هنری بیش‌از همه‌گونه فعالیت، فعالیت حسی انسانرا مینمایاند. هرچندکه در هرگونه فعالیتی، فعالیتی از گونهٔ دیگر هست کفایت در اینمورد بسته ببلوغ حسی یعنی داشتن عقل است. من‌این‌عقل‌را بعقل هنری میل دارم که تعبیرکنم و معتقد هستم که از فعالیت حسی هنرمند بوجود میآید. بهراندازه هنرمند محیط برجزئیات بوده با ذخائر و افراز تجربهٔ خود و دیگران بکار افتاده و مدت‌گرفته وحوصله‌کرده وکارکشته شده باشد اینعقل هم برای اوفراهمتر است. باین‌واسطه بی‌دغدغهٔ خاطروآشوب، کار خودرا انجام میدهد. کار او همیشه در جواب «برای چه میکنم» است. میداند و صلاحیت این‌دانش‌را داردکه چطور خراب‌کند و چطور بسازد و عمده‌ساختن استزیر وبم این‌ساز جاندار و خیلی بنوا در دست اواست. مثل‌موم‌که‌باگرمی دست اونرم‌شده بهرشکل‌که میخواهد آنرا میگرداند تا اگر اقتضاکند در آن تصرف کرده و از اینراه دارای شخصیت هنری میشود. اما خواستنیهای او قائم بخود نیستند و باز باید گفت: در هنر چیزی بطور مطلق و قطعی وجود ندارد. قطعی رابطهٔ آن با زندگی‌است و خصایص خود هنرمندکه محصول دورهٔ او است. (ولو با تحول ذوقی و فکری دوره برخورد نکرده، شخصیت قوی برای نمودارساختن جهت‌معین بدست نیاورده، صاحب آن‌عقلی که‌گفتم نباشد. بیراهه برود وضد ونقیض نشان بدهد).

اما قطعیترین کاریکه گویندهٔ عاقل انجام میدهد شناختن راه و

یافتن از روی ذوق بیدار و سالم است. این رجحان جهات کار اوراروشن میکند. مثلا میداند برای کدام طبقه می‌سراید وچه فکری اورا باین هدف کشانیده است . در واقع اگر مابه‌الاحتیاج آن طبقه را منظور داشت در قدم اول این یك تمامیت برای کار او است که برو برگرد ندارد . ولی عمده این است که با کدام طرز کار اینکار انجام گرفتنی است . در هر طبقه چه خاصیتی بیدار میشود وچگونه باید آنرا (اگر داستان مینویسد) با نمودن تمایلات واندیشه‌های متناقض هردسته ازقهرمانان خود بیدار کند.

هر طبقه در پی مفهوماتی میگردد که با خصایص و امیال او جور درمیآید. سرایندهٔ شعر میتواند با شناختن آن امیال و خصایص راه‌بردی برای رد یاتقویت مفهومات آنها بدست بیاورد . بالاخره برای منفذدادن بروشنی تازه‌تری راه بازکند . البته این روش کار درهمه‌جا یکسان نیست. زمینهٔ کار و مصالح تفاوت دارد . مثلا در زندگی یکدسته باید حاکی از نمودن زندگی آندسته باکلمات خود آنها باشد . بسیاری از اندیشه‌های خودرا سراینده چه بسا باکنایات وتشبیهات و امثال آنها بجلوه درآورد. از میان مطالب، مطالب قابل هضم‌تر را بدست بیاورد . در زندگی دستهٔ دیگر بعکس . ولی درهرحال تجسم‌دادن مفهومات شعر وظیفهٔ هنرمندرا سنگین‌میکند وهنررا دراندازهٔ توانائی‌هرچه عالیتر میگذارد . جستجو های هنری و دانشهای فراگرفتنی در خصوص آن بیشتر لازم میآید بر خلاف آنکه تصور میکنداگر موضوعی‌را که نویسنده برداشت‌کرده است چون ساده وپیش‌پا افتاده است برای‌آن بچندان هنری هم احتیاج‌نیست.

پیش‌از فراگرفتن هرچیز درشعرهای شما من از برخورد بانمو یك همچو هنری‌لذت میبرم. و لذت میبرم بااین اشاره از تصویرهای خارجی

بزندگانی که گرفتاری شیرین است ودمی بیشتر نیست ومثل جرقه میگویند که خاموش میشود :

این بازی رنگین آتش مانند هستی ما می بود
هر رنگی نماینده‌ی مهر و امید و نومیدی و شادی
یا ناخوشی و درد و بیماری بود

ژینوس . ص . ۸۲

تصور اینکه عشق گرم میکند شما را بدریافتن سمبل آتش نزدیک ساخته است و برطبق آن خواب محل پیدا کرده رنگهای زمینه به تناسب و معنی تمایلات در آن پیدا شده‌اند :

یکشب خواب شگفت وترسناکی دیدم
دیدم افسرده وپیروناتوان گردیده‌ام
اززندگی من چیزی باقی نیست ،
چون هرموجودی روبنابودی باید رفت
باید من‌هم بواره ازاین گیتی روبرتابم
دراین اندیشه چوب پیری بردستم
قدم‌های لرزان برداشته وباخود میجنگیدم
ناگه‌چیزی نگاهم راکشانید
دروازه‌ی پوسیده‌ی چوبینی درپیشم نمایان شد
بالای آن با خطسیاهی بنوشته «جهان مرگا»
باخود گفتم‌هان پس‌از مرگ مایك جهان دیگر هم هست
این جهان دیگر جهان مرگا است

نزدیك شدم با چوبم بر در زدم و
ناگه دروازه بشد باز
پشت دروازه در جهان مرگا،
جز تاریکی چیز دیگری ناپیدا بود
سیاهی‌ها درهم آمیخته ستونهائی از تاریکی در تاریکی
پشته پشته بالای هم می‌توفیدند
گوئی دریای توفانی از تاریکی به جنبش آمده
صدها موج سیاهی درگردابی فرورفته و بالاآمده
بالاآمده پائین میرفتند
یك چرخ بزرگ پرداری میگردید
ازلای پره‌هایش سیاهی میریخت ، می‌پاشید
گرد وغبار وباد وتوفان تاریکی را بهم میزد
تاریکی میجنبید؛ نمیجنبید
یك هوای سرد و خشك ناشادی برپا بود
اینجا بود این جهان مرگا
بهر سو ژرفانه نگه‌کردم تا شاید فروغی دریابم
نه روان‌گریانی دیدم ، نی خندانی
نه خنده ، نه شادی ، نه‌گریه ، نه زاری
جز تاریکی ، تاریکی ، تاریکی ....
گوئی این جهان مرگا از پوچی برپا بود
بیهوده برپا بود
زیرا چیزی آنجا نیست . پس ازچیست ؟

ازچیست‌که ما ترسان با بیم وامید وصدها ارمان ؟

رنج و درد و سختی این جا را بامیدآنجا می پیمائیم ؟

ای دیوانه جهان مرگ‌ایت‌جز پندار پوچی نیست

رینگه غوغای شگفت‌انگیزی بگوشم‌آمد

از بیرون دروازه صداهای خروشانی می‌آمد

گوئی رستاخیزی برپا بود

برگشتم ، نگه کردم

در روی شهر سایه‌های اسپیدی مانند مه پیدا بود

وز روی‌گورستان بیرون شهر هیولاهائی بالا میرفتند

ازسوی دیگر پارچه‌های ابر سپیدی

پراکنده بهم می‌پیچیدند

شاید اینها روان مردگان

یا وهم و پندار مردمان بودند

ژینوس. ص ۸۰ـ۷۸

ودر **جای دیگر** این علاقه مندی رنگ با وضوح خـود را نشان می‌دهد :

آنروز به امید شب در شادی هستی شناور بودم

چه روز بی‌پایانی بود !

ولی این روز بی پایان نویدم میداد

درهر پاسی باهزاران پندار خوش ،

خود را برای شب‌آماده میکردم

ـ چه خواهم کرد ؟ چه ها خواهم گفت ؟
خدا ! قلبم پر داشت ، پرپر میزد ، شب را میخواست

ژینوس . ص۲۳

سبك افادهٔ مرام شما مساوی نیست و نمیبایست باشد :
گرم بوسه یکروز از وی خواهش کردم که یکشب بخوانگاه بیاید
زیـرا شب دژ مرد است وشبی با عشق بیش از قرنی می ارزد
فردا شب نویدم داداوکه بیاید .

ژینوس . ص۲۳

بلکه با رعایت هماهنگی (Harmonie) لطیفیکه طرح داستان بخودگرفته همینکه معانی ازصنف مطالب کلیتر میشوندوشکوه وسنگینی کلمات و جمله‌ها لازم می‌آید سبك افادهٔ مرام هم تفاوت پیدامیکند.مثلا درهمان فصل از **ژینوس** که با این مصراعها :
« یك شب خواب وحشتناکی دیدم » شروع میشود .
و همین شایستهٔ تحسین است که در ضمن برگذار کردن حقی کـه نسبت به ادبیات از این‌صنف دارید وقار و سنگینی را درجای خود بکار برده‌اید بطوریکه زنندگی در فصول فراهـم نیامده است . دیشب وقتیکه این‌قسمت‌را که درخصوص مرگ سروده‌اید می‌خواندم شکوه عبارات **آلکیه رس دانته** در خاطر من سایه میزد . مثل اینکه در پنـاه آن سرایندهٔ بزرگ رومی که‌من‌شیفتهٔ اوهستم راه میروید. **آلکیه رس دانته** هم همین مضرابرا دارد.خواندن **کمدی‌دیوین** درعبارات **تورات و انجیل** وکتابهای دیگر آسمانیرا یادآوری میکند .

آیا لازم است بگویم که در این عبارت :

« ابر پر تخم تیره ، روی زمین تن انداخت »

بجای « گسترده شد » با عبارت « تن انداخت » چه خوب شاعرانه عدول شده است.من میل دارم چند سطر از همین فصل را بچشم شماکه گویندهٔ آنیدکشیده باشم .

در قطعهٔ شیوائی که درآغاز ژینوس باسم «آبشتن» سروده‌اید :

آبشتن

آمد باد ، باد آمد . یکدسته ابر همره آورد
ابر پرتخم تیره ، روی زمین تن انداخت
پر از نیرو ، نرمك نرمك ، با میغ و مه درهم آمیخت
وندر دل ابر و میغ ، رگباری یکباره ترکید
وزشو تا بام رحمت بارید ، بس مایه ریخت
رخشاتشی جستن‌کرد ،کژکژ دوید ، هرسو پیچید
تندر نالید ، تندر غرید
تشنه زمین بخودکشید ، شدآبستن
وندر پگاه ، خورشید سرزد
روی دشت وکوه و تپه ، ناگه تابید ، ناگه تابید
روی چمن اندر بستان دامن‌گسترد
زمین دم زد
گل ها شکفت ، غنچه خندید ، اشکوفه ریخت ...

ژینوس ص ۱۰

نگاه شمادراین توصیف رقص برداشته است، حال آنکه در **سمندر** خواننده با سطور زیبای دیگر آشنا میشود وطرز توصیف طوری است که ما امروز در ادبیات آنرا باسم توصیف اصلی در برابر توصیف بدلی (Fausse Description) می‌گذاریم :

جشن بیوگانی ما روز آتش دهقان بود
در این روز درکشتزار گندم
بوته‌های خشك ، ساقه‌های کوچك گندم را آتش زده
روی تپه ها تا دامنه‌ی کوهستان همه جا را آذر بگرفت
روی زمین صاف باد آتش‌ها را میخوابانید
ولی برفراز تپه‌ها ، آتشها پشت سر هم ازدور
چون هنگ سربازی بسوی کوهستان بالا میرفتند

سمندر . ص ۲۷

در اینچند مصرع :

گاهی از شب‌های نیمسرد پائیز کنار رودخانه می‌گشتیم
ژینوس بازوی مرا بگرفته هر دوآرام و بی سخن میگردیدیم
جنبش آب رود ، از بالا شتابانه سرازیر شده
گوئی هرچکه آبی جاندارانه می‌لغزید و
هر موجی از خود رفته ولی تیز خرامیده
با موجی دیگر پیوسته
ده ده یا صد صد ، شادانه بهم آمیختد می‌جنبیدند
وز آمیزش جاندارانه ای این موج ، با لغزش موجی دیگر
یك غوغای خشنود تندی برپا بود

پنداری هر چکه آبی باشادی یا ناشادی
دادی میزد ، ناله‌ای میکرد
وز ریزش و ناله‌ی آنها یك جهان خروشانی گردان بود
ژینوس ص ۵۷-۵۶

سیمای سراینـدۀ حساسی ازپس پردۀ اشعـار تجلـی میکـنـد . روش کاوش شما در همه جا برای ثابت داشتن لیاقت شما دلیل باقوتی است . از بلندی نظر و ذوق بیدار و پر عشوه چاشنی گرفته نقطۀ اتکای مطمئن برای خود فراهم می‌آورد . شما را در ردیف کارشناسهای زبر دست قرار میدهد . در دوره‌ایکه قدرت خلق کردن بسیار بندرت وضعیف دیده میشود، گویندۀ این اشعار خلق کرده است . چون زندگی او را بجلوانداخته با احاطه‌ای که در نازك کاریهای آن دارد زندگی را میسازد . اول بار بایداز خواندن این اشعار چشم من باین روشن باشد . پس از آن ببینم که احاطه وتسلط گوینده صحنه‌های زندگی را با قوت بدست میگیرد و یکی را بدیگری تحویل میدهد . بطوریکه نه یك لغزش ونه یك ناتمیزی درکار دیـده شود . برای فهم این ظرافت خواننده‌ای که با هـوش وحس است وآزاد است با رغبت و حرص ازنقطه‌ای به نقطه‌ای میرود . از حالی بحالی در آمده ولذت لطیفی نصیب او میشود . بجای اینکه فقط بـاوزن و قافیه و بزك کاریهای خنك لفظی وتصنع کاریهای گوینده خود را روبرو ببیند. آنچه راکه بارها شنیده است باپس وپیش یافتن کلـمات بدست سرایـندۀ شعر دوباره محکوم بشنیدن باشد .

این ظرافت دقیق در تنفس بین فصل اول ودوم منظومۀ سمندرشما

است . جا دادن هر دوفصل در اینجا نامه را طولانی میکند . فقط می گویم : حالت سکوت در اول داستان (که حواس خواننده را درپیرامون درخت وباغهای پهناوری بکارمیاندازد)او رابسیر وسیاحت شاعر پسندانه‌ای وامیدارد . این سکوت که عکس برداری ازطبیعت است و با بیان گوینده درقعر نهاد خواننده بوجود می‌آید وباآن تمدد اعصاب میکند ناگهان با آغاز شدن فصل دوم میشکند مثل اینکه کسی در اوجای اورا عوض کرده است با مصراع :

« خانهٔ من روبروی چشمه روی تپهٔ برزی برد »

خانه با جلوه وجلا با استخوان‌بندی با تنش دیده میشود و چشم سرو تن خواننده هر دو آنرا میبابند مثل اینکه ترقه بترکد ظرافتی بکاررفته است که نتیجهٔ جذب‌کردن اثر چیزها است . نظیر آنکه **نظامی** در ناگهان وانمودن صبح درشعرهایش دارد دوباره خواننده رغبت پیدا میکندکه خودرا در پیرامون چیزهای دیگر غرق ببیند .

توصیف طولانی از درخت و یادآوری از افسانه‌هائی‌که دربارهٔ‌آن گفته‌اند با وجودی‌که معمولا باید خواننده را بیحوصله‌کند کار دیگررا صورت داده است. خصایص چیزهای وصف‌شده طوری است که خواننده میل ندارد رابطهٔ آشنائی خودرا باآنها کورکند.

درطرح ریزیهای تند شما هم چون این تسلط وجود دارد آدم را سیر میدهد . قانع میسازد . باندازهٔ یك‌فصل . بیخود نیست اگر این پنج شش مصراع کفایت تشکیل فصل مستقلی را پیداکرده‌اند :

دقیقه‌های بسیاری دختر آبی شناکنان بزیر آب
موزیگر را می‌برد

ولی موزیگر از خودرفت
هنگامیکه دختر دریا ، او راکنار جنگل ،
روی تکه‌ی سنگی بگذاشت
نسیم خنکی او را بجنبش آورد

دختر دریا . ص۲۱

تندروی درکارطوری است‌که روش نامساوی داستان رامیپوشاند و جهتش این است‌که مطالب جای مناسب ودلپسندخود رابدست‌آورده‌اند. باوجودی که‌دوست شمابسیار دیرپسند است . شك و وسوسهٔ اودرتشخیص کارخودودیگران زیاد است . ودرمیان خط دستیهای او شایدگاهی‌شلوغ تر ازبعضی دستخطهای **لئون تولستوی وبالزاك** را پیداکنید . بجاست اگر در خصوص شعرهای شماگفته باشد : درشعرهای شماگاهی‌باچشم‌باید شنید وباگوش باید دید.بسکه چیزهای دیدنی وشنیدنی با مادهٔ خارجی تطبیق واقعی دارد . هر چیز، لوازم وضوح و جلوه‌های خود را بـدست آورده است . ازآنجمله در اینجاکه توفان دریا وصف میشود:

در زیر تازیانه‌ی بارش ، غوغای خروشانی برخاست
از آمیزش ابر و میغ ، برقی لغزید
وآذرخش دل لرزانی
صدای ترساگینی بهر سو پاشید
گوئی اقیانوس می‌ترسید
موج ها از یکدیگرگریزان
این ، به‌آن یك پناه آورد ،

وین، آنرا شتابان، پس میکرد

دختر دریا . ص۱۶-۱۵

جزئیاتی که بواسطهٔ تجسم نمود پیدا میکنند صدا دار هستند و همینطور بعکس :

آنهمه عشق یکساله‌ات اکنون چون پرنده از قلبت بگریخت
مگر نمیدانی عشقت در خونم و در روحم
شده آمیخته ازپا تاسر و
اکنون بنگر روحم میلرزد از سخنان شیرینت
قلبم میسوزد از نوازشهای دیرینت
گو برمن چه باین زودی ترا اینسان دگرگون بنمود ؟

ژینوس . ص۳۹

حکایت از واقعیتی میکندکه خوانندهمیل دارد بداند درکدام‌جای نهان دنیا صحنهٔ دیگری شبیه باین بوده است . این احساسات چون از روی واقع است برقص درمی‌آید . با برگردانهای «ترسم از بمیریم» در منظومهٔ **ژینوس** مثل درخت‌که میوه بیاورد شکفته میشود . این دوازده مصراع شعر را بصورت ترانه برمیگرداند :

ترسم ازبمیرم ای یاران
در این پائیز ، دراین پائیز ، ترسم از بمیرم
گلهای بنفشه پرپر میریزند
باد آنها را برمی‌چیند

چکه‌های باران روی برگ گلها می‌افتد
گرمای زمین کم شده ، خور کژ میرود، کژ میدود
باد خزان دلها را غمین می‌سازد
ترسم از بمیرم ای یاران
اگر من مردم ای یاران در این پائیز
در زیر شاخه‌های تمشك کوهی گورم را بکنید
در این پائیز ، ترسم از بمیرم ای یاران
ترسم از بمیرم .

ژینوس . ص۵۹

زمان ومکان با آن چیزهائی که درآن هست در نظر شما اثرانسی باقی گذاشته‌اند .

در **دختردریا** این نکته رنگ وضوح پیداکرده است . درهمین منظومه با رفیقتان بیك مکالمهٔ نهانی میرسید :

« آن غراب تنهاکه تو می‌گفتی »

ولی شوق درونی شما ، مارا درجای دیگر باهم همدرد میدارد :

یکروز آخر موزیگر به‌آویسا گفت :
ـ آویسا دلبر من ، جان شیرینم
از عشق تو میسوزم
از مهر تو سرشارم
من دیوانه‌ی پیوند توام ، ترا میخواهم ،
ترا میخواهم ، ازتو می‌خواهم کام

دختر دریا . ص ۳۲

بقول **غزالی** تمنای دیدار مستدعی حالت مکاشفه است [۱] شما قبلا این مکاشفه را درقلب خودداشته‌اید . این است‌که شوق زنده است و شعر ازآن حال پیدا میکند . مثل اینکه بزبان خود من آمده است و همان حرف است‌که خود من‌گفته‌ام :

با عشق تو ای نگارم ، ای دلبر من
زیبائی دیگری بزیبائی ها در روی زمین افزودم
با مهر تو در آسمان‌های تاریك
یك اختر نو
در تیرگی‌های عمرکوتاه
یك روشنی تازه افزودم
بهتر از تو درگیتی چیست ؟
بی‌تو چون توان خوش بودن؟
تنها بی تو نت وانم زیست



در ره ناشناس آینده
من و تو هر دو ، سفرکنان به یکسوئیم
روان ، هر دو بیك طرف
هر دو ، دارای یك هدف

۱ ـ سرالمکنون

از برای خوشبختی ، در تکاپوئیم
هر دومان خسته ، هردومان تشنه
خسته‌ی بار توان‌فرسای زیست
تشنه‌ی بی تاب مهر و نوازش هستیم
من مست مست تو ، تو سرشار من
ای نازنین دلدار من
ما هردو بهم شاد و ما هردو زهم مستیم
تاکه بهم پیوستیم
بهتر از تو ، در گیتی چیست ؟
بی تو، چون توان خوش بودن؟
تنها بی تو ، نتوانم زیست !

دختر دریا . ص۴۲ـ۳۵

آیا برای نمونه بس نیست که بتوسط این دو مصراع مختصر :
ـ موزیگر ، من‌هم ترامی‌خواهم ...
من هم تشنهٔ بی‌تاب عشق توام .
شما شیوهٔ مسلم خودرا طبیعی حرف‌زدن نشان میدهید ؟

روش بیان دراین‌دومصراع :(مثل اینکه نوازندهٔ تار بالادسته وپائین دسته‌میرود) بعضی‌ازجملات داستانهای **سرگئویچ پوشکین** را بیاد میاندازد. ولی نه‌اقتباسی نه‌نفوذی ازاودر گویندهٔ شعر . بلکه‌گوینده نشان میدهد که‌شیوهٔ معمول ومطلوبرا بدست‌آورده . ازپیش‌خودآغاز نکرده وباتجربهٔ دیگران آشنائی دارد. سبکهای متفاوت‌رادیده است وهمین ارتباط حکایت

از کمال کار او میکند. که ها میپسندند و که ها نمیپسندند؟ آنهائیکه زندگیشان بیدار میگذرد و آنهائیکه با چشمهای بسته راه میروند تا بدروازه شهر خاموشان برسند. و دسته جمعی آهنگ زوال میخوانند. طولانی شدن شب آنها را بخواب انداخته برای آنها لالائی لازم است تا اینکه بخواب سنگینشان فرو برند. درعوض چشمهائی هم هست که بیدارند. از روشن شدن هر ستاره هر نقطه‌ای درقعر ضمیرشان روشن میشود . در تاریکی انتظار و رسیدن او را میکشند و باشکوه سحرگاهی سحرانگیز دست در آغوش اند . حتی از دوست داشتن رنج میبرند . مثل اینکه طاقت برای لذت بردن هم ندارند .

آنها بکار خودند و در آنجا که هستند هستند. رو نشان داده و میروند. مییابند نگینی را که گم شده است . حتی در قعر دریا. آنها زیبائی را اگر در چهرهٔ بدگویانشان هم باشد میبینند . نوبه بنوبه میآیند و بکار شما نظر خواهند داشت . نگوئید تلخ است . اگر حقی گذارده نمیشود . در خود هنر وسیله‌های راحتی شماهست . این جام تلخ را شیرین بالا بکشید . در این میخانه در هرزمان اینگونه سقایت بوده است.

میخواستم گفته باشم : تا به اداو اصول شیطان نگاه کنید پیمانه پر شده است و باید منتظر آیندهٔ خطرناك آن (که میگویند حکمت آفرینش است) بود . راه کار را باید بازگذاشت و گذاشت برای آنهائی که برای درك این حکمت خلق میشوند و رفت . هنرمند دستی ندارد که دست آویز بخواهد . این نکته را من از نقاش نامی رفیقم میرمصور ارژنگی دارم که بمن میگفت : «اگر کار من خوب است زبان دارد و بعد از من نگهدار من است...» خوب یا بد آنچه که نصیب هنرمند است از هنر اوست .

کسی که دست بکار تازه میزند باید مقامی شبیه بمقام شهادت را

بپذیرد از این پائین آمدن است که دیر یازود حاصل آن برای خودنویسنده یا دیگران بالا آمدن میشود . همینکه عده‌ای پسندیدند مقیاسی است که بدست شما آمده است . چون هرچیز با چیزهای دیگر است ودرعالم کون وفساد چیزی تنها نیست . حتماً روزی بیشترو روزی همه خواهند پسندید.علاوه براین نکته‌که میبابیم ماعلمی بان غیب‌که درپس پرده‌است نداریم . ضرورتهای زیاددرپیش است وزندگی همه‌چیزرا عوض میکند. درخترا میکارند که درآینده میوه بدهد .

اما راجع با نچه‌که هست‌وچشم ازمردمان ساده لوح بسوی‌شعرهای شما میدراند دوتناقض وجود دارد : یکی اینکه شیوهٔ‌کارشما شیوهٔ دیگر است . دیگراینکه وزن شعرهای شماوزنی نیست‌که آنهاباآن خوگرفته باشند . تناقض اولی خواننده را بیسابقه عادت براه مشاهده در چیزهای خارجی‌میبرد. درتناقض دوم‌که ازاولی بوجودآمده وزنی‌راکه میبابد بـا ذوق اوناما‌ٔنوس است . خواننده وزن و قافیه‌بندی قدیم درگوشش زنـگ میزند این همان ذوق وشوق بدوی‌است که نسبت بشعر برای هرکسی در آغازامرپیدامیشود.شعرنمیخواهد.ترنم وآهنگ میخواهد، تنهاوسیله‌ای که ساززن را بصدا دربیاورد . یا بهمپای‌آن خواننده بخواند . باآهنگی که بامعنی ومفهوم شعرسازش ندارد . باین‌ترتیب شعربکـمك آهنگ و آهنگ بکمك شعرچهرهٔ محوی تحویل‌دماغ‌اوبدهد . تااینکه اوآزادانه سیرکرده همانطورکه دلش‌میخواهد حالی بهم رسانیده درپی عشقش‌برود. شعرباوزن‌وقافیه بشیوهٔ قدیم سازش‌کامل بااینکاردارد، درصنف خوددارای زیبائی مخصوصی‌است ، زیبائی‌را درپس پردهٔ‌ابهام زیباترساخته وحـالیرا میرساند. زیرا این‌آهنگ واین‌شعرهردوبادرونیهای سازنده‌پیوند دارند.

ولو اینکه آن‌درونیها بچیزهای ظاهری و دیده‌شدنی باشند بعکس شیوهٔ کار شما با حرکت و مادهٔ خـارجی دارای نسبت نزدیك و قوی است و تقاضا میکنند که بحال طبیعی (همانطورکه حرف میزنند و بنابر حال و معنی آهنگ صحبت عوض میشود) خوانده شود تا اثر موزیکی خودرا داشته باشد . حال اگر این اشعار آهنگ بخواهند باید برای آن‌ساخته شود و آن وظیفهٔ گویندهٔ شعر نیست . اگر چنانکه این صنف شعرها در بیداد وابوعطا مثلا خوانده شودچون مطابقه‌ای بوجود نمیآیدخنده‌انگیز است . برای خود من و شما هم .

کار شما از لحاظ آنچه‌که هنر امروز میخواهد برآوردکردنی‌است از این بیجاتر حرفی نیست‌که کسی از شما بپرسد: چرا میروید وبساعت دقیق‌کار خود نگاه کرده بگوید : این رفتن زود است . یا نیست . یا تا کجا باشد و برای که یا باین اندازه که شماتوانائی بخرج میدهید زیاد است . چون هنوز ترازوئی برای سیر و مثقـال‌کردن آن ساخته نشده و عقلها و ذوقهائی بجا هستند همـانطورکه کسی نمیتواند بگوید : برای زندگی‌کردن از سلامتی کمتر بهره‌ور باشم . هنر هم در پیکرهٔ زندگی بمنزلهٔ سلامتی برای بدن است . این امساك را در کارهای بیرویه که در خور فکر آدم درست و حسابی وسرزنده نیست باید روا داشت. متأسفانه نیمی از بدن فلج شده و ما را خواه ناخواه مواظب آن میدارد . مـا را با این حرفها سر وکار میدهد . تا بجای اینکه برویم فکر کنیم دیگری چرا میرود ؟ پس‌از آن برای فلج وجمودت خود بجای درمان آن مقدمه چیده دلیل بدست بیاوریم ولی دلیل این است که میرود . آنچه درعالم میشود دلیل براصل وعلتی است.گویندگان جوان ما خوب یا بد دست بکار

بسیار دقیق و رفتنها هستند. چگونگی تحول درادبیات ما با چگونگی تحول در ادبیات ملتهای دیگر بیتفاوت نیست . دوست دارم که بازتکرار کنم : درادبیات ما مهم و اساسی شیوهٔ کار است . آن نکته که در بین نکته‌های دیگر کمتر نسبت بآن التفاتی هست . جز یکی‌دوتن که اخیراً بگفته‌های آنها برخورده‌ام‌کسی نمیداند آن اولی از پی کدام نقشه رفته است. اگر هیچ‌چیز نباشد باین شیوه هرکسیکه کار میکند یك پی‌ریزی است . البته هرکس همانطور که دیده است میخواهد بشناسد و هرکس از پی شناختهٔ خود میرود ولی از من قبول کنید که اینطور نمیماند . خیلی از این مطالب را که مینویسم برای دیگران که از من شنیده‌اند تاکنون موضوع مقاله و سخنرانی‌شده ودلیل براین است‌که روزی‌هم‌عمل طبقهٔ جوان ما در پشت سرآن خواهد بود و طبقهٔ جوان ما با وجود انگشتهائیکه در پس پرده‌اند و نمیخواهند یك‌چیز برسد و بارآور شود خواهد دانست یا باید معمولا از پی همان شیوهٔ قدیم برود و علاقه‌مند به تجسم مطالب نباشد وترجمهٔ اشعار خارجی را که اغلب از همین‌صنف چیزها است بدون شعور هنری بحساب مردم بگذارد . یا دست بکارتازه و دنیاپسند بزند و با تناقض ذوقی مردم برخورد کند . (چنانکه در تجدیدنظر در موسیقی بمراتب بیشتر برخورد میشود) . ولی این نکته را بیش از هر چیز جوانهای ما روزی خواهند یافت که سرچشمه‌های قدیمی بسیار دست خورده‌اند و چون از حیث شیوه درونی هستند در دایرهٔ تنگی کم‌بار شده‌اند . شخصیتهای قوی بارز را دیگر نمیتوانند آنطوریکه شاید و باید از خود نشان بدهند . کار بشیوهٔ قدیم تکرار مکرر است و بیادآوری شباهت دارد . آنچه باقی میماند و پربارتر است

رو بجهان بیرون نگاه میکند که درونیهای شخص هنرمند از آن‌چشمه میگیرد و بمنزلهٔ اصل است .

در برابر اشعار شما موجباتی‌که در جلوهٔ آن دخالت دارد شناختن رویه وخالی‌داشتن ذهن ازسابقهٔ آشنائی با چیزهای دیگراست .کلاسیك بآخر رسیده یعنی زیبائی خود را در جزو چیزهائیکه زیبا و بی‌برو برگرد زیبا است میگذارد . اگر جای قافیه را عوض کرده عدد مصراعها را بترس و لرز کم و بیش داشته مستزادواری میسازند یاکارهای دیگرانجام میگیرد‌بزك تازه است چنانکه‌گفتم وهمین علامت‌خسته‌شدن ذوق از طرز قدیم است . ادبیات بورژوازی جوان ما در دائرهٔ تنگی که شناسای همه اطراف آن نیست دور خود را میزند و بیشتر ازنوعی‌که رابط میان قدیم و جدید است فراهم نمیآورد ومعجونی از همهٔ اینهااست که اجزای ترکیب‌دهندهٔ آن برحسب تجربه بدست میآید . اگر مضعف یا مقوی باشد یا مسکن‌آلام و مفتح سدد. فرصت من و شما بآن نمیرسد. مردم را اقناع‌کردن و بدور و ور چه سلیقه‌ها جمع کردن یك طرز کوت ساختن است‌که زندگانی عملی نمیکند .

اما مسئلهٔ وزن (Rythme) در شعر های شما ، کمتر از شکل (Forme) نباید در نظر من نمود داشته باشد. بخوبی وزن‌دادن وبخوبی شکل‌دادن هردو کار دقیقی است .

پیش از هر چیز باید بگویم : همینکه حرف معمولی ما آهنگ گرفت عمل نظم در آن انجام‌گرفته است . میتوان آنرا در شمار گفتار و منظوم در نظر گرفت‌که در آن فهم زیبائی مخصوص دخالت داشته است.

درخود حرف‌های معمولی هم این نظم تقریباً هست . یعنی‌میبینیم

که صدای کلمات با هرکس یکجور بلند و کوتـاه شده ، ضعف و قوت و فونتیك مخصوص را مخصوصاً در کلمات صدادار با او پیدا میکند . جز اینکه در نظم‌دادن این کلمـات (بقصد ایجاد کلمات منظوم) کاری از روی تعمد انجام گرفته و صورت نظم بارزتر است . شکلی را دارا است که بنابر تشخیص و مواظبت فراهم آمده و آنرا از اشکال دیگر متمـایز میگرداند .

ولی قبلا برمیخوریم بنظمی‌که در همه جا و در همه چیز هست و هستی عبارت از ماحصل آنست . چنـانکه عقیده‌مندند : چیزیکه نظم ندارد وجود ندارد . زیرا هر وجودی سنتز (Synthèse) و محصول فعل و انفعالی است . این فعل و انفعال متضمن حرکتی است که از آن وزن (Rythme) بمعنای عمومی خود بوجود میآید . و بالاخره این میشود که هر شکل محصول بلاانفکاك وزنی است‌که درکار بوده است .

بنابراین برای هر شکلی‌که وجود دارد وزنی حتمی است . نباید گفت : فلان شعر وزن ندارد . بلکه باید فکرکرد خوب یا بد آیا وزنی که بآن نسبت داده میشود از روی چگونه درخواستهـای نظری و ذوقی بوده است ؟ آیا باآن درخواستها که بوده است مطابقه میکند یا نه ؟ آیا آن درخواستها درآورده از پیش سازندهٔ شعر است یا با آن چیزی که‌نظر عموم با دقت و حوصله میتواند بیابد ارتباط دارد ؟

متأسفانه بعضی از وجودهای بی‌همتا التفاتی باین نکته‌ها ندارند فقط پیمانه‌هـائی هستند که پر نشده خیال سرریزی بسرشان زده است و گول میخورند. با این فکر افسون مانند که این قبیل وزنها درقدیم‌نبوده هر ملتی با شیوه‌اش انس دارد . یا تازه برخورده‌اند بفکرهائی‌که نیروی

هضم اصول منطقی (Methodique) آنرا ندارند . مثل آدمهای گرسنه که یکدفعه بخوراکی برخورده و بخودشان نیستند که چه میکنند . غرور فراوان آنها را فقط در حد یك جهت فکری بگیر داده محیط بر کلیات امر و تمام تفصیل نیستند که چیزی که در کل هست چگونه در جزء هست . وزن شعر را مثل هنر شعر مجرد بمیان آورده هرگز بفکرشان نمیگذرد که شعر و وزن شعر هم بهمپای همهٔ شئون اجتماعی از تکامل در حد نسبت خود بهره‌ور است مثل اینکه تنها خودشان بدریافت این نکتهٔ مسلم رسیده‌اند فقط فکر میکنند آیا این قبیل اشعار بدهکار بدسته‌های کندذهن یا بیسواد نیستند؟ بعد باگمان اینکه یکسره مردم باورشان نیست و بیگمان از اینکه کسانی وجود دارند که خیلی جلوتر نمونهٔ کار از روی موافقت خود ابراز داشته‌اند . اگر خودرا با آسمان و محاسبات غیبی آن پیوند نداده‌اند با زمین شخم ندیده که با آن کار کرده‌اند پیوند گرفته‌اند. دستورهائی راکه براه میکنند میدهند. درصورتی که ازبرداشتن **متد** مثل قصاید غرای **خاقانی** که از بچگی بآنها یاد داده‌اند کافی برای درك این مسائل در هنر نیست . در کلیهٔ مسائل قالبگیری افکار با متد شرط است و برای جلورفتن کوچکترین چیز مفید را باید دوست داشت و برومند ساخت . این بیحوصله‌های شتابزده و یك جهتی که افراد مستعد و قابل در میان آنها هست یا پیرمردهای از یکجا بخور بسر وکله داده نه قدیم را میشناسند که چرا و چطور بوده نه ملتی را برحسب وراثت تاریخی و مایهٔ ذوقی اجتماعی‌اش که قصه‌ها وضرب‌المثلها و حتی بعضی از کلمات محاوره‌اش رمزی و عمقدار است نه شیوه‌ای را از روی برآورد دقیق استتیکی آن. نه میتوانند که وارد به تحلیل مفهوم

انس و علل آن باشند و اساساً چه بسا که صلاحیت ورود باین مسائل را ندارند.

این مسائل خبرگی و نیروی عمل هر دورا برای کسی که نظریه میدهد میخواهد. اما با چیزهائی که متواتراً در ذهن آنها جایگیر شده و بمشهوراتی بقول اهل منطق شباهت دارد میگویند نه با چند ساعت زحمت بدون لزوم در برابر سالها زحمت بیدار و از روی احتیاج و چاره جوئی دیگری داد سخن میدهند و مقصود همان داد سخن‌دادن‌است که بعضی افراد تازه بکار رادرضمن سر شتری خود از رویهٔ اصلی انحراف میدهد. مثل اینکه حرف جانشین عمل و کشش و کوشش ذوق و فکر جوان میشود و چیزی بی‌سرمشق و راه ضروری خودبجلو میرود.

بااین‌وصف‌قدما برای‌ما بمنزلهٔپایه‌وریشه‌اند. حکم‌معدنهای‌سر بمهر را دارند. بامواد خامی‌که بما میرسانند بما کمك میکنند. جز اینکه ساختمان بدست خودما است. تعریف جامع ومانعش‌را ازطرف خودما باید داشته باشد مثلا درخصوص فصاحت وبلاغت یك انشای خوب حرفها میزنند و عقیدهٔ خاص من‌این است: انشای خوب پیش ازهر کار نظم‌مسلم و دقیقی‌راکه درطبیعت است رعایت میکند. همینطور است حال وزن خوب. وزن خوب بمنزلهٔ پوشش مناسب برای شعراست. بنظرمن باید نظمی‌راکه طبیعت کلام‌طبیعی درخواست میکند و در آن هست بدست آورد وباآن اندازه‌گیری‌کرد. البته این‌وزن قراروقواعد منظم خود را داراست. آن‌قواعد را باید شناخت و بمردم شناسانید. ولی اینکار مثل کتاب شما در خصوص واژه‌های‌فارسی فراغت میخواهد. در**طهران** برای شماگفته بودم در این خصوص مقدمهٔمفصلی دردست دارم. آنهم مثل‌خیلی

از کارها ناتمام ماند. فعلا باید بگویم اگر چیزی در این خصوص مینویسم مبهم وپریشان وبدون تفسیر خواهد بود.

بیش از آنکه از پایان بندی مصراعها واندازهٔ امتداد آنها و وزنهای جامد ومتحرک وفعلهای آنها حرفی زده باشم چندسطر برای خالی نگذاشتن نامه اضافه میکنم: هدف معین راه معین دارد. کسیکه اینطور بشعر خود وزن میدهد زیبائی دیگری در نظر گرفته است. اگر بتواند سازش متناسب وخوشایند بین کلمات ومعنی (ازحیث طبیعی حرف زدن خود) فراهم بیاورد. شما بقافیه بندی چندان نپرداخته‌اید من بوزن شعرهای شما یا کلمات شما نظر میاندازم. وزن شعرهای شما تکیه بعروض ندارد. باوسائط خاصیکه ذوق شخص شما مشخص آن بوده است بدست آمده، برای اینکار به تخفیف در کلمات و پس و پیش‌داشتن آنها که بقلب بعضی از جمله‌ها منجر میشود میل پیدا کرده‌اید. مثلا (گر) بجای (اگر):

گر اندر دل من آتش مهرت نمی‌باید سوزد.

یا (خامش) بجای (خاموش):

تمام هستی، همهٔ گیتی، ایندم خامش بود.

در صورتیکه گاهی بدون تخفیف آمده‌اند:

سرش را آرام روی شانهٔ موزیکر بگذاشت.

من از سه مصرع زیبای شما مثل میآورم که فصل‌ها را باقوت موزیکی آهنگ بپایان میرساند. در بین چقدر مصراعهای زیبای دیگر:

حس‌کردم که دارم دوست

چرا آیا زندگی را باید بی‌عشق و شادی پیمود؟

چرا آیا باید چراغ عمر ما مسکینانه گردد خاموش؟

بهمپای شوری که درپرداختن آهنگ کلام داشته‌اید وکلمات را طبعاً پس وپیش کرده‌اید درمصراع اول جمله‌ای مقلوب مثل این است که بنا برضرورتی است . درصورتیکه این کارگاهی دراندازهٔ وزن یا تونیك (Tonique) آن هم تغییر نمیدهد مثلا دراین مصراع :

حس کردم که هستم زنده

در هر دوکلمه (هستم زنده) و (زنده هستم) یك وزن بدست میآید و تونیك مطلوب روی آن قرارمیگیرد یعنی ظاهراً احتیاج به پس و پیش داشتن آن کلمات نیست . ولی هیچ اشکال بمیان نمی‌آورد . برای کسی که میفهمد چه کارمیکند این کارجواب بهمان ضرورت است . استغراق ذهن شما را برای یافتن آهنگی که میخواهید میرساند .

با وصف این نمیتوان گفت : اگر وزن شعر های شما با عروض بستگی داشت وهمین آزادی درساختن ر پرداختن وزن منظور بود سوای این می‌نمود . زیرا درهردو مورد وزن بمنتضای کلام ساخته شده ومغایرت در اعتبارهای جداگانه است . هر دوبپاس یك نمود قوی و بارز است که برای وضع دکلاماسیون و بالاخره برای صحنهٔ تئاتر آیندهٔ ما منظود خواهد شد .

این کار باتئاترماکه میخواهد بوجود بیاید رابطهٔ قوی‌را داراست. شعرهای قدیم (Classique) راکه بصورت نمایشنامه درمیآورند ، یاهمان شعرهای قدیم‌راکه بآئین بیان طبعی که منظور ازدکلاماسیون است امروز درمحافل مامیخوانند سازشی بامقصود ندارد ! اول‌دفعه این ایراد را(که زبان ملامت بازیگران تئاتر مارابطرف‌من بازمیکند) ازز‌بان من‌تحویل بیرید. من‌ازشنیدن‌این قبیل اشعاربااین‌وضع خواندن خنده‌ام می گیرد .

حالت حیوانی در نظرم تجسم پیدا میکندکه گلوگیر شده وصدای حیوان دیگر را درمیآورد (مثل فیلمی اززندگانی عرب بزبان ایتالیائی بایدهمه راگوش داد وبه‌به‌گفت چون معمول شده است !) ولی بهراندامی لباسی میبرازد . شعرهای قدیم باید باهمان موسیقی کـه داریم وآهنگی کـه حقیقتاً مناسب آن است وقدماخوب یافته‌اند خوانده شوند ودرغیراینمورد تجسم ونمود بتوسط صدامخصوص شعرهائی باشدکه باشیوهٔ کارتازه‌ساخته شده‌اند . مثل شعرهای شماکه درحقیقت نثرآهنگ‌دار هستند .

آهنگ‌درشعرهای شما موزیك نیست ونباید برای‌آن نت خواست ولی موزیك دارد یعنی آنچیزی‌راکه طبیعت زنده وباحرکت میخواهـد بخوانندهٔ اشعارکه بطورطبیعی ومثل آدمیزاد آنها را میخواند میبخشد .

تا وقتیکه‌آن‌سطرهای زیبا ولطیف باهم منظم شده دربرابر چشم من قرارگرفته‌اندگوش‌من‌آنچیزهائی‌که میخواهد پیدا میکند. مثل‌اینکه بدن مایحتاجش‌را بخواهد .گوشهای من‌برای قاپیدن دله هستند . باید بگویم یك تناسب دقیق‌همه جادرکاردیده میشود . ازحیث اینکه باحالت وحرکت تطبیق یافته وازحیث‌اینکه‌آهنگ‌خوشایندتر راپیداکرده‌باشد.

هدف سازنده درجستجوی‌آن‌زیبائی مسلم است که طبیعت کلام و حالت وحرکت خواستارآن است . البته این‌حالت و حرکت ضمنی است که درخارج ازما وبارابطهٔ ماباچیزهائیکه درخارج هستند وجود دارد. مفهومات ماکه کلمات واسطهٔ بیان آنند آنها را معین میدارند . کلمات ازحیث صدائیکه باما درقالبهای جامد (ودرعین حال متحرك) خود دارا هستندوظیفهٔ واسطه‌بودن‌را دراین‌میانه‌تعهدمیکنند. هماطورکه‌مفهومات خاص ماکلمات خاص بخودرا میخواهند کلمات هم‌مفهومات خاص‌مارادر

نظر گرفته‌اند. تاچطور باهم قرار گرفته ، تاچطور باترکیبی که ازروی شکل قرارخود پیدا کرده‌اند (بـاتغییر دادن فونتیك خود) دریکدیگر تـأثیر بخشیده، قالبهای جامدشان‌را برای آفریدن صداهای‌متناسب باوزن‌مطلوب تغییر بدهند .

ترکیب کلمات وتأثیر آنهادریکدیگر تااینکه وزن‌مطلوب رابوجود بیاورند کمبودی‌ندارندازترکیب‌رنگهائیکه درنقاشی بکارمیروند واثرهای متفاوت آنها وقتیکه درپهلوی یکدیگر واقع میشوند ودرزمینهٔ رنگهای متن میافتند یك‌اثر (Phénoméne) کوچك دراین‌حال ممکن است عـلت بزرگ داشته باشد ووابسته بموادی (Éléments) است‌که بروی‌کارآمده و ازحیث مجموعیت کمی (Quanttiè Totale) خود متفاوت است همـانطور که موزیك وریاضی درکمیات میسنجد ومجهـول را بـدون این سنجش نمیتواند بدست بیاورد وکیفیت مطلوب درموزیك منوط وهمپابارسیدگی درمقداروچگونگی مقدار صداهائی است که بمصرف رسیده ومجموعیت (Totalité) آن مایه ومقام (Motif) رامشخص میدارد سازندهٔ وزن هـم بدست‌آویز کلمات وکمیات‌آنها درکیفیت وزن شعر خود وارسی میکند. اوباید شناسای طرز ترکیب و صدا و تناسب فونتیك کلمات خود (که مصالح‌اوهستند) باشد.جزاینکه‌مجهول اوبامجهول‌موسیقی‌تقریباً‌یکی وبا مجهول ریاضی تفاوت دارد . بااین‌تفاوت که سازندهٔ وزن شعریافته است پیش ازتفحص.درصورتیکه درریاضی بعکس این است . چیزیکـه برای سازندهٔ شعرمجهول است معهود درذهن وپابپای ذوق بمیل خود اوست . یعنی‌وزنی است‌که‌مفهومات شعری‌اودرهرجمله ویا درهرقطعه شعریك‌طور میخواهد واوبایداین‌حساب‌رانگهداشته پست‌وبلندکرده ، میزان بگیرد.

تا آخر کار. خواه با طبیعت کلام مطابقه کند. خواه بنابرآنچه که هست و سنت است و قرار برآن رفته و بحساب سیلابیك (تقطیعی) یا سیمتریك خود هست.

این نظم قوی که وزن را با ریاضی و موسیقی سر و کار میدهد برطبق مکاشفهٔ طبیعی انجام میگیرد و برای آن چیز نامهیا قبلا یك چیز مهیا لازم است و آن طبع او است. باین معنی که سازنده درونیهای خود را با اثرهای خارجی و اثرهای (Phènomenes) خارجی را بادرونیهای خود بفعل و انفعال انداخته میکوشد تا عینیتی (Identité) راکه مطلوب اوست بدست بیاورد. کمال کار او در شیوه‌ای که منظور من است بسته بچگونه یافتن و چگونگی تأثیر اثرهای خارجی در او است. یعنی مواد (Elements) برداشتی او وقتی بجا و متناسب بکار رفته است که بستگی خودرا با اثرهای خارجی (که حرکت و حالت دارند و از او حالت و حرکت میگیرند) بدون انفکاك دارا باشد. حرکت و حالت ضمنی که اصطلاح میخواهم باشد ملاك و ریشهٔ اساسی در ساختن شعرهائی است که اینگونه وزن میگیرند. برای نظمی که طبیعت کلام پیش از موزون واقع‌شدن درخواست میکند.

این نظم طبیعی در نظر من با این ارتباط دارد که تا چه اندازه سازنده برای هر قطعه شعرش با خود هست و میتواند باشد و در عین‌حال هستی او از حیث نشانه‌هائی‌که از خارج میدهد با وضوح‌تر است. برای منظم سرودن و شبیه بکار اتفاقی کارنکردن تا چه اندازه کارکشته است. پس از آن تا چه اندازه طبع او مهیا و در سر حال است یعنی حالی‌که مناسب با سرودن آن شعر است و در برداشت وزن شعر او تأثیر دارد.

تا بتواند آن حرکت و حالت ضمنی را دست بدست دریابد و از دست ندهد . تونیکها (Tonique) و روتونیکهای وزن شعر خودرا با جان جلا و باقوت رسوخ بمیان بگذارد . به آکوردهای (Accords) لازم‌راه ورود داده آنها را بجای مطمئن و بی‌تزلزل خود بنشاند . بالاخره تنالیته (Tonalité) با تناسب‌ترو آرمنی (Harmonie) لازم و مطبوع را (که مجموع کلی وزن شعر او شناخته میشود) در شعر خود بوجود بیاورد.

در واقع‌این‌کار بازندگانی و سرزنده‌بودن سازندهٔ شعر بازندگانی‌اش مربوط است . بهر اندازه کـه سازندهٔ شعر بیدارتر کار میکند شعر اوهم بیدارتر است و شما میدانیدکه اینکار چه میخواهد و چقدر مشقت میبرد و چقدر باید نوشت وچون بوزن مطلوب در نیامده بدور باید انداخت. همان چیزی راکه دیگران خیال میکنند آسان صورت‌گرفته است برای سازندهٔ این قبیل اشعار چطور انجام میگیرد . (بدون دانش فراوان او باصول استتیکی نظریهٔ وزن که بکار نظریه‌نویسها میخورد که از کجا و چطور آمده است و از چه راه تأثیر میبخشد) سازندهٔ‌این قبیل اشعار لازم است‌که بزور تمرین و عمل که او را با نکات کارش برخورد میدهد باین درجه رسیده باشد. بعکس آنطوریکه از حیث شناختن وزن‌درشیوهٔ قدیم بوده است و هر عفریت ناموزونی را با اندك طبع موزونش درردیف شعرا یا نظم سرایان قلمداد میکرده است .

در شیوهٔ قدیم سازنده وزنی را بدون لزوم‌داشتن قدرت هنری(در شناختن وزن) در نظر میگیرد . فقط هنر بسیار بچه‌گانه‌اش این است که ازآن خارج نشود. بعد بدون جد وجهد شعرش را که چندان‌مربوط بخود او نیست با آن وزن وفق داده و میسازد (مثل اینکه جدول ضربی

را از برکرده وپس میدهد، شبیه بیك عمله که با قالب معین تند تند خشت میزنند) با وضع بیحالی که در شعرای زبردست قدیم ما نبوده است و در او که دلقك است هست و بکمك طبع موزون خود که نتیجهٔ زیاد شنیدن آهنگهای موزیکی است اینکار را انجام میدهد . مثل کندن گور برای خودش و دیگران و خواندن نماز برای تحصیل آخرت و مسلکی‌شدن بخیال پول و درجه بپاس اینکار و قافیه‌هائی که با شعور انسان ابتدائی برای‌کارش قبلا تهیه‌کرده نه خودرا بلکه هستی هر صنف از مردمی راکه با او زندگی میکنند باخود باخته و غلام فرمانبردار وزن بیتناسب و قافیه‌های بیجا منزل شعرش شده است افکار و مقاصد مغز سبکسار وراحت او ، بی‌جلوه وتجسم مانده‌اند چه بسا که آنها را در ضمن دست بدست کردن خروارها قافیه یا نبود قافیه یاکج و کله‌کردن آن از دست داده و در زیر آوار کاریکه خودش نمیدانسته است چه بوده است مانده و دست در گریبان افکار و مقاصد مخالف با خود زده است .

اما در این شیوه (که راه آنرا بهتر از راه خانه‌ام بلدم) این قبیل شعرها چنانکه میبینم نه فقط بینظم نیست بلکه نظم آن دستمزد زحمت و مواظبت و حوصلهٔ مخصوصی است . نه فقط مقید است و آزاد بنظر میآید بلکه مقید بقیدهای تازه و فراوان‌تری است‌که فقط دست هنرمند کارکشته‌تر و با حال‌تری را میبوسد . خودرا از دستکاری آدمهای متفنن و مفتخر با طبع موزون بیرون‌کشیده بنای عالی شعر را در ادبیات بجای بلند دست‌تر میگذارد .

کار و جلای کار در این شیوه (که میپرسند آیا هنری هم در آن بکار رفته است) نه فقط هنر واقعی بلکه فرمانروائی ذوق بیشتر و همهٔ

آن‌چیزهای بیشتر را میخواهد . چون ساختن و پرداختن وزن بطورساده انجام نمیگیرد و وزن اشعار مجرد و در قالبهای یك‌قد و عوض نشدنی نیست ونتیجهٔ برخورد با دقایقی است . در ضمن برآورد اشعار شما باید بگویم : در دفتر عروض من یك مصراع یا دو مصراع هر قدرکه منظوم باشد خالی از وزن ناقصی بیش نیست . چند مصراع متوالی و باشتراك هم‌اند که وزن مطلوب را بوجود میآورند . بهمان ترتیب که بآن اشاره کردم . من روابط مادی و عینی را در نظرگرفته‌ام و از **گاتها** که فرمان اصلی است و اصلیت وزنی را در شعر ما داراست شروع کرده‌ام . ریخت کار من که مردم در خصوص آن اظهار نگرانی میکنند و گمان میبرند عین ساختن یك قطعه موسیقی است از نظر روش کار بسه رکن اساسی تکیه دارد :

۱ ـ کمیت مصراعها که وزن را از حیث مایهٔ اصلی و کیفیت تونیك و روتونیك آن میشناساند .

۲ـ اندازهٔ کشش مصراعها (که هریك از یك یا چندکلمه تشکیل یافته‌اند و مکمل رکن اول‌اند و آرمنی لازم و در واقع وزن مطلوب مجموع شعر را میسازد) .

۳ ـ استقلال مصراعها بتوسط پایان‌بندی آنها که عملیات ارکان را ضمانت‌میکند واگر این نباشد شعر از حیث وزن یك بحرطویل است. نظیر قطعاتی‌که در سالهای اخیر بعضی از جوانان حساس و با ذوق‌برویهٔ کار من میسازند .

مقصود من جداکردن شعر زبان فارسی از موسیقی آن است که با مفهوم شعر وصفی سازش ندارد. من عقیده‌ام براین است که مخصوصاً شعر

را ازحیث طبیعت بیان آن بطبیعت نثر نزدیك كرده بآن اثر دلپذیر نثر را بدهم . من زیاد رغبت دارم ودلباختهٔ رغبت خودهستم که شعررا ازمصراع سازیهای ابتدائی که درطبیعت اینطور یکدست و یکنواخت و ساده لـوح پسندانه وجود ندارد و لباس متحدالشکل نپوشیده است آزادکرده باشم .

خیال میکنم بااین چندسطر باوجود فراری که ازآن داشتم موضوع را بکلی درزیرپرده نگذاشته‌ام . اگر عمری باقی نباشد ، همین اشاره‌هـای پریشان کافی است. بعلاوه طرزکارکه بعداً ازروی آن خواهند یافت وجود دارد . بادیگران که بعد ازما خواهندآمد ونسل بیدارتری خواهند بـود صورت زیبای این ساختمان دامنه دار برنگهای گوناگون خود خواهدرسید. من وشما وآنهائی که تحقیقاً میفهمند و جلومیآیند کارخودمان رامیکنیم. شما بااینکارشکوهی بزبان شعرفارسی داده‌اید . بنابرآنچه‌که آنها (که میدانید که‌ها هستند) استنباط میکنند وخودماکه واردبمعرکهٔ عمل هستیم یافته‌ایم وبیتابانه ازپی این یافته میرویم .

اما درجواب آنهاکه‌میگویند: چرا نثرخود راآهنگدار نوشته‌اید؟ وتشنهٔ بیتاب این کار هستید باید بگوئید : برای اینکه نخواسته‌ام بدون آهنگ بنویسم. ساده‌ترین جواب برای کسیکه درحال تحول ذوقی است اما کودن است وچیزی‌را درخارج ازخود بدقت ازنظر نمیگذراند . پس از آن شیوه‌ای برای خوبتر بیان‌کردن ورسانیدن‌آن نمیخواهد. پرمعلوم است برای این نخواسته ، خواستهٔ دیگرهم‌که وزن متناسب باآن است لزومی پیدا نمیکند . ازین‌گذشته اینکاردراندازهٔ تکامل هنرانجام میگیرد نه‌در زبان عوام که سهم علیحده دارند ومع‌الوصف دردریافتن‌آن مراقب‌ترنـد وزودتر براه میآیند . شماکه میخواهید وسرتا پا وجودتان خواستـه است

شلاق‌کش برانید. شلاق‌کش کسانی درپی‌هستند. هوا وروزگاراین بیابانرا من بخوبی میشناسم. آنهائی‌که نمی‌آمدند اکنون دارند میآیند و عدهٔ دیگر پابپا میکنند ودرست دستهای آنها روی خشتهای اول قراردارد تا نوبت بخشت‌های بالاتر برسد وتمام‌زیبائی دیواررا دریابند. همانطورکه بشکل‌بندی ظاهر اشعار رسیده‌اند سالهای بعد بچیزهای دیگرهم خواهند رسید. چون ازبرای هرکار نوبتی است. آن دلارام خیلی دیر بمنزل میآید وبهرکس اشاره‌های مخصوص دارد.

فقط باید دانست که پس‌وپیش شدن همسفرها درراهیکه طولانی میشود خالی اززیبائی نیست ودیوارکه بلندگرفته شد خرده خرده چیده میشود. توفیق واقعی برای کسی‌است‌که‌کارش را میکند نه برای کسیکه میگوید کارم راکرده‌ام.

عنایت شماکه بامن هم‌سلیقه‌اید درحق خوانندگان اهلتان میتواند باشد. چیزی بآنها برسانید که جواب تشنگی آنها را بدهد. و برای دیگران اگر بشیوهٔ وزنهای قدیم‌تمایل‌داشتند بشما میگفتم بیتهائی‌بسازید که‌هرکدام چهار قافیه داشته باشند. تادین خودرا برای رضایت‌آن‌دسته که میشناسید اداکرده باشید. ازتمام بیت‌بوی قافیه‌ای بلند باشد. شبیه بمرده‌ایکه هرتکه ازگوشت تنش بومیدهد.

متأسفانه‌آدم بینا نمیتواندبا کورها ردیف وسرچوبی‌راگرفته و راه برود. اگربکند تفریحی است واگردرتمام عمربکند دیوانه است. بهتر این است‌که بادیوانه‌ها همردیف شود. تاهرچیز بجای خودبرازنده‌باشد. آنهائیکه زندگی میکنند وازآن روگردانی ندارند وآنهائیکه بزور و جدوجهد ونخواهانی شبیه بدیگران میشوند تادیگران خوششان بیاید.

فکر و نظر دستهٔ اخیر پر معلوم است در بارهٔ خودشان که اینطور بارآور باشند برای دیگران چطور بارآور خواهند بود.

اما خوشوقتی من در این گوشهٔ دنج و دورافتاده در این است که با کورها و دیوانه‌ها و از خود در رفته‌ها برخوردی ندارم. یا چیز میخوانم، یا نوشته، یا مدتهای طولانی در بیرون کومه و آفتاب دراز کشیده نگاه من به تکه‌های دودی است که از جای نامعلوم در دامنهٔ جنگل بلند میشود. میرود مثل اینکه جز رفتن چاره‌ای ندارد.

ما هم میرویم **شین پرتو** . این روش که روزی آنهم نیست و بوی هجران میدهد برای شلاق زدن باعصاب آن کسی که درد میکشد کافی است.

شما از حرفهای من خسته نشوید. با همین سطر بسیار گفتنیها را نا گفته گذاشته و تمام میکنم. بامید روزی و آیا کدام روز یکه کاغذ من بدست شما برسد. سلام دوستانهٔ من با آن همپا است.

نیما - یوشیج

جنگل کلارزمی ۴ شهریورماه ۱۳۲۵

هنرمند بایدآنقدرکار وهنرش را دوست بداردکه‌درآن غرق شود . باید هنرش مثل بار سنگینی رویش بیفتد و اورا خسته و فرسوده کند …

نیما خان عزیزم ،

نامهٔ‌شمارسید وبرای اینکه آنرا بادقت بخوانم ، بیکی ازباغهای نیاوران آمده‌ام . در این جاست که تراوش فکرهـای باریك وفرزانـهٔ شما راخوانده وپاسختان را می‌نویسم :

نوشتهٔ شمامرا بفکر انداخت. شمامرا شاعرخوانده‌اید درحالیکه خودگمان نمیکنم شایستگی چنین مقامی را داشته باشم . بعلاوه می‌بینم که من تااین زمان خود رانشناخته بودم واکنون نوشته‌های شما درمن ، حس تازه‌ای بیدارکرده است . اطمینان‌دارم آنچه راکه دربارهٔ‌من نوشته‌اید برای خوشایند دوستان‌نیست.شماآنچه راکه درشعرهایم احساس وداوری کرده‌اید نگاشته‌اید. شما نیمای‌عزیزم ، که سالیان درازاست به‌پایه‌های اداری و زندگانی پر هیاهوی جامعه پشت پازده و از تملق عاری و دور میباشید .

همانطورکه حدس زده‌ایدازسالها پیش‌دست بکاربوده‌ام که‌درادبیات فارسی‌کارهای تازه‌ای بوجودآورده ودرساده‌کردن وپیش‌راندن‌زبان‌فارسی بکوشم . ازسال ۱۳۱۲ باین‌طرف ، برای انجام اینکار ، آزمایشهائی کرده ، ژینوس ، سمندرودختردریـا ، سالها وقت مراگرفته‌انـد . سالها

شاید درعمرما بسیارگرانبها است ، اما برای آفرینش یك اثرهنری تازه بسیارناچیزند . یك اثرادبی‌که زیبا و ارجمند باشد ، وقت و حوصلـه و پشتکار زیادی لازم‌دارد . صدها صفحه نگاشته وپاره ودور ریخته میشوند تاآنچه پسند وآرزوی هنرمندی‌است بصورت جزوهٔ کوچکی باقی‌میماند.

برای من نوشتن وسرودن تنها سرگرمی نیست ، بلکه یك احتیاج طبیعی است‌که مرا باین کار وامیدارد . مثل دخترجوانی که‌قلبش به‌عشق ودوست داشتن احتیاج دارد، قلب‌وروح من هم، بنوشتن وسرودن‌نیازمند است . گوئی چیزی ناشناس مرا فریفته وبدنبال خود میکشاند . صدائی است که پیوسته بقلب من‌بانگ میزند ومرا هشیار یا ناهشیار درپی خود میدواند . گاهی چنان وسوسهٔ شورانگیزی در دل پرشورم می‌افکند که مرا آرام نمیگذارد . دلباختهٔ زیبائی وکمال وهنر هستم وازآنها آنچـه درقلبم اثر وانعکاس میگیرد میخواهم روی کاغذآورده وبنگارم .

آنچه میسازم ومینویسم تنها‌برای رامش خویشتن وخرسندی روح تشنه وقلب سوزان خودم است . هروقت چیزی ننویسم ناراحت میشوم و مثل این است که چیزی‌گم‌کرده‌ام‌یاکم دارم . آنها را هم‌که انتشارمیدهم درست مثل آن‌گیتارزنی است‌که فقـط برای خودش‌گیتارمینوازد . اگـر همسایه‌ها ازصدای سازاوحظی ببرند به‌سازاوگوش میدهند و هر کس هم خوشش نمیآید ، پنجرهٔ اطاقش را میبندد . من نیز برای خود میسرایـم وچاپ میکنم وهرکس‌آنها را نپسندد وانتقاد کند ازاونمیرنجم .

اما اتفاقاً میان جوانان وروشنفکرانی که باهنر آشنائی داشتـه و تعصبی‌کورکورانه آنها را مقید نساخته بسیاری، ازکارهای من خوششان آمده ، شوروذوقی درآنها پیدا شده است وشما راهـم نیماخـان عزیز ،

واداشته است که نامهٔ بزرگی بنویسید و بطوریکـه نوشته‌اید ، دستاویزی برای شما شده که بسیاری از گفتنیها راگفته و در بارهٔ هنر و شعر نو که ارزش آن نزد بسیاری ناشناس است سخنهائی بگوئید .

آفرینی که شما در نامه تـان برایم فرستاده‌اید ، مرا نسبت بکارم امیدوار و دلیر و سربلند و خوشوقت کرده است. زیرا شما بهتر ازهرکس میتوانید بارزش واقعی هنر و شعرنو پی‌برده کارهائی را که با روح‌وقلب ساخته شده‌اند بشناسید. زیرا شما نخستین کسی هستیدکه مکتب‌جدیدی در شعر فارسی ایجاد کرده و پایهٔ صحیحی برای رفرم شعر فـارسی بنا نهاده‌اید .

شما نیماخان من ، پیشوای شعر نو ما هستید . کوشش پیوسته و خستگی‌ناپذیر و دلبستگی دیوانه‌وار شمـا بیشتر از یکربع قرن برای ایجاد و شناساندن شعر آزاد ، شعر فارسی را از حالت خمودگی وتیرگی هـای یکنواختی بیرون آورده و نه فقط روح زنده‌ای بآن داده ، بلکه به چهرهٔ شعر فارسی رنگ و زیبائی تازه‌ای افزوده است . شعرنوفارسی از حیث اساس با شما آغاز میشود . آنهائی که مصراع‌ها را بهوس تـازه گوئی کم و بیش و قـافیه‌ها را عوض کرده‌اند ، هنوز متوجه نشده‌اند ، شعرهاشان مثل اشعار کلاسیك دارای رنگ وتجسم نیست . جوانانی که اخیراً متوجه‌این نکته شده وجرئت یافته‌اند شعرنوی بگویند ، به‌گردهٔ شعرهای گوناگون شما قدم برداشته‌اند . نفوذ شما که بارها اشخـاص بیغرض و روزنامه‌ها تصدیق کرده‌اند ، باندازه‌ای است که گاهی ترکیب و طرز بیان و جمله‌بندی‌های شما عیناً در شعرهایشان دیده میشود .

هرکس بخواهد تجدد شعر فـارسی را بخود نسبت بدهد ، دعوی

غلط ودروغی کرده است. کسانیکه بخواهند این حق شما ، افتخار بزرگی راکه در تاریخ ادبیات معاصر ما بدست آورده‌اید پامال کنند ، بعالم هنر و ادب خیانت کرده‌اند .

من اغلب قطعه‌های شعر نوینتان را که در مجلهٔ موسیقی کشور و یا جای دیگر انتشار می‌یافت ، با علاقهٔ زیادی هر یك را چندین بار خوانده و بی‌اغراق باید بگویم همان لذتی را که در خواندن شعرهای زیبای زبانهای بیگانه برده‌ام ، در شعرهای جدید شما نیز دریافته‌ام . شاید هم بیشتر . و همیشه بدوستانم که از شعر نوین فارسی صحبت کرده‌ایم گفته‌ام نیما با ابتکار خود ، آرزوی بزرگ نسل جوان را برآورده وکاری را که بایستی انجام بشود ، انجام داده است .

اما خنده این جاست در نخستین کنگرهٔ نویسندگان ایران که از طرف انجمن فرهنگی ایران و شوروی تشکیل یافته بود ، یکی دو سخنران در بارهٔ لزوم رفرم شعر فارسی حرفهائی گفتند ، بی‌آنکه به کارهائی که تا آن زمان انجام یافته اشاره نمایند . کاریکه انجام یافته آنرا انجام نشده وانمودکردند ولطفاً دستور میدادند که کسی آنرا آغاز کند . چقدر این عمل زشت و حق‌ناشناسانه است نسبت به کسانیکه در اینراه ، سالها زحمت کشیده وعمر عزیز خودرا برسر اینکارگذاشته‌اند. آنکه میخواهد در بارهٔ شعر نوصحبت‌کند، سرآغاز کار و گفته‌اش بایستی نام نیما باشد . شما نسبت بهمهٔ این کسانی که امروز در عالم شعر نو ادعاهائی دارند حق بزرگی و پیشوائی دارید . کار و رنج و ابتکار شما است که دیگران را هم بفکر انداخته است در شعر ، چیزهای تازه‌ای بسازند .

کسانیکه غلط داوری میکنند ، در جریان ادبیات معاصر ما وارد نیستند و یا نظریات شخصی خودرا بکار برده و غرض میورزند ویاتازگی دورهٔ ادبی راکه ما در آن بسر میبریم نمیتوانند حس‌کنند . اگرگفته‌شود آنها از شعرهای آزاد و نوینی‌که در زبان فارسی ساخته شده آگاهی نداشته‌اند پذیرفته‌نیست زیرا کسی‌که در بارهٔ ادبیات‌کشوری قضاوت‌کرده وسخن میگوید، اگربتمام جزئیات آن دسترسی ندارد ، حق اظهاراطلاع وخود نمائی وبخصوص حق داوری ندارد .

درهمه جای دنیاکسانی‌که کارهایشان را باطبل ودهل بگوش‌مردم نمیرسانند ناشناسند وقدروارزششان نیزپوشیده‌است . ولی رشادت حقیقی دراینجاست ، درمحیطی‌که بینوائی وپستی زیاد است و مردمانی توخالی ازشعرو کتابهائی پوچ‌ومهمل تعریف میکنندوازهرسوی سختیهای بیشمار برای شناسانیدن کارهای خوب هنرمندان‌رافراگرفته است برضد تمام‌این اشکالات قدبلند کرد وبی‌آنکه به‌ناسزای این وآن اعتنا نمود ، بکاروهنر خود ادامه داد . نبایدگفت‌محیط مانمیتواند چیزهای خوب بوجودبیاورد ویاهنرمندان آماده‌ای نیستندکه اثرگرانبهائی بیافرینند . خیر ، عصرما باوسائل زمان خود بشایستگی دانشمندان وهنرمندان ارجمندی دارد و یا نباید گفت‌که مردم نمیفهمند وخوب وبد را ازهم تمیز نمیدهند اینهم نیست . مردم مابسیار باذوق‌اند وحس شناسائیشان باندازهٔ کافی قوی‌است. اگر میبینید کسانی بناخواه حقیقت پرستی ازکارهای بی‌اهمیت تعریف میکنند برای این است‌که آنها جزودسته یا گروه‌هائی هستند که استفادهٔ مادیشان وابسته بآن است .

درکشورهای زنده‌شعروهنر چیزدیگری است ودرمحیط ماکه‌بعلت

فقر و بیکاری وشرایط دیگر اقتصادی فکرو دانش محدود است ، هنر تکان نخورده است . شعر فارسی هنوز بهمان قیدهای قدیمی خود باقی مانده و رنگ و بوی تازگی زمان خود را نگرفته است. وشاعران همعصر ماکمتر به‌جستجوی فکرهای بهتروزیباتری‌رفته وآرمان بلندی‌را پیروی‌کرده‌اند. جنگ جهانی اول درتمام‌کشورها اثرات‌بزرگی‌گذاشت وبااینکه دربعضی جاها فاشیزم ووحشت حکمروا بود ، شاعران ونویسندگان بزرگی پیدا شدند.درخلال جنگ دوم وبعد ازآن نیز شاعران ونویسندگان بزرگی ازکورهٔ سوزان ووحشتناك جنگ بیرون آمدند وبااینکه درایران میدان باز وآزادی بیان هم بوده هنرو ادبیات ما بزحمت تکان خورده است .

بااینکه سالها است مردم ما برای سعادت و خوشبختی خود تلاش مینمایند ونسبت بمسائل اجتماعی علاقه نشان میدهند، بیشتر نویسندگان وشاعران ماکه باید پیشروترین مردم باشند ، هنوز در دائرهٔ تنگ خود بینی وقافیه پردازی مانده‌اند . آنها بطرزخشکی به‌خاموش کردن آتش ذوق و ضمیر خود اکتفا نموده درشعر ، فقط قافیه وقالب‌رادرنظرمیگیرند ونمیکوشندکه‌ازکارشان‌هنری‌عالی‌وبزرگ بسازند وماننداشاعران بزرگ، برمز ورازایجاد وآفرینش هنروزیبائی پی‌ببرند . برخی‌گم شده‌اند وخود رانسبت به‌محیط چند صدنفری که برایشان دست میزنند ونسبت بمردم ساده وازهنر بیخبری‌که برایشان هورا میکشند ، میسنجند ، نه نسبت‌به محیطهای بزرگ ومردمانی‌که خیلی پیشتر وبیشترازآنهادرراه فرهنگ‌و هنر ، کاروفداکاری‌کرده‌اند . چه کسانیکه‌خودشانرا بالاتر از کارشان مینهند وازپائین ببالا مینگرند . درحالیکه باید بعکس،آنکه در اینراه گام برمیدارد ، کارش‌را بالا گذاشته وازپائین بآن نگاه کرده وبسنجد .

هستند عده‌ایکه بزیبائی وهنر واقعی دلبستگی دارند . اما بسیار نادر است کسیکه بکوشد زیبائیهارا درهنرو شعر خود جلوه بدهد. شاعر حقیقت جوکم داریم وهنوز شعرما ، باخیالبافی و بـا اسلوب کهنه گفتـه میشود . درد ورنج مردم را درنمییابند وناکامیها رانچشیده‌اند . مثل این است که زندگی درآنها اثری نمیکندوچیزی ازدوران آشفتهٔ مادرروحشان نقش نمیگذارد . شاعروهنرمند باید شاعروهنرمند ساخته شده باشدواین زندگی است که نویسنده وشاعروهنرمند را میسازد وزمان او را کاملتر و شایسته‌تر میکند. همه ازبدبختی وسختی میگریزند ولی هنرمند میداند که‌ازدشواریها نبایستی گریخت . زندگی آسانرا همه کس دوست میدارد وهرکس میتواند آنرا بسر برساند . اما زندگانی سخت است که هر کس توانائی وآمادگی پیشبردآنرا ندارد . کسیکه مزهٔ گرسنگی و نـاکامی را نچشیده ویا برای آرمان وهنری مبارزه وفداکاری ننموده ، او زندگانی نکرده است . اوچه میداند زندگی چیست وچه‌پست و بلندیها و تلخی و شیرینیهائی دارد ؟ یاکسیکه پابند عشق نشده و از دلهره‌های عشق بیخبر است چگونه میخواهد برای معشوق خیالی خود شعربگوید ویـا شاعری که دریاوجنگل را ندیده میخواهد درشعرش ازآنها وصف کند. همهٔ این شعرها بیمزه ازآب درمیآیند .

شما نیماخان عزیزم، اگر درنوشته‌های من زندگی میابید ، برای این است که‌من میکوشم مثل یك آدم زنده زندگی کنم . شمـا کـه مرا سالیان دراز است میشناسید ، بخوبی‌میدانیدکه زندگانی برای من‌همیشه مبارزه بوده وکوشش من درراه خوشبختی وآرمان ، بیشتر ازکوشش یك مرد عادی بوده است . زندگانی‌را باتمام شکلهایش پذیرفته‌ام ، هر جـا

باشم آنرا برای خود میسازم . خواه خوب . خواه بد ، آنرا باقلب پرشور و روح شوق انگیزی ماجرا جویانه خواستارم . زندگی راه ووسیله‌ای است که باید به‌هدف رسید ومیدانم که مرد در مبارزه وکار ، آزموده وگستاخ شده وزیستن حقیقی‌را درمییابد . شاعر و هنرمند هم ، درپیکارسخت زندگانی است‌که توانا و نیرومند میگردد . چیزهائی‌است که هیچگاه درآسایش‌وخوشبختی بفکر نمیآید . درآغوش خوشبختی و یکنواخت زیستن بزندگی رنگ و جلوه نمیدهد و شاعر و نویسنده هم با اینحال نوشته‌هایش رنگ و زیبائی و بقول شما از او نشانه‌ای ندارد .



شعر ، مثل هنرهای دیگر نباید مقید و مصنوعی باشد . هنر وقتی ارزش میابدکه دارای نیروی زنده‌ای باشد وهنگامی پیشرفت میکندکه پیوسته تغییر یافته ورنگهای تازهٔ زمان خود را درخود بپذیرد . وپیش از آنکه ابزارهای قدیمی‌کهنه شده وازمیان بروند چیزهای تازه‌ای باخود بیاورد و برای اینکه شعر یا هنری دیگر ، باین پایه برسد ، بایستی که ازآزمایشهای رنج وشادی فکروهوش ومبارزه‌ودرد وآرزوهاتوشه‌بگیرد.

شعر خوب باید بما چیز بیاموزد ، یاچیزیرا درما برانگیزاند و اثری در درون ماباقی بگذارد . حالا کدام طرز شعرگفتن وکدام سبک برای‌بیان احساسات درونی‌مامناسبتر وبهتراست ؟ آنراخود مابایدتشخیص بدهیم ، روح وقلب ماباید آنرا بپسندد . ولی اهمیت دراین است که ما بدانیم شعرباید بازندگی ارتباط ویگانگی داشته باشد . هر کاریکه هنر درآن پنهان است ، ازهرچشمه‌ای که الهام یافته باشد ، تمرکزنیروی

بشری است و اگر حقیقتی در آن نباشد نمیتواند دارای نیروی زنده و مؤثری باشد.

به عقیدهٔ ما شعری که بتواند باین درجهٔ لیاقت برسد، بهتر است که قیدهای بی‌لزوم را از جلوی خود بردارد. زیرا گوینده با آزادی بیشتری میتواند آنچه‌را در درون خود حس میکند بیقید و بند بنگارد. ومیدان فراختری برای نشان دادن فعالیت وآفرینش کارهای زیبا وبزرگ و بخصوص گوناگون خواهد داشت.

چندی است که دیوار بزرگی میان ادبیات گذشته پدیدار شده، شعر و نثر فارسی را دگرگون نموده است. بکارافتادن ماشینها و اثرات تمدن جدید، در تمام شئون زندگی ما رخنه یافته، نقاشی و موسیقی، شعر و نثر ما را دارد عوض میکند. آنهائی‌که دودستی بهمان شکلهای قدیم زندگانی چسبیده‌اند، نمیبینند و نمیخواهند بفهمند که یك پدیدهٔ اجتماعی در کار است که تمام گذشته و عادتها و شکل زندگانی آنها تابع جنبشی است. هرچیزی باید عوض شده و شکل بهتر و عالیتری بخود بگیرد. هیکل اجتماع ما دیگر نمیتواند تابع مقررات وقانونهای خوب یابد گذشته باشد، بلکه خواهی نخواهی بسوی ساختمان تازه‌تر و حقیقت نوینی پیش میرود. هرچیز نوی که امروز در زندگی‌اجتماعی پدیدار میشود مخالف ذوق و عادت و فکر و شاید ایمان آنها است. شاعران امروز دیگر مداح درباریان نیستند و هنرمند برای خوشامد کسانی‌که به‌عقب مانده‌اند هنرش‌راعرضه‌نمیدارد بلکه برای نیازمندیهای اجتماعی و هنری است. بنابراین میان ادبیات قدیم و دورهٔ جدیدی که آغاز شده پردهٔ بزرگی کشیده شده است. نه تنها در شعر، بلکه در

تمام رشته‌های هنر ، بـه تازگی و رفـرم میل فراوانی پیدا شده است .

گفته‌شده است که بزرگترین هنر یا هنر هنرها ، نوشتن است. این راست است و درست‌تر از این ، صنعت شعر است کـه دشوارتر و هنری دقیق‌تر و زیباتر است. شعر آینه‌ای است که روشنی و تاریکی‌ورنگهای گوناگون روح جامعه در آن انعکاس مییابد . شعر ، فریاد روح شاد یا ناشاد یا آوای قلب خوشبخت یا بدبخت یک انسان زنده است. برای‌چه شعر میگوئیم ؟ برای اینکه احتیاج داریم چیزی را کـه در درون خود احساس میکنیم روی‌کاغذ بیاوریم و بگوش هزاران آدم برسانیم .

شعرهای قدیمی احساسات گوناگونی را در مـا تولید میکنند ، بی‌آنکه ما را تکان بدهند ، در حالیکه شعر خوب باید ما را تکان داده و مارا برانگیزاند یا بشگفت آورد و یا چیز تازه‌ای را با تجسم موضوع خود بما نشان بدهد .

هنر برای انسان و برای شادمانی و دلخوشی انسان است . هنرمند باید پیوسته،آنچه راکه برای فراهم کردن نمایشهای هماهنگی وخرسند کننده لازم است و انسان را بسوی نظم و شادمانی و زیبائی سوق میدهد از زندگی بیرون بکشد . شعر و یا هنری دیگر ، نباید به تیره بختی و درد و رنجهای مردم بیفزاید ، بلکه هدف هنر بـاید این باشد که از بدبختی و درد و اندوهمان بکاهد . مردم نیازمندند که در وضعیت زندگی و سازمانهایشان از سختی‌های مرگ‌زا و ناکامی‌های طاقت‌فرسای زندگی گریخته و به دارو و نوشابه‌های خاموش کننده و خواب‌آور پناه ببرند . ادبیات ، شعر ونوشتن باید یك چنین درمان و نوشابهٔ آرامش

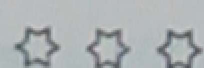
دهنده‌ای باشد .

اما بدبختانه در بیشتر شعرهای کنونی مثل موسیقی ما ، نه فقط فروغ شادکننده‌ای از آنها نمی‌تابد ، بلکه آنچه بقالب‌هـای مختلف سرائیده میشود ، چیزی اصلی در آنها دیده نمیشود و بتقلید گذشتگان همان واژه‌ها و مضمون‌های گذشته را تکرار و خودرا در دائرهٔ سبک‌قدیم محدودکرده‌اند .

اگر شاعری معروف شده برای مضمون‌های تـازه‌ای است که در شعرهایش بکار برده و نه‌برای فکر و فرم نوینی . در تاریخ پر افتخار و بی‌نظیر ادبیات ایران ، شاعران بلندپایه‌ای پیدا شده‌اند و بجز آنها که خود ، دارای سبک و مکتب خاصی بوده و از خود شاهکاری‌گذاشته‌اند ، شاعران دیگرمقلد وپیروآنها بوده‌اند. تقلید وپیروی ازسبکی تا اندازه‌ای خوب است اما باید که جنبه‌های اختصاصی واصلی هم داشته باشد و اگر شاعری حقیقتاً برای هنرشعر ، بخواهد شعر بگوید بـایستی کـه جنبهٔ ابتکاری آن بچربد . برای اینکه شاعر یا نویسنده‌ای اثرش اصلی باشد، بایدکه ذوق وآمادگی آفرینش داشته باشد .

شعرساختن هنری بس دشواراست . درخود فرورفتن وکلماتی رادر قالبی فروریختن ، هنرنیست . هنرداین است که درجهان زنده ودنیای مادی ، ماده را بچشم دید وحس‌کرد وشکل هرخوب وبد وزشتی وزیبائی را شناخت وآنها را نشان داد . سپس دید واحساس‌کرد ونوشت یا سرود. به تصور داستانی برای خود ساختن تاماجرائی‌کـه بر سرگذشتـه است و بیان‌کردن دوتا است . دردومی حقیقت بیشترجلوه و اثر میکند . تمـام اندوه هنرمند بایداین باشدکه درزندگی وپیرامونش ، شکل‌های تازه و

رنگهای نوینی پیدا کند . یافتن رنگ وشکل ، هنری بزرگ ودشوار است آنهارا باید بابینش ژرفی دید وشناخت. هرچیز رنگ وفرمی دارد. درد، رنج ، گرسنگی ، ناخوشی ورشک وجزاینها . تصورو یاتجسم آنها در فکر کافی نیست . هنرمندکسی است که آنها را باچشم آن دیگر خود ببیند و آن دیسهای کوچك وزنده را باهم آمیخته ویك شکل و زیبائی نوین و بزرگتری بآنها بدهد . هنرمند باید طوری بیابدکه آفریدهٔ خود او باشد . هر اندازه تقلید کمتر باشد ، آفرینش وایجاد ، آسانتر است. تقلید نکردن و آفریدن . این شرطاساسی پیشرفت وبزرگی هرکارهنری خوب است .



اینرا هم باید دانست که مشاهده وطرز فکر در هردوره‌ای عوض میشود . درقرن ما مثل گذشته فکر نمی‌کنند وصنعت و هنرهم درزمان ما مثل گذشته نیست وشعرهم که هنری زیبا و دقیق است باید آینهٔ فکر و احساسات و زندگی عصرما باشد . بنابراین شاعر ونویسنده نه‌فقط باید با زمان خود پیشرفت کند ، بلکه باید پیشدستی گرفته وجلوتر بتازد .

توانائی هنرمند دراین است که او پیوسته عنصرهائی را که‌جهان ازآنها ساخته شده واژگون ودیگرگون کرده ، شکل‌های کهنهٔ آنرابهم بریزدوازنو شکل ، معنی وروح وزیبائی تازه‌ای بآنها بدهد . زندگی از زیستن ومردن ساخته میشود وبازیان ومرگ است‌که روح وقلب هنرمند باید بازی کند . چه دردها ورنجهائی که در زندگی نهفته است و در تن‌آسائی نمیتوان آنها را شناخت . ازخود بیرون آمدن ، کشتن خود خواهی و گوش هوش و قلب و روح را باز گذاردن ، رنجیدن و احسان

کردن .

ازاینها گذشته دردنیـای امروز هنرمند نـاگزیر است عـلاوه بر استعداد وذوق طبیعی به‌شناسائی خودش پیوسته بیفزاید . نه‌تنهاآموختن وکسب دانش ، بلکه باید مردم وجهانرا بخوبی شناخت . تنهاداشتن ذوق وآمادگی ونظم دادن کلمات کافی نیست . بلکه باید باشناسائی و دانش زمان پیش رفت . آنچه به‌هنرارزش میدهد ، اخلاق وزیبائی است . فهم واحساسات هنرمند معرف شخصیت او است . شعر هم بـاید مثل موسیقی باشد وشاعر مثل موزیکراست ، شعری راکه دردرون خود حس میکند، میسراید . آن یکی با آهنگ بی‌سخن واین یکی با سخن آهنگدار . هدف یکی است: نمودن احساسات شورانگیز وطرب‌انگیز ، هم‌آهنگ ساختن صداهای زیبا ودلپذیر وپژواك تصورات قلب وروح و برانگیختن احساسات .

گفتیم که ارزش واقعی هنردراخلاق و زیبائی است . هشیـاری و وجدان پاك و روح ارجمند هنرمند باید از هنرش بتراود . شعر یـا هر هنری دیگر، نمایندهٔ باوفا و ذوق و طرزفکر و پرورش سازندهٔ آن‌است. بنابراین پرورش هنرمند هرچه عالیتر باشد ، شعر و هنرش عالیترجلوه میکند . فکر وآرمان و آرزوهای شاعر را از شعرهایش میتوان‌دریافت. فکر و آرزوهای هنرمند نبایستی پست و فرصت طلبانه بـاشد. هنرمند بایدکه فکر وشعارش‌عالیترین آرمانها باشدوهدف‌مقدس و بشردوستانه‌ای داشته باشد .

برای اینکه شاعر بیك چنین زیبائی و مقام برسد ، باید دارای تکنیك و پرورش عالی بوده سالها تنها برای خود ، با خود و بیشتاب‌کار

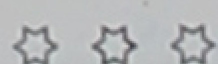
و فکر کند . هنرش را دوست بدارد و سعی کند خودرا از محیط خود بالاتر ببرد . شاید گاهی داشتن ذوق کافی باشد ولی برای کارهای عالی و زیبا همیشه‌کافی نیست .

کارکردن بی‌شتاب و آرام، کار هنرمند را آسان میکند و پیوسته هوش و روحش را کامل و در راهی که باید برود او را نیرومند و آماده‌تر میکند . هنرمند باید آنقدر کار و هنرش را دوست بداردکه در آن غرق شود . باید هنرش مثل بار سنگینی رویش بیفتد و او را خسته و فرسوده کند . هیچ‌چیز بهتر از شعر نمیتواند ، نمایندهٔ لیاقت و طرز فکر و بیان‌کنندهٔ آرمان و زندگی‌هنرمند باشد . آنهائی‌که موفق شده‌اند کارهای زیبا و شاهکاری از خود بجا بگذارند همیشه سعی میکرده‌اند خود را از محیط خود بالاتر ببرند. نه تنها میکوشیده‌اند که خود را از محیطشان بالاتر ببرند بلکه به بلندترین نقطه‌های گنبد هنر و زیبائی برسند. چنین‌میکرده‌اند پدران‌ما. اما بدبختانه امروز به پستی میگرایند.

نکتهٔ مهم دیگری راکه آنها در نظر ندارند این است که دربارهٔ حتی هر کار کوچکی باید تا آنجا که ممکن است روی آن کارکرد . ساختن یك قطعهٔ ادبی یا یك شعر نو ، پشتکار و حوصله و ذوق و وقت کافی لازم دارد . مثل نوشتن یك مقالهٔ روزنامه نیست که شب نوشته و صبح خوانده و فردا دورانداخته میشود . آنها خیال میکنند که شما و من شعرهایمان را به همان آسانی که خودشان کار میکنند ساخته‌ایم . در حالیکه شاید هیچ بفکرشان نرسد برای ساختن هر یك از آنها ماهها ، صرف شده است.آنها به چه آسانی قافیه‌ها را پهلوی هم گذاشته و شعر میگویند . شاعری را میشناسیم که همه روزه یك غزل میگوید .

یا آن شاعری که تا چند سال پیش زنده بود و هرگاه میخواست قصیده‌ای بسازد صد عدد قافیه از دیوان خاقانی یا رودکی بیرون میآورد، بعد آنها را ردیف نموده وبمناسبت هریك، بیتی میساخت. حالا هم گمان نمیکنم شاعری اگر بخواهد قصیده‌ای بسازد بجز این، کاری بکند. شما باین کار چه اسمی میدهید؟ این کار را نمیتوان سرودن شعر نامید. بلکه بهتر است نظم‌سازی یا ردیف‌بندی نام نهاد.

بسیاری از شاعران ما هم‌اکنون که شعر میگویند واژهٔ بتخانه، میکده، ساقی، مصطبه، پیرمغان، پیر خرابات، ترك‌بچه و از این لغتهائی که امروز وجود خارجی ندارند، در شعرهایشان بکار میبرند. چه مفهومات جدیدی در اجتماع و زندگی عصر ما پیدا شده که آنها درنیافته‌اند وچه زیبائیهای شگفتی که درزمان ما پیکر یافته‌اند که جمال آنها را نمیبینند!



در هنر باید هدفی داشت، هدفی بزرگ و دنیائی. هدف هنر زیبائی است و شعر هم نباید بدون کمترین حس زیباپرستی ساخته شود. زیبائی کلام، زیبائی فکر، زیبائی واژه. هنرمند باید که زیباترین نهفته‌ها را در طبیعت بیابد. هنرمند دید بهتری دارد و سخنور باید که واژه‌هایش را بارها بسنجد و فکرش را با بهترین و شیواترین کلمات بیان کند. نه هر کلمهٔ پیش‌پا افتاده وسبکی. در انتخاب کلمات خوش‌صدا باید دقت کرد وبرای ایجاد چهره یا آهنگهای تازه، با نیروی آتشواری، واژه ومعنی‌های کهنه‌را جوان نمود. انسان بدون واژه نمیتواند فکر کند. فکر هرقدر عالی باشد، واژه‌های زیباتر و پرمعناتری برای بیان آن

لازم میشود . بعلاوه برای فکرهای تازه ، لغتهای نوینی هم بکار میآید . طبیعی است که هرقدر واژه‌شناسی ومعلومات فرهنگی کسی بسیط‌تر باشد مصالح بیشتر و بهتری برای شعر و موضوع خود خواهد داشت .

من از همهٔ کلمه‌ها خوشم نمیآید و در انتخاب واژه‌ها بسیاردقت میکنم . واژه‌هائی را میپسندم که فارسی ، خوشاهنگ و شیرین باشند. بعلاوه عقیده دارم‌که زبان‌ما نیازمند به بسیاری از واژه‌های نوین دیگر میباشد که باید ساخته شوند و در زبان فارسی برای مفهومات تازه بکار روند .

بهمین‌جهت میبینید که برای‌برخی از واژه‌های خارجی همترازی پیدا کرده و بکاربرده‌ام.اگر نویسندگان امروزی ما نخواهند و یانتوانند طبق نیازمندیها وروح زمان خود فکر کرده و چیزبنویسند ، فرداکسانی پیدا خواهند شدکه این احتیاج را دریابند و آنگاه است‌که در تنگنای لغت خواهند افتاد . هم‌اکنون ترجمه‌کنندگانی که از زبانهای بیگانه بفارسی ترجمه میکنند باین اشکال برخورده‌اند .

کوشش‌یك نویسنده ومتفکرفقط این نباید باشد که زبان مادریش را بخوبی و زیبائی بنویسد ، بلکه باید به نقص زبان خود پی‌برده و تا آنجاکه ممکن است وتوانائی دارد زبانش‌را کاملتر نموده و همپای‌تمدن جدید و احتیاجات زمان به پیش ببرد . همچنین وظیفه دارد لغتهای باستانی راکه‌کهنه شده و از کار میافتند،جان‌داده وتازه کند و یا لغتهای قشنگ و نو و اصطلاحات زیبائی بسازد. بنابراین وظیفهٔ ما و هرکسی‌که قلم‌بدست میگیرد این‌است‌که زبان فارسی را از بازماندگی و فروافتادگی رهائی بخشیم و بیش از آنچه در توانائی ما است ارث پرافتخاری را که

از نیاکان بما رسیده در خور زمان خود نگاهداری و به همپای تمدن عصر خود بلندکرده، پیوسته بزیبائی و دارائی آن بیفزائیم. زبان فارسی دارای نیروی شگفتاور و بی‌نظیری است که برای هرگونه رفرم وساختن کلمه‌های پرمعنی و زیبا و طبیعی آماده است .

گوته وقتی‌که فوست دومیرا میساخت از لغتهای لهجه‌های محلی آلمان واژه میگرفت و بکار میبرد . چون از این‌کار خرسند نمیشد ، واژه‌های جدیدی برای کار خود ساخت . برخی از شاعران ما هم این‌کار را کرده و در این آخریها که احتیاج لغت‌سازی شدت یافت ، عده‌ای دست بکار واژه‌سازی شده‌اند . پیدایش فرهنگستان هم روی همین اصل احتیاج بوده است . اگر براستی نویسندگان ما به شاهکارهای جاویدان زبان فارسی دلبستگی دارند باید نیروی زبان آنها را در فارسی امروز نگاهداری کرده و واژه‌های کهن را در شعر و نوشته‌هایشان بکار برند . این‌کار ناشدنی‌نیست. بیشترواژه‌ها را مردمی‌که در شهرستان‌های‌دوردست زندگی میکنند ، میدانند و بکار میبرند . برای هرکسی که میخواهد کتابی خوب و شعرهائی زیبا بزبان فارسی بنگارد ، دانستن و بکاربردن آنها بسیار لازم است . بدبختانه آنهائی‌که دست بکار شعر ، نویسندگی و ترجمه‌اند کمتر بفارسی دلبستگی نشان میدهند . نمیکوشند فارسی خوب بنویسند ودر انتخاب واژه‌ها دقتی‌که لازم است نکرده وازسرچشمهٔ پرنیروی آثار گذشتگان بهره نیافته‌اند .

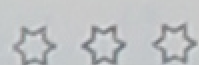
بیشتر لغت‌های بیگانه را که بکار میبرند برحسب انس و عادت است ، بااینکه درست و بجای خود آنها را بکار میبرند ، معنی‌آنها را هم نمیدانند وبیشتر واژه‌های عربی‌که در زبان فارسی بکار برده میشوند

درقالب معنی خودشان نیستند .

برای اینکه بخواهیم بازمان خود پیش برویم ، واژه‌های فارسی وعربی امروز ماکافی برای بیان مفهومات تازه نیست ونه‌هم میتوان همهٔ لغتهای علمی بیگانه را درزبان فارسی راه داد . بهترین راه حل این است که کلمات بیگانه بفارسی برگردانده شود و کم‌کم آنها را در شعر و نثر بکار برد .

ماکه دراین‌راه سالها است‌گام برداشته‌ایم وزبان فارسی را ازحالت ایستادگی وعقب‌ماندگی به‌پیش رانده‌ایم ، مدتهاست بهمین اشکال‌دچاریم . بیان فکرهای تازه با واژه‌هائی‌که داریم دشوار است ، به کلمه‌های نو و مفهومهای دیگری نیازمندیم . بهمین جهت شما بیشتر از واژه‌های محلی طبری ومازندرانی که باساس وریشه‌های قدیمی آن آشنا هستید استفاده کرده‌اید ومن ازفرهنگها وگاهی هم از لغتهای محلی خراسان و جاهای دیگر .

برگزیدن واژه‌های مناسب وخوش‌آهنك برای‌بیان فکری‌شاعرانه ذوق وآمادگی مخصوص میخواهد . مثل نقاش که رنگها را بهم میریزد تارنگی را که میخواهد ، نشان بدهد . شاعر هم برای وصف وبیان فکر وموضوعی‌که طرح کرده ، بایدکلمات را طوری برگزیده و ترکیب کندکه شگفت آور وبرای کسی دیگر دشوار باشد . گاهی برای بیان فکری ، چقدر دنبال واژه‌هائی میگردیم‌که به‌آسانی وزود یافتنشان رنج آور است . هرکلمه را نمیپسندیم وبسیاری ازواژه‌ها ، آهنگی را که میخواهیم درست نمیکنند . چه صنعت بزرگی است شعرکه به فریادها و ذوق واحساسات جان میدهد وقلب وروح را میرقصاند !



ماراهی‌راکه انتخاب کرده‌ایم میرویم . راهی‌که سخت ودشواراست و بسا کسانیکه آرزو دارند ازآن بگذرند و نمیتوانند . راهی که هنوز قلبها وروح‌ها باآن خونگرفته‌اند و نژاد جوان ماکه کاملا به‌زیبائی وتمدن جدید آشنا نیست وازبسیاری ازلذت‌ها بی‌بهره است ، دیر یا زود آنرا خواهد یافت ودرپی ماخواهد آمد . ما با ایجاد ایـن‌سبك نوین ، راهی برای رفرم و نوبازی شعر فارسی نشان داده‌ایـم . شاید طرفـداران سبك قدیم ازکار ما خشمگین وناخرسند باشند . خشمی‌که آنها نسبت بشعر نو ابرازمیکنند نامعقول وبیهوده است . زیرا آنها نباید فراموش کنندکـه قواعد شعری قدیم ، یك‌عده قالبهای قرار دادی میباشند . شکی نیست‌که این قالبها وتمام آن قواعد هریك درسبك ودرجای خود نیکو وبرای‌نوع شعری‌که گفته میشود لازم است . اما برای کسانیکه میخواهند کارتـازه انجام بدهند کافی نیست . ازطرف دیگر ما نمیگوئیم وعقیده نداریم که آنها را باید دورریخت . آنها هم، وسیله‌ای برای بیان یکنوع ازادبیات هستند . آنها نباید تصور کنندکه شعرنو گفتن ، هرج ومـرج است . در شعرنو به‌عکس آنچه تصور میشود ، قاعده‌هائی رعایت میشود . مهمترین قاعدهٔ بزرگ‌ومشکل‌آن،هماهنگی بین فردهای‌کوچك وبزرگ، احساس ناتمام شدن زیبائی ، نمود وبیان زیبائی درونی است . اضافه کنیم کـه قاعده‌های شعری اغلب از لحاظ فرم وشکلهای خارجی راهنمـای خوبی هستند اما به عقیدهٔ ما آنها فکر وذوق رامحدود و پابند میکنند . بااین جهت ما ، نسبت به احساساتی‌که در قلب وروح خود درمییابیم ، مجبور میشویم ، برای بیان آنها ، از آنچه روش شعری قدیم ما را مقیـدکرده

پا را فراتر بنهیم. چگونه میشود زیبائی وفریاد روح و قلبرا در قالبهای معینی‌که نامش را «قاعدهٔ شعری» یا «عروض و قافیه» گذاشته‌اند محدود ساخت ؟

جائیکه شما میگوئید شعر وزن و قافیه نیست بسیار درست است. ما ازپی وزن وقافیه نمیرویم ومیکوشیم سرتاسرشعرمان دارای هماهنگی زیبا ودلپذیری باشد . خواجه نصیرالدین طوسی میگویدکه شعرکلام موزون است واعتبار قافیه ازفصول ذاتی شعرنیست . در پیرامون ما همه جا وزن Rythme فرمانرواست . وزن و هماهنگی است که ستاره‌ها و زندگی فیزیکی جهان مارا رهبری وکنترل میکند . حتی ضربان قلب‌ما وزنی دارد وطپش قلبهایمان یکنواخت نیست . همچنین در موسیقی و رقصها وزن است که‌آنها را میسازد . شعر هم باید وزن و هماهنگی‌داشته باشد . ماهم اساس کار وشعر خودرا برروی وزن وهماهنگی نهاده‌ایم . تنها وزن وهماهنگی است که میتواند موسیقی ونقاشی و شعر وزیبائی را بوجود بیاورد . وزن شعرهای ما با موسیقی ارتباط نزدیکی دارد وشعر بایستی یك موسیقی باشد . نخستین روش شعر نو همین است که دارای موزیك وزیبائی باشد . شعرنو یك موسیقی زبانی است که بجای صداها واژه‌ها بکار میروند . واژه‌های‌فارسی بیشترآهنگ وروح واندیشه‌دارند. آنها را میتوان با مهارت پهلوی هم‌گذاشت وازچندتایشان وزن زیبا و دلپذیری ساخت.اما پیدا کردن صداها وآوازهای نوین وهماهنگی‌دادن آنها در یك‌قطعه شعر ، کارآسانی نیست وشاید برای همین است که‌کمتر کسی باین کاردست زده است .

درسبك شعر قدیم ایجاد تنوع ممکن نیست و در شعرهای امروزهٔ

ما هیچگونه تنوعی وجود ندارد . در حالیکه تنوع خود یکی از صفات برجستهٔ فکر و هنر یك ملت است . در عالم شعر هر قدر شاعر هست ، همانقدر هم شعر و ذوق و تصورات شعری باید موجود باشد . و در سبك شعر آزاد ، نه فقط از لحاظ فرم ، بلکه از لحاظ فکر و نوع نیز تنوع آسان و ممکن است .



میخواهم بیك نکتهٔ دیگر هم اشاره کنم که یقین دارم شما هم با من در بارهٔ آن هم‌عقیده هستید. در این آخریها شنیده میشود که میان هنرمند و مردم فاصله‌ای هست و هنرمندان بایستی بکوشند که این جدائی برداشته شود . به عقیدهٔ ما هیچگونه جدائی بین هنرمند و مردم وجود ندارد ، زیرا هنرمند هم مثل سایر مردم است و آرزو و احتیاجاتش مانند دیگران. منتها هنرمند احساساتش قوی‌تر و عالیتر از مردم کوچه است و از زیبائی و رنجها و دردها زودتر و بیشتر متأثر میشود . بعلاوه آنچه که هنرمندان و روشنفکران را از مردم کوچه‌ها و میدانها دور نگاهداشته است ، جسم آنها نیست ، بلکه روح و طرز پرورش آنها است. کسیکه هنرمند ساخته میشود، در نتیجهٔ سالها زحمت و مطالعه و بررسی و رنج و کوشش بآن پایه میرسد. نه فقط آمادگی و هوش ، بلکه چیزهائی بدست آوردنی و اکتسابی او را بدین مقام میرساند . باین جهت نمیتوان هنرمند را درقید گذارد که غیر از آنچه که هست و میاندیشد کارش را بمردم عرضه بدارد . بعکس بایستی کوشش رهبران جامعه در این باشد که سطح معلومات فکری مردم را آنقدر بالا ببرند تا آنها بتوانند هرچیز عالی و زیبا را درك نمایند . بعلاوه شما میدانید که این حرفها ترجمهٔ حرفهائی است که از چندی

باین طرف در برخی کشورها گفته شده است . این حرفهای بیجا بدرد همان کشورها میخورد که زبانشان هنوز قرنها طول دارد تا طبیعی بشود . نه برای کشور ما ،که زبان فارسی را همهٔ مردم که رنگ مدرسه را ندیده‌اند ، بدون دستور و فرهنگ بخوبی و آسانی یاد میگیرند . شما آیا شاعر و هنرمندی بزرگتر و عالیتر از فردوسی و حافظ در دنیا میشناسید ؟ شاهنامه را از قرنهای گذشته در قهوه‌خانه‌ها و زورخانه‌ها برای مردمِ عادی میخوانند و همهٔ مردم بخوبی میفهمند . حافظ در تمام خانه‌های ایران هست و اگر از شهری بشهری مسافرت کنید آنرا نیز در تمام قهوه‌خانه‌ها خواهید یافت . همهٔ مردم با آن فال میگیرند و با سخنان امیدبخش و مژده‌دهندهٔ حافظ سختیها را بامید روزهای بهتری بردباری میکنند . اگر مردم هنر فردوسی و حافظ را نمیفهمیدند که اینقدر برسرزبانها نبودند. یك پرسش دیگر : شما آیا از نقاشی‌هائی که درمسجدها و امامزاده‌هاشده ، هیچ نوع نقاشی زیباتر و پرمعناتر دردنیا سراغ دارید ؟ آیاهیچ دقت کرده‌اید نقاشیی قالی‌ها و قالیچه‌های ما که از قرنهای دراز در میان مردم رواج دارد و در هر خانه خوب و بد آن یافت میشود ، یك جور نقاشی بی‌نظیری است که **Surréaliste** ها هم قرنها بآن نخواهند رسید ؟ کشور ما همهٔ این مکتب‌های فلسفی و هنری را کهنه کرده است و اگر میبینیدکه نسبت به بعضی از این فکر های تازه‌ای که از اروپا بایران آمده و اسمش را با یك کلمهٔ بیگانه و یك **Isme** عوض نموده‌اند مردم روی خوش نشان نمیدهند ، برای این است که همهٔ آنها بصورت بهتری در ایران وجود داشته و دارد . هنوز قرنها طول دارد تا دنیای باختربتواند و بخواهد بدرجهٔ هنر و معنویات مشرق

زمین برسد .

بنابراین تصدیق میکنید که این هو و جنجال مسخرگی است و میخواهند مردم را گمراه کنند . اگر نمیفهمند پس چرا شعرهای آزاد خارجی را که ترجمه نموده و در روزنامه‌ها انتشار مییابد ، میفهمند . مانند اشعار « مایاکوفسکی» و « آراگون » و غیره . با اینکه برخی قسمتهای شعرشان هم نامفهوم است. چرا این غوغای مخالفت باشعر آزاد در دیگر کشورها نیست و در اینجا فقط به ضدیت آن قد علم کرده‌اند ؟ مگر نه آنها هم مثل ما شعر کلاسیك و قدیمی دارند ؟

ولی با همهٔ اینها طرفداران سبك شعر نو در ایران بسیار است و روز بروز هم افزون‌تر میشوند زیرا مردم تشنهٔ چیزهای تازه‌ای هستند که بوی‌زمانشان را بدهد. بیشتر آنهائی که از شعر آزاد خوششان‌نمیاید، کسانی هستند که در قید شعرقدیم‌محدود بوده و باشعر نو آشنائی ندارند اگر هم ادعا میکنند که آشنا شده و با اینحال باز از آن خوششان نمیاید ، باید گفت که آنان نتوانسته‌اند شعرنو را هضم کنند . هرچیز در همه‌کس یك جور تأثیر ندارد و آنکه ذوق و آمادگی او بیشتر است، بهتر میتواند هنر جدید را در خود هضم‌کند و برای فهم چیزهای نو آماده‌تر میشود . برای شاعران جوان ما بهتر از این روش ، راهی‌نیست و اگر ادعا نباشد ، تنها راه خواهد بود .

کسانی شاید شعرهای نو را نمیفهمند و یا زحمت فهمیدن بخود نمیدهند و نمیکوشند که بفهمند . علت مهم این است‌که آنها ، شعرهای ما را میخواهند بهمان‌وزنهائی‌که تاکنون شنیده‌اند ، بخوانند. درماندگی و اشتباه اینجا است . عده‌ای هم سطح فکرشان بالا نیست ، مثل‌مردمان

بی‌سوادی که جلو رادیو نشسته و به بهترین موسیقی‌های کلاسیک ، که در وین و پاریس مینوازند گوش میدهند و نمیتوانند زیبائی آنها را درک نموده لذت ببرند .

یکی از دوستانم میگفت سبك شعر شما خوب است ولی برای کشور ما زود است . باو گفتم که با این عقیده همراه نیستم . هیچ‌چیز زود نیست . خیلی چیزها بکشور ما دیر آمده و خیلی دیر شده است که سرزمین ما صنعتی نشده است . آرزوها و احتیاجات ملی ما روزافزون است و این احتیاج است که ما را واداشته است راه و روش شعر را عوض کنیم . احتیاج راندن بسوی پیشروی و تمدن و بهتر دریافتن و بیان روح زمان خودمان . انسان افراطگر است و تشنهٔ بهتری و زیبائی است ، همیشه میخواهد جلوتر برود ، بجلو ، جلوتر ...

این را هم ناگفته نگذاریم که ما بخوبی میدانیم که پایه‌های اجتماعی همیشه موجب پیدایش فکرها ومکتب‌های جدید هنری وشعری میشوند و بایستی رشد اجتماعی باندازه‌ای بشود تا موجبات آن فراهم و خود بخود تحولی که لازم است پیدا گردد. اما اگر در ایران کسانی پیدا شده‌اند که مکتب‌های نوینی در عالم هنر و ادبیات بوجود آورده‌اند ، این از راه ایدئولوژی و نفوذ فکرهای خارجی است وبهمین جهت فاصله کوتاه‌شده. مخالفت عمدهٔ آنهاازاینجا سرچشمه میگیرد. ماکه این‌راه را پیموده‌ایم، میدانیم که نقصهائی درکار ما ممکن است باشد و بآنها هم آگاهیم . درهر کار هراندازه هم دقت و کوشش شده باشد باز نقص‌های کوچکی میتوان یافت . کمال به آهستگی پیدا میشود . ولی آنهائی که جرئت وشایستگی آنرا ندارند که از اینراه گامی بردارند، برای دلخوشی‌وفرونشاندن خشم

خود، میگویند که این کارها ناپسند و یا شتاب‌جویانه است. شاید درقدیم لازم بوده است که فاصلهٔ زیادی میان پیدایش مکتبها بوده باشد، ولی امروز این فاصله‌ها لزومی ندارد. زیرا قرن ما هیچ شباهتی باقرنهای گذشته نداشته و امروز ما به آسانی میتوانیم از دیگران که راه‌های بهتری راپیموده‌اند، سرمشق بگیریم. بنابراین فاصله را از میان برمیداریم. همچنین برای اصلاحات امور اجتماعی ما نباید پله‌پله بالا برویم و از سیستمهائی که دیگر کشورها درسالهای اولیهٔ تمدن خود بکار میبرده‌اند آغاز کنیم، بلکه باید آخرین سیستم را گرفت و برگردهٔ آنان کارکرد.

بنابراین درسبک شعر نو ما کمال طولانی نخواهد بود. اگر کسانی که ذوق وشایستگی این صنف کارها رادارند، دست بکارشوند، چون مدلی درپیش دارند، ممکن است تندتر به‌پیش بروند، وانگهی درآثار ما مزیتهائی هست که درآثار بعدی ممکن است بوجود نیاید، همچنانکه برتریهائی که در کارهای اصلی دیگران میباشد در اثرهای بعدی دیده نمیشود.

ما نسبت بکار خود ایمان داریم وبه‌گواهی آثارمان، شعاروکوشش وهنرخود رابرسر آنها نهاده‌ایم. اگر کسانی باسم انتقاد حق‌کشی میکنند یا خودخواه وغرض ورزند ویابیمطالعه، آنها نمیدانند که هنر دشوار و انتقاد آسان است.

چه‌اهمیت دارد نیماخان من، ماکارخودرا میکنیم وبرای مردم خود وزندگی‌هنری آنها براه خودادامه میدهیم. آنهائی‌که باید بفهمند بخوبی میفهمند. همیشه کسانیکه چیزهائی تازه‌آورده ودرهنر ابداعهائی نوین کرده‌اند مورد خشم وناسزای کهنه پرستان بوده‌اند. وقتیکه نظامی جوان

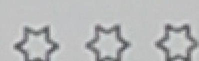
باعشق پرشوری سبک چامه سرائی بزمیش را بحدکمال رسانید امثال خاقانی وشیروانی وفلکی باومیتاختند. شکوه‌های او را ازهم عصران‌خود خوانده‌اید . یاجائی که حافظ شیرین سخن میخواست خود را بکشور دیگری بیندازد ، برای‌این بوده‌که درآنگاه هنوز مزهٔ شیرین‌غزل‌هایش را نچشیده بودند .

اما خوشبختانه درقرن ما اینطور نیست وچیزها زودبزود درحال عوض شدن است . همه چیز ما درحال دیگریازی است . زندگی ما ، موسیقی ما ، نقاشی ما، شعر ما ، آنهائی که نمی‌بینند کورند وآنهائی‌که نمیشنوند کر . که درنادانی خود بمیرند . ولی همه چیز عوض میشود وچیزهای تازه جانشین‌کهنه‌ها خواهند شد .

چه خوشم آمد وقتیکه این جملهٔ زیبای شما را مثل صدها فکر خوب‌شمادرنامه‌تان خواندم «هنرجانشین‌خیلی ازلذت‌هااست». درك‌همین لذت است‌که مارا راحت نمیگذارد . برای خاطر همین لذت است که مابازهم به‌پیش میرانیم‌وتلخی نیش آنهائی‌را که براه نیامده‌اند می‌چشیم. من هم مثل شما نیماخان عزیز ، از خیلی پیش وبارها این جام تلخ‌را نوشیده‌ام . ما برای نسل جدید و مردم هنر دوستی که خواستار هنر واقعی هستند وبآن ارزش می‌نهند ، هنر خود را عرضه می‌داریم .

دیوار پوسیده‌ای میان آنهاوماکشیده شده وآنها ازآن طرف دیوار برسرما سنگ می‌ریزند ، بگذارید بریزند . دربرابر یك‌چنین دیوار وحشتناکی است که ماقد راست‌کرده وایستاده‌ایم ، دست‌هائی دیوار را نگاه داشته‌اند وبرای اینکه ترسشان را فرونشانند سوت کشیده و داد و فریاد راه انداخته‌اند. می‌کوشندکه‌آن رابرپانگاه دارند ولی این‌دیوار،

روزی فروخواهد ریخت ! ...



نامه‌ام را تمام کنم . هیچ نمی‌خواستم باین درازی بشود . شما دوست من ، بهتر و بیشتر از من واردید و حق مطلب را ادا کرده‌اید . آنچه من برایتان می‌نویسم، برای تأیید گفته‌های شما است .

سلام مشتاقانهٔ خانم و مرا خدمت سرکار «عالیه» خانم تقدیم کنید و « شراگیم» عزیز را از طرف ما و بچه‌ها ببوسید . امیدوارم اقامت شما در « یوش» زیاد طول نکشد و تا پائیز تمام نشده باز شما را در تهران میان خود و دوستان ببینیم . صورت شما را از دور می‌بوسم .

شین پرتو

نیاوران ـ ۷ مهرماه ۱۳۲۵

بهای عشق

آسودگی درونی چه نعمتی است وآسایش روح
وقلب ، چه شادمانی جاودانی !

هیرتا نجیب‌زاده پارتی، در کاخ بزرگ خود و در ملك پدریش در کنار دریاچهٔ «زرینمند» میزیست. پدرش از سرداران سورنا، سپهسالار بزرگ ارد پادشاه اشکانی بود که رومیان را در بین‌النهرین شکست فاحشی داد و در آن جنگ بود که، کراسوس سردار رومی هم به قتل رسید.

بعد از آمدن ساسانی‌ها شکوه و اقتدار اشکانی‌ها از میان رفت، سرداران بزرگ ایرانی به آرتش اردشیر بابك پیوسته و بازماندگان اشکانی‌ها آنهائی که دم از خودسری نمی‌زدند، در ملك‌ها و سرزمین پدریشان میزیستند. هیرتا فرزند سورنا مدتها بود که در کاخ بزرگ ییلاقی پدرش زندگی میکرد. چند سالی بود که زن اولش مرده بود و چون از او فرزندی نداشت، در سال‌اخیر با دختر جوان بیست و یکساله‌ای که اتفاقاً در یك دهکده‌ای با او آشنا شده بود، عروسی کرد. هیرتا هنگامی که از شکار برمیگشت، نزدیك دهکده به «ماندا» برخورد. ماندا کوزهٔ آب بزرگی بردوش گرفته و از چشمه بخانه میبرد. از وی آب خواست، نامش را پرسید و همان شب او را از پدر پیرش خواستگاری کرده و روز بعد «ماندا» را بقصر خود آورد.

ماندا دختری زیبا و بلند قد وخوش اندام بود. باچشم‌های درشت و سیاه، گیسوان بلند، پوستی سفید و لطیف، صدائی دلکش و اندام خواستنی ودلپذیر وآرزوهای بزرگ در قصر بزرگ هیرتا وارد شد. هیرتا بیشتر اوقات خودرا بسرکشی املاك دوردست خود وشکارمیگذرانید وکمتر بدلخوشی ماندای جوان وزیبا میپرداخت. روزها وهفته‌های اول

به ماندا بدنگذشت ولی پس ازچندماه ، زندگی برای ماندا دوزخی شد وکاخ بزرگ وباشکوه هیرتا برای اوزندانی شده بود. هیرتاجوان نبود و بیش ازدوبرابر سن ماندا داشت .

زندگی یك دختر جوان پرعشق ، بایك مردی‌که بااواختلاف‌سنی زیادی دارد چه میتواند باشد ؟ قلب ماندا به نوازش وسرودهای دیوانهٔ جوانی احتیاج داشت وهیرتا باکارهای زیادی که داشت نمیتوانست نیازمندیهای روح پرشور اورا برآورد .

بااین جهت ماندا رنج میبرد وکم‌کم زرد وافسرده ومثل گل سرخ درشت وپرآبی که ناگهان دربرابر خورشید سوزانی قرار میگیرد ، پژمرده میگشت .

هیرتا که زن جوانش را بخوبی میپائید ، فهمیدکه اگر چاره‌ای برای نجات او نیندیشد ، ماندا را از دست خواهد داد ، باو دلبستگی زیادی داشت و زنش را مانند بهترین چیزها و گرانبهاترین جواهرها دوست می‌داشت .



امروز ظهر که‌میخواستند نهار بخورند ، ماندا مثل هفتهٔ اخیرمیل نیافت که چیزی بخورد ، گیلاس شرابش را برداشت ، لبش را تر کرد و سپس بی آنکه اندکی ازآن بنوشد ، آن را برجای‌گذاشت .

بانگاه غمبار وترحم آوری یك آن به هیرتا نگریست و بعدسرش را پائین انداخت .

هیرتا باصدای گرفته وآمیخته بداضطرابی شمرده گفت :

ـ ماندا ، عزیزم ، من میدانم‌که بتوخیلی بدمیگذرد . من بواسطهٔ

گرفتاریهائی که دارم نمیتوانم تراسرگرم کند ... ولی من برای تفریح و سرگرمی توفکر خوبی کرده‌ام ...

بااینکه این سخن برای ماندا خیلی تازگی داشت ، سرش را بلند نکرد ونگاه دیگری به‌شوهرش نیفکند . هیرتا دوباره‌گفت :

ـ ماندای عزیزمن ، خوب گوش‌کن ، همین امروز یك جوانی به کاخ ماخواهد آمد . اوسوارکارخوبی است و در تیراندازی و چوگان بازی مهارت دارد . ازاوخواسته‌ام‌که در قصرما بماند وبتو اسب سواری و هنرهای چوگان بازی رابیاموزد . او هنرهای بسیاری بلد است و او را ازپارس خواسته‌ام . او شب وروز مثل یکنفر از بستگان نزدیك ما با ما زندگی خواهدکرد ، باماب‌گردش خواهد رفت وبا ما غذاهایش را خواهد خورد ...

بی‌خود قلب ماندا میزد . «اسب سواری» ، «چوگان بازی» ، «مدتی درقصر میماند» ، «شب وروز با ما زندگی خواهد کرد» در گوش او مثل صدای ناقوس بزرگی ، دنگ دنگ آوا انداخته بود و مثل این بود که در این زندگی رقت‌بار و بدبختانه‌اش ، فروغ نوینی میدرخشید .



عصر همان روز هنگامی که‌درکنار یکی از باغچه‌های بزرگ و پرگل کاخ ، ماندا وهیرتا گردش میکردند ، یکی از چاکران خبرداد میهمانی‌که بایستی بیاید، آمده است. مهیار ، جوان لاغر اندام ، سی‌ساله باموهای فراوان ، چابك وخندان و مثل تازه دامادی دلشاد نزد آنان آمد . کاردکوچکی به‌کمرش بسته بود ودر نگاه‌هایش برق تیزی بود که

برقلب می‌نشست .

ماندا قلب و دیدگانش از دیدن مهیار ، می‌درخشید و از آمـدن او بی‌اندازه‌دردل خرسند وشادمان شده‌بود، گاهی زیرچشمی باو نگاه‌میکرد و به حرف‌های اوبادقت گوش میداد .

مهیاراز مسافرت خودورنج راه‌صحبت میکرد واز تماشای کاخ‌هیرتا تمجیدی نمود و به هیرتاگفت :

ـ آقای‌من ، کاخ وباغ شما خیلی باشکوه وزیبا است . درباغ‌های «اکباتان» گل‌های زیباودلفریبی پیدا میشود ...

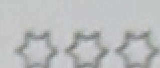
ووقتی این حرف راگفت برگشته و به‌ماندا نگریست و بلافـاصله افزود :

ـ ولی بانوی من ، در پارس هم گل‌های سرخ خوش بو و جانفزا زیاد است .



ازآن شب‌که مهیار درقصر هیرتا جای گرفت ، درقلب مانـدا هم جای بزرگی برای خود پیدا کرد . ماندا عوض شده بود و مثـل کودکی که بازیچهٔ قشنگ و تازه‌ای برایش آورده‌انـد ، شادی می‌کرد و آواز می‌خواند . مهیار نیز دلخوشی بزرگی یافته بود وهرروزه یکی دو ساعت با ماندا اسب سواری میکرد ، گوی و چوگان به او می‌آموخت . کم‌کم به ماندا دل می‌بست وهروقت فرصتی دست می‌داد ، با نگـاه و حرکتی ، عشقش را به ماندا می‌فهمانید . گاهی هم که دو بدو تنها به گردش مـی رفتند ، دزدیده پشت گردن و یا بازو و دست ماندا را میـبوسید و یا

صورتش را به‌گیسوان خوشرنگ و خوش بوی ماندا میچسبانید ، تا یك روز بالاخره ، درپشت یك‌گلبن سرخ بزرگی ماندا و مهیار ، بازوانشان را به‌گردن هم انداخته ولب هایشان بی اختیار ، زمانی بهم چسبید ...



چندروز بعد، هیرتا که ازگردش اسب سواری صبحانهٔ خود بخانه آمد ، در حالیکه لباسش را عوض میکرد ، از ماندا پرسید:

ـ ماندای عزیزمن ، خوب بگو ببینم از مهیار راضی هستی ؟

ماندا پاسخ داد : آری راضی هستم . اوخیلی چیزها بمن‌آموخته است. اکنون‌من میتوانم ازنهرهای بزرگ سواره بپرم . درگوی بازی‌هم پیشرفت‌کرده‌ام ولی‌هنوز کار داردتا چوگان بازقابلی بشوم .

هیرتا پرسید :گمان میکنی تاچند ماه دیگر خوب یاد میگیری؟

ـ نمیدانم ... خوداو میگوید با استعدادی‌که من ، از خود نشان میدهم ، چهار ماه دیگر چوگان باز خوبی خواهم شد وتمام هنرهای‌آن راخواهم‌آموخت ولی مهیار شتاب ندارد و میگوید به آهستگی باید پیش‌رفت .

هیرتاگفت : راست میگوید، بهتراست همه چیز را به آهستگی یاد بگیری ..

سپس اندکی خاموش شد ولی ناگهان پرسید :

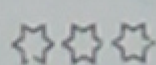
ـ خوب ماندا ، حالا راست بگو ، اورا چقدر دوست داری؟ آیا مهیار را بیشتر دوست داری یامرا ؟ ..

قلب ماندا ناگهان فرو ریخت ولی خودش راگم نکرده وگفت :

ـ هیرتا ، هیرتا ، توشوهر من وآقای من هستی ، او فقط سوارکار خوبی است ...

هیرتا به ماندا نزدیك شده ، دست‌هایش‌را دردست گرفت، نوازش کرد وبوسید . سپس گفت :

ـ ماندا ، من بتو اجازه میدهم که با او خوش باشی، گردش بروی، بازی بکنی ... من یقین دارم که تو هیچوقت بخودت اجازه نخواهی داد که کاری برخلاف شرافت من انجام بدهی.



از این روزماندا آزادی بیشتری داشت که با مهیار خوش باشد . به او بیشتر بوسه میداد ، از او بوسه بیشتر میگرفت و یا هرزمان که در چمنزار وعلفزارهای دوردست میرفتند با او درمیان سبزه ها بیشترمی غلطید ، ولی هروقت که دست مهیار گستاخ میشد ، ماندا ازدست اومی گریخت . چه ساعتهای شیرینی که با او میگذرانید . اما نمیگذاشت کاری که شرافت هیرتا را لکه‌دار سازد وقوع یابد . مهیار سخت دیوانهٔ عشق ماندا شده بود و تشنهٔ بی‌تاب وصال او بود . تا یکروز بالاخره به ماندا گفت :

ـ ماندا ، ماندای شیرین من ، بگوبدانم ،کی ازآن من خواهـی شد ؟ چرا دلدارت را این قدر اذیت میکنی ؟ مگر تو مرا دوست نداری ؟

ماندا جواب داد : چرا ، چرا مهیار من ، ترا بیحد دوست دارم،

ولی تو نمیدانی چه اشکال بزرگی در کار من است .

بدبختانه من حالا نمیتوانم خودم را بتو بدهم. اماقلبم مال تواست، روحم مال تو است ، همهٔ احساساتم مال تو است .

مهیار ناله‌ای کشیده و پرسید :

ـ پس کی ؟ پس کی ماندای من ؟ ماندای عزیز من ، تو نگذار که من اینقدر بسوزم .

میدانی دونفر که هم‌را اینقدر و به اندازه‌ای که ما هم را دوست میداریم دوست میدارند ، هیچ اشکالی نمیتواند وجود داشته باشد ، اگر کوه ها اشکال باشد ، باید همه آب شوند .

ـ تو راست میگوئی ، من میتوانم تمام اشکالات را رفع کنم ، ولی میترسم بقیمت بزرگی تمام شود ...

مهیار صورتش را به سینهٔ اوفشارداده وگفت : بهر قیمت که باشد، ماندا ، بهر قیمت میخواهد تمام شود ، من حاضرم جانم را نثار توکنم که ازآن من بشوی ...

سپس ماندا یك زمان خاموش شد ، دیدگانش را بربست وآرام ، مثل اینکه درخواب حرف میزند ،گفت :

ـ باشد مهیار ، باشد ، هفتهٔ دیگر هر روز که هیرتا به سرکشی رفت ، من مال تو .



دوازده روز بعد هیرتا باهمراهانش بسرکشی رفت . آنروز مهیار و ماندا هردو بسیار شاد بودند .

پیش ازظهر ، بعد ازچوگان بازی سواره تاختند و در یك سبزه زاری ،کمرکش‌کوه ، از اسب پیاده‌شده وجای آرام وزیبائی‌روی علفهای نرم و سبز، نشستند . ماندا باچشم‌های پر از نوازش ومهیار بادیدگانی پراز آتش ، خیره بهم نگریستند . چـه شعروزیبائی دربـرق دیدگان آن‌ها پنهان بود . سخن نمیگفتند ولی بوسه‌ها و نوازشها بهترین واژه و بیان کنندهٔ احساسات آنها بـود . زمانی همانجا روی سبزه‌هـا غلتیدند ...



آن روز و روزهای دیگر به‌آنها بی‌اندازه خوش گذشت . چـه ساعتهای شیرینی‌که برآن ها میگذشت . چقدر شیرین ولذیذاست‌دوست داشتن !

ماندا به مهیار سپرده بودهنگامی‌که باهم ناهار یا شام میخورند ، در نگاه ها وحرکات خود دقت‌کند وکاری نکندکه‌کوچکترین شکی در دل هیرتا پیدا شود .

ولی دلدادگان‌هرچه بیشتردقت‌کنند ، چشم‌های بیگانگان‌چیزی راکه‌بایدببینند، می‌بینند،وشوهرانیکه زنانشان رامیپایند،بهترازهرکس، اول‌کسی هستندکه به بیوفائی زنشان پی میبرند . هیرتا چند روز بعداز اینکه ازسرکشی املاکش برگشت ، فهمیده بودکه ماندا برخلاف پیمان، عهدش را شکسته‌است . بروی او نیاورد و همین یکی دو روز ، بایستی انتقامش رابگیرد ؟



امشب که ماندا سر میزشام رفت جای مهیار خالی بود . صبح او را دیده بود و بعد ازظهرهم ، با هم اسب سواری کرده و گوشهٔ دنجی ، درآغوش اولذت عشق راچشیده بود . ولی بعد از این که از اسب سواری برگشتند و مهیار اسبها را با خود برد ، تاکنون او را ندیده، بگمانش که گوشه‌ای رفته است . چون ماندا بجای خالی مهیار مینگریست و نگران شده بود ، هیرتا باوگفت :

ـ تشویش نداشته‌باش عزیزم . من اورا بهمین ده نزدیك فرستاده‌ام که یك کره اسب سفیدی را که بمن تقدیم شده است بیاورد . گمان میکنم ، فردا بعد از ظهر این جا نزدما باشد .

ماندا به غذا خوردن مشغول شد . بیادش افتادکه در میان سبزه‌ها زمانی در آغوش مهیار خفته بود . برای اینکه لذت خودرا پنهان‌کند ، گیلاس شرابش را تا ته نوشید . هیرتا دوباره درگیلاس اوشراب ریخت. خدمتکاران خوراك آوردند و جلو هیرتا و بانو ماندا گذاشتند .

جام شراب به ماندا اشتها داده بود و با لذتی فراوان پشقابش را تمام کرد. یکی دو دقیقه بعد که سیبش را پوست‌کنده و میخورد ، هیرتا از او پرسید :

ـ ماندا ، از خوراکی‌که خوردی خیلی خوشت آمد ؟

ماندا جواب داد : آری ، خیلی خوشم آمد ؟

هیرتا پرسید : میدانی ، این خوراك از چه درست شده بود ؟

ماندا گفت : نمیدانم !

سپس هیرتا آرام‌گفت :

ـ این جگر مهیار بود !... جگر او بودکه خوردی!..

سیب وکارد از دست ماندا افتاد، رنگش پرید ، تمام اندامش سرد شد، ناگهان فریاد وحشتناکی کشیده ازجای برخاست ، مثل‌دیوانه‌ای‌جیغ میکشید ، دوید و خودش را از پنجره بباغ پرتاب‌کرد !.....

پادشاه قلب من

یك دسته آهو از روی تپه‌ها بپائین و بسوی باغستان هـای دور دست می‌گریختند و اردوان سوم پادشاه اشکانی با چند تن از همراهـان در پی آنها می‌تاختند . یك آهوی سفید و قشنگ ، بچالاکی راهش را کج کرده و ازکنار تپه‌ها بسوئی دیگر میشتافت . اردوان سوم‌که دنبال او میراند ، ازهمراهانش دورافتاده و تنها مانده بود و همینکه‌میخواست ازکنار انبوه بوته‌های خاردار بگذرد ، از میان تپه‌ها ، سواری بتاخت بطرف اوآمده فریادکشید : از آن طرف نروید شاه من ... با من بیائید.

این سوار ، دختر جوان بلند بالا و زیبائی بود و مثل آهوئی که از جلو شکارچی دویده و خودرا نشان میدهد ، دهانهٔ اسبش را کج کرده و چند قدمی‌که رفت ایستاد و منتظر بودکه اردوان را از همان راهی‌که آمده بود ، باخود ببرد . اردوان بدختر جوان نزدیك شد و میخواست از او چیزی بپرسد ، اما دختر جوان بدو مهلت نداده‌گفت :

ـ پادشاه من ، عجله‌کنید ، ممکن است در اینجا خطری متوجه شما بشود، پدرم مرا فرستاده‌که شاهنشاه را آگاه‌کنم .

اردوان از پی او اسب راند. هردو از ژرف تپه‌ها می‌راندند وآن دوشیزهٔ جوان که‌کمی جلوتر از شاه میراند ، گاهی برگشته و به چهرهٔ اردوان می‌نگریست . دیدگان درشت شوخ وزیبا ، نگاهبائی گستاخ و دلیر وپراز مهرقلب اردوان رابه طپش انداخته بود . همین که‌کنار جوی آب بزرگی که‌دوسمت آنرادرخت‌های باشکوه وبلند پرکرده بود رسیدند، دخترك جوان لگام کشید و پیاده شد . اردوان نیز ایستاد وآنگاه دختر

جوان نزدیك شده پای شاهنشاه را بوسید وگفت :

ـ پادشاه من، پدرم مرا فرستاده‌که شاهنشاه را ازتوطئه‌ای‌که‌برای کشتن شاه فراهم شده آگاه نمایم .

شاه پرسید : پدرت کیست ؟

ـ پدرم، نیکارا .

ـ آه ! تودختر نیکارا هستی . نامت چیست ؟

ودخترجوان در حالی که سرش را از شرم بزیر انداخت ، پاسخ داد : زیما !

آنگاه شاه ازاسب پیاده شد . چانهٔ زیما رابلند کرده پرسید :

ـ اکنون بگو ببینم پدرت کجاست و چه توطئه‌ای برضد من درست شده ؟

زیما باآهستگی وشمرده گفت :

ـ چند روز است که ایل ما آنطرف رودخانه چادر زده است . ما بگرگان میرویم . . . دیشب چند تن از «داهی» هائی‌که در دربار شاهنشاه پاسداری وخدمت میکنند ، برای دیدن پدرم وکسان ما آمده بودند. پدرم ازآنهاشنیده است‌که برخی ازنجیب‌زادگان‌پارت با امپراطور روم همدست شده و میخواهند در ایران انقلابی بر پا کرده و شاه را از میان بردارند .

پادشاه بخشم پرسید : ازنجیب زادگان پارت ؟ آه ! ... نامشان چیست ؟

زیما جواب داد : سردستهٔ آنها «سین‌ناکس» است .

ـ سین ناکس ؟ دیگر کیست ؟

– آبدوس ، یکی از خواجگان درباری هم با او همدست است .

– ای‌ناکس‌ها ! ...

اردوان زمانی بفکر وخشم فرو رفته وبعدگفت :

– بسیار از تو و داهی‌ها سپاسگزارم . پس چرا پدرت بدیدن من نیامده است ؟

زیما جواب داد : برای‌اینکه اوبیمار است . او خیال دارد حضور شاهنشاه برسد .. بمحض‌اینکه دیشب ازاین موضوع آگاه شد، میخواست هرچه زودتر این خبربه پادشاه برسد وچون‌به هیچکس اطمینان نداشت ومی‌ترسید که مبادا بشاه آسیبی برسد ، مرا فرستاده که بشکارگاه‌آمده و اطلاع بدهم .

اردوان دست‌های زیما رادردست گرفته گفت :

– زیما ، توچقدر قشنگ و دلربائی ! من هیچ فکر نمیکردم‌که دوشیزگان داهی هم مثل دخترکان پارت چنین زیبا و دلبر و دلفریب باشند !

زیمای جوان وقشنگ شرمگین شده بود واردوان افزود : خیلی دلم میخواست که ترا نزد خود نگاه میداشتم ، تو یک دختر دوست داشتنی هستی ، ولی اکنون من سفری در پیش دارم و باید بسوی « میان دورود» عزیمت کنم ، سلام و خوشوقتی مرا بپدرت و کلان‌های داهی برسان . پدرت نیکارا ، در راه من ، برای رسیدن بپادشاهی ایران ، کمك‌های بسیاری‌کرده ، من هرگز محبت و همراهی‌های او را فراموش نمیکنم و چه خشنود میشدم اگر دختر او را بزنی میگرفتم .

زیما که چهره‌اش از شرم و خوشحالی برافروخته شده بود سر

بزیر انداخته بود . اردوان انگشتری ازانگشتش درآورده و درحالیکه به زیما داد ، گفت :

ـ این را از طرف من برسم مهر و علاقهٔ شاهانه بپذیر و قلبت را برای من نگاهدار .

زیماانگشتری را گرفته بوسید و به انگشتش کرد . سپس خم‌شد، دست پادشاه اشکانی را گرفته و بوسید . شاهنشاه باوگفت :

ـ امیدوارم عشق پاك تو طلسم من بشود ...



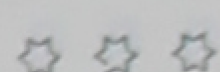
این راست بودکه « سین ناکس » بزرگترین نجیب‌زاده و ثروتمند پارتی و «آبدوس» خواجهٔ پراهمیتی‌که در دربار از نزدیك‌ترین کسان اردوان بود میخواستند اردوان سوم را در شکارگاه و یا جای دیگری از میان بردارند .

اردوان پادشاه اشکانی جنگ‌های بسیاری با دولت‌های همسایهٔ خودکرده و در همه جا پیروزمند گردیده بود . او میخواست با دولت روم وارد جنگ شده و نفوذ ایران را بر ارمنستان استوار سازد . مدتها بودکه اردوان می‌کوشید نگذارد ارمنستان دردامن رومی‌ها بیفتد ونفوذ آنها را از آن سامان براندازدو همین که فرماندار سوریه درگذشت ، داخل‌ارمنستان شده آنجا را اشغال کرد و پسر بزرگش را برتخت‌نشانید سپس بامپراتور روم خبر داد که او ، اردوان ، جانشین کورش و اسکندر است و خزینه‌ای راکه « ونن» از پارت برده باید بایران بس بدهد.

ولی « تی‌بریوس» امپراطور روم ، پیش از آنکه پادشاه پارت بروم حمله‌کند ، شنیده بودکه مردم ایران از اردوان و حکومتش راضی

نیستند و بخیال افتاده بودکه زمینهٔ انقلابی را در ایران فراهم سازد.

او، با بعضی از نجیب زادگان پارت که در روم بودند مذاکره کرده و با چند تن از بزرگان وسران پارتی محرمانه برای ایجاد شورشی برضد اردوان ساخته بود ویقین داشت که اگر در ایران، جنگی‌خانگی برپا شود، اردوان فرصت نخواهد یافت که امپراطوری روم را تهدید کند وهرچند هم‌که شورش موقتی باشد، بازاز حملهٔ پارت به‌کشورروم، برای مدتی جلوگیری خواهد نمود.

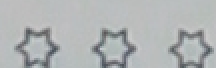


همین‌که اردوان آگاه شد برخی از بزرگان پارت پنهانی‌برضد او هم داستان شده‌اند، برای جلوگیری از هرگونه پیشامد و انقلاب، به اقداماتی دست زد. او نخست میخواست سین ناکس و آبدوس را نابود سازد، ولی چون از نام و عدهٔ دشمنان خود آگاه نبود، بهتر آن دیدکه در اجرای نقشهٔ خود دقت و درنگ‌کند. باین‌جهت به‌سین‌ناکس همه روزه‌کارهای بسیاری مراجعه میکرد و او را مشغول میداشت و در ضمن دستور داد، اندك اندك زهری به‌آبدوس بخورانند تا از کاروتوان باز ماند.

ولی ازاینکه تی‌بریوس، دست به چنین‌کاری زده و میخواهد در داخلهٔ ایران و درپایتخت او، انقلابی برپاکند، بسیار برآشفت.اردوان نامهٔ سختی بقیصر نوشته ودرضمن آن، اورا شقی، ترسو، هرزه و فاسد خطاب و به او توصیه‌کردکه چون چنین آدمی سزایش مردن است،

بهتر است که قیصر خود را بکشد وضمناً از انتقام نزدیك خود اورا آگاه ساخت .

تی بریوس از نامهٔ پادشاه اشکانی بخشم و وحشت افتاد . برای این که بشاه ایران مجال حمله بروم را ندهد ، در انجام نقشه‌اش شتاب کرد. از یکطرف «تیرداد» برادر زادهٔ فرهاد را به سوریه فرستاد واز طرفی‌هم « فرس‌من » پادشاه گرجستان را برانگیخت تا به‌ایران‌حمله‌کند و باین ترتیب کار را زودتر بپایان رساند .



اردوان در مخاطرهٔ بزرگی واقع شده بود . در داخلهٔ ایران ، توطئه برضد او دوام داشت ودرخارج، از دو سوی کشور، ازطرف سوریه و قفقاز به ایران حمله شده بود . « فرس من » با پول وطمع ، بزرگان وارشك‌های ارمنستان را می‌خرید وآن‌ها را باحیله بدست آورده ونابود میکرد و بدین ترتیب بی‌آنکه در سر راه خود مقاومتی ببیند بطرف ارمنستان حرکت‌کرد .

علاوه‌براین ، فرس‌من ، ارانی ها رابکمك‌طلبید و دربند«داریال» را درکوه‌های قفقاز بازکرده و مردمان « سکائی» آن جا رادر این‌جنگ شرکت داد . سپاه اردوان‌که نسبت بسپاه‌دشمن ضعیف بود ، درمقابل‌اتحاد سه قوم قرارگرفته بود و بااینکه «ارد» پسر اردوان سعی میکرد جنگ را بعقب بیندازد ، دشمن اصرار داشت زودتر نبرد را آغاز کند .

بدبختانه در جنگ تن به تنی‌که ارد پسر اردوان با دشمن نمود

ازپا درآمده و بزمین افتاد. اگر پیکار ادامه مییافت، ممکن بود که جنگ بنفع پارتی های دلیر تمام شود ، ولی قشون فرار کرد و زیان بزرگی بر پادشاه پارت وارد آمد . ارمنستان از دست رفت و از نیروی مالـی و لشکریش نیز کاسته شد.

ولی اردوان که یك پارتی دلیر بود از پای نمی نشست . سپاهیان زیادی جمع کرده و هنگامیکه بطرف شمال میرفت تا شکست پسرش را تلافی کند ، باو خبر دادند که سربازانی از روم می‌آیند و میخواهند بـه مستملکات پارت در «میان دورود» دست بیندازند .

اردوان مجبور شد از ارمنستان دست برداشته و بنگاهداری «میان دورود» بشتابد . ولی وقتی که میخواست به‌آن سوی راهی شود، بزرگان پارت برضد اوشوریده وبه‌بهانهٔ اینکه وی‌ارمنستان را از دست داده ، از کمك و همراهی با او خود داری‌کرده تنهایش گذاشتند .

اردوان فقط با عدهٔ‌کمی از سپاهیان « داهی » که همیشه پادگـان او بودند تنها ماند . اگر میخواست تصمیمی برضد بزرگان پارت بگیرد بقیمت جان او تمام میشد وبهتر آن دید اکنون‌که تنها وبیکس است به سوی‌قوم«داهی» های‌گرگان رفته ونزدآنان اقامت‌گزیند . اویك‌دلخوشی هم میان آنها داشت ، دلخوشی بزرگی‌که قلبش ازچندی پیش بدنبال او رفته بود. رفت به‌گرگان‌بسوی قبیلهٔ بزگ‌ِداهی‌ها‌تا(زیمای)قشنگ‌وزیبا را دریابد .



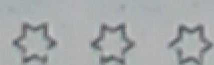
سران وکلان‌های داهی اردوان را با خوشی و شادمانی پذیرفتند.

بافتخار او جشنها برپاکرده وشب‌ها دورآتش می‌رقصیدند . زیمای طناز ودلربا وپدرش نیزدر این جشنها شرکت داشتند . اردوان بزودی بازیما زناشوئی‌کرد وزندگی نوینی آغاز نهاد .

اوکه تادیروز شاهنشاه‌کشور پهناوری بود و بر سر ارمنستان با دولت عظیمی چون روم دلیرانه میجنگید ، امروز با دخترجوانی داهی روز ها را بشکار وشب هارا درآغوش او می‌گذرانید .

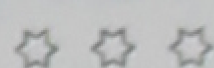
از زمانی‌که به قبیلهٔ داهی هاآمده بود ، لباس‌کهنه وساده پوشیده و برای تهیهٔ خوراك خود ، بشکار میپرداخت و ازگوشت شکارها گذران وزندگی میکرد. اومیخواست نشان بدهدکه‌اگرروزی پادشاه ایران‌بوده، برای مردم بوده وامروزکه جاه و جلالی ندارد به شکوه ودبدبه اهمیتی نداده و مانند یك مرد عادی زندگی میکند . با بازویش شکارکرده و خوراکش را درمی‌آورد .

بعلاوه اردوان مردی‌مهربان وخوشخو شده بودکه همه اورادوست میداشتند . زیما و خانواده‌اش نیز اورا دوست داشته و نیکارا بارها به او پیشنهاد میکردکه اگرموافقت‌کند ، قبیله‌های داهی را جمع‌کرده وبرای بدست‌آوردن تاج وتخت او آماده شده و به تیسفون بروند . ولی اردوان هرگز نمیپذیرفت .



بعد ازکناره‌گیری اردوان از پادشاهی ایران ، تیرداد تاجگذاری کرده و بر تخت نشست ولی دیری نگذشت‌که مردم ایران و بزرگان و سران پارت از او بیزار شدند . تیرداد اخلاق ناپسندی داشت و از همه

پدر تر آنکه چون مقام خود را محکم دید ، پنداشت که باید بعقیدهٔ خود کارکند و نسبت بزیر دستان و بخصوص کسانیکه در راه سلطنت او خدمت کرده بودند ، بخشونت رفتار میکرد . سران خاندان پارت از راندان اردوان سوم پشیمان شده وکنکاش کرده قرار گذاشتند عده‌ای را برای عذرخواهی وآوردن اردوان بقبیلهٔ داهی ها بفرستند .



زیمای قشنگ پیوسته با شوهرش همراه بود و با او بشکار میرفت. اردوان زیما را ازدل وجان دوست میداشت وفقط باو و شکار عشق داشت. او اکنون درگوشهٔ جنگلها وکنار رودخانه‌ها معنی حقیقی زندگی‌را دریافته بود . تمام آن خستگی دربار و مبارزه‌ای را که شب و روز ، برای سرکوبی دشمنان داخلی و خارجی خود بکار میبرد ، فراموش‌کرده بود و ساعتها با زن جوان وقشنگش زیما کنار تپه‌ها یاجویبارها وجنگل ها درازکشیده و به آسودگی نفس میکشید .

یك روز زیما دستهای اردوان راگرفته و از اوپرسید :

ـ بگو ببینم پادشاه من ، آیا هرگز آرزوی بازگشتن به تیسفون را نمی‌کنی ؟

اردوان‌گفت ؛ هرگز زیما ... ولی تو چرا همیشه مرا «پادشاه‌من» خطاب می‌کنی : من‌که دیگر پادشاه نیستم و نمی‌خواهم هرگز باشم .

زیما دستهای اردوان را بوسیده‌گفت :

ـ ولی اردوان تو اگر پادشاه ایران نیستی ، پادشاه قلب من که

هستی . مگر نیست‌پادشاه من ؟

ـ آری، هستم .

و اردوان دست انداخت و سر زیما را بسینهٔ خود فشار داد. مثل این بودکه میخواست تمام خوشی درونی وشادمانی جاویدان خود را به او نشان بدهد . آنگاه زیما آهسته‌گفت :

ـ ولی عزیز من ، تو اگر دلت بخواهدو اجازه بدهی پدرم وتمام کلان های داهی مثل سیل بجنبش خواهند آمد . داهی‌ها ترا دوست دارند و اگر بدانندکه باردیگر میل داری به تیسفون برگردی و انتقام ایران را از رومی‌ها بگیری دردم حرکت خواهندکرد .

اردوان برخاست و نشست . درچشمهایش برق خیره کننده‌ای پیدا شده بود. مثل این بودکه می‌خواهد تصمیمی بگیرد، ولی‌یکمرتبه گفت :

ـ زیمای من ... میل‌ندارم به‌تیسفون برگردم.

زیما یك باره پرسید :

ـ خوب اگر بزرگان پارت درپی توبیایند و از تو عذر گذشته را بخواهند ...

ـ در اینصورت نمیدانم باید برگردم ، یادر اینجا بمانم .

ـ ولی من فکر میکنم‌که تو باید برگردی ... میدانی وظیفهٔ تو است و این وظیفهٔ یك فرد نجیب‌زادهٔ پارتی مثل تواست .

ـ وظیفهٔ من ؟ چه میگوئی؟ اگرپارتی‌ها مرا میخواستند هرگز راضی نمیشدند برضد من توطئه‌ای چیده وبادشمنان ایران برای ازمیان برداشتن من هماهنگ شوند ؟...

ـ تو راست میگوئی اردوان ، ولی فکر کن اگر آنها از کردهٔ خود پشیمان شده و از تو پوزش بخواهند ، در این‌صورت وظیفهٔ تواست. مگر نیست ؟

ـ آری ، وظیفهٔ من است ...

زیما پیروزمند پرسید : بنا بر این اعتراف میکنی و با من هم عقیده‌ای‌که اگر سران پارت از توخواهش کنندکه بتیسفون برگردی ، وظیفهٔ تو اینست‌که بپذیری .

ـ آری .

آنگاه زیما دست‌های اردوان را دردست‌گرفته و خوشحال‌گفت :

ـ اردوان ، پادشاه قلب من ، اینك باید بتو اطلاع بدهم که از طرف سران و بزرگان پارت ، فرستادگانی آمده‌اندکه ترا با خودببرند.

ـ آه ! راست میگوئی ؟

ـ آری ... دیشب واردگرگان شده‌اند.آنها دوازده تن‌ازارجمند ترین پارتی‌ها را برای بردن‌تو فرستاده‌اند و همین دیشب پدرم‌وکلانهای ایل ماکنکاش‌کرده‌اند . تمام سران داهی هم‌رأی شده‌اندکه از تو بهتر برای پادشاهی‌کسی نیست . نجیبان پارت از کردهٔ خود پشیمان شده و سوگند یادکرده‌اندکه در این بار از هیچ‌گونه خدمت‌گذاری در راهت دریغ نورزند.

اردوان اندیشناك وپژمان‌گفت :

ـ ولی من هرگز قبول نخواهم‌کرد .

زیماگفت : ولی فراموش نکن‌که هم‌اکنون قبول‌کردی‌که پوزش پارتی‌ها را بپذیری. وانگهی فراموش نکن ، ازهمهٔ این‌هاگذشته توباید

انتقامت را بگیری ، نه فقط انتقام یك‌مرد دلاور پارتی ، بلکه کینهٔ ایران‌وکشور بزرگی‌که تو بعظمت آن علاقه‌مندی وسالها میکوشیدی .

اردوان‌خاموش و در فکر بود. زیما صورتش را روی دست اردوان گذاشته گفت :

ـ پادشاه قلب من ، تاکنون از تو هیچ خواهشی نکرده‌ام ، عشق و قلبم را بتو داده‌ام و نمیدانم آیا بمن اجازه میدهی که از تو نخستین خواهشم را بکنم که آرمان و بزرگترین آرزوهای من است ؟

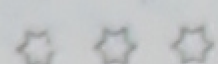
معلوم بودکه زیما چه خواهشی از پادشاه قلبش دارد . چند قطره اشك پشت دست اردوان ریخت ، دل اردوان جنگجو و دلاور پارتی‌تکان خورد ، دلی‌که در این سال‌های دور ازوطن و دور از تاج و تخت ودبدبهٔ پادشاهی بعشق یك دختر «داهی» خوش و شادمان بود . دلی‌که فقط در این دنیا برای خاطر او می‌زد .

و آنگاه سر زیما را بلندکرد و دیدگان اشك‌آلود قشنگ زیمارا بوسید وگفت :

ـ زیمای من ، گریه نکن، برای خاطر تو باهم به تیسفون برمی گردیم ...

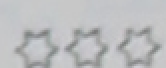
همین‌که زیما این را شنید ، از خوشحالی برجست . دوکف دستش را بدو طرف چهره و دهانش گذاشته وفریاد زد : اوهو هوی . . . اوهو هوی ...

و چند دقیقه بعد ، چند سوار بسوی آن‌ها می‌آمدند . نیکارا پدر زیما و چندین نفر از کلان‌های داهی و دوازده تن فرستادگان‌پارتی می‌آمدند و چون نزدیك شدند از اسب بزیر آمده باردوان درودگفتند.



بزودی در قبیلهٔ داهی‌ها جنبش عظیمی پیدا شد و جنگجویان بیشماری پیرامون اردوان گرد آمدند. همه روزه صدای طبل آماده باش نواخته میشد و همین که اردوان خودرا آماده دید، فریاد زد:

– به پیش ای جنگجویان دلیر، به پیش، پیش... تا بار دیگر انتقام ایران را از امپراطور روم بگیریم...



اردوان بشتاب حرکت کرد و بسوی تیسفون تاخت تا هرچه‌زودتر رسیده و دشمن فرصت نیابد بخود بجنبد. تیرداد به عقب می‌نشست، عقب‌نشینی یعنی فرار. تیرداد می‌گریخت و سپاهیان او پراکنده شده و بسیاری از آنها به اردوی اردوان می‌پیوستند، و یا به خانه‌هایشان برمی‌گشتند.

اردوان با سپاهیان خودکه روز بروز به عده‌شان افزوده میگردید، بدون جنگ پیش‌میرفت ودر همه جا پرچم پیروزیش افراشته میشد. در پشت سر او، زیمای قشنگ و دلیرهای داهی با ایل او و سلحشوران داهی، ایلغار حرکت کرده، پارت‌های جنگجو و دلیر نیز به پشت‌گرمی اردوان پادشاه اشکانی برای‌گرفتن انتقام ایران و پارت‌آماده شده بودند.

از این پس دیگر رومی‌ها شب آرام نخواهند خوابید وامپراطور حیله باز روم آب خوش ازگلویش پائین نخواهد رفت.

ولی امپراطور که میدانست خشم شاهنشاه اشکانی، برای انتقام ضربت بزرگی‌که براو خورده است، زیاد است، حاضر برای صلح شد.

اما شاهنشاه اشکانی که انتقام پارتی‌ها را فراموش نکرده بود ، برای برگردانیدن ارمنستان به ایران ، نقشه‌هائی داشت و تا انجام نقشه‌های خود ، بهتر آن دیدکه جشن بزرگی به افتخار زیمای طناز و داهی های دلیرکه برای دوباره پادشاه شدن اوکوشش نموده بودند بگیرد .

آن شب ، در آن جشن باشکوهی‌که تیسفون هرگز بخود ندیده بود ، زیمای دلربا به تخت نشست . دلاوران داهی و کلان‌های پارتی به افتخار او جام شرابشان را پرکرده و می‌نوشیدند . زیما دختر داهی مثل الهه‌ای در میان جواهرها و آرایش بیمانند می‌درخشید . اردوان‌کنارش به تخت نشسته و شادباش و نوشانوش دلاوران را با لبخندی‌شاهانه‌پاسخ میداد . یك دلاور پارتی که از داشتن چنین نجیب‌زاده‌ای مثل اردوان سوم در خاندان خود می‌نازید جام شرابش را بسلامتی شاهنشاه بلندکرد. ولی یك سردار داهی آهسته وکمی سرزنش‌وار باوگفت :

ـ آری او یك پارتی دلیر است ولی اگر قبیلهٔ داهی نبود، امشب پارتی‌ها به پشت‌گرمی اوچنین شاد و خرسند ودلیر نبودند ونمی‌توانستند جام شرابشان را بسلامتی او پرکنند .

و در این موقع بودکه اردوان دست زیما راگرفته و از او پرسید:

ـ زیمای من ، من خوشوقتم که امشب این جشن باشکوه بافتخار تو برپا شده‌است . امروزکه من دوباره به تخت پادشاهی ایران نشسته‌ام ترا همان‌قدر دوست دارم‌که دیروز درمیان قبیلهٔ تودرگرگان‌یك‌شکارچی عادی بودم . بگو ببینم آیا راضی و خرسند هستی ؟

زیما در حالیکه دست شاهنشاه را می‌بوسید با خنده و قلبی که از خوشحالی می‌طپید جواب داد :

ـ آری ، پادشاه قلب من !

از این در یا از آن در

در اطاق مهمانخانهٔ منزل حشمت دیوان ، سلیمان خان با میزبان خود ، ورق‌بازی میکرد. ورقها رامیان دست‌ها و انگشت‌هایشان بهم فشرده و با نگاههائی پر از شهوت و حرص ، خال‌ها را بررسی می کردند . دست هایشان گرم بود ومیلرزید . هریك از آن دو حریف دشمن وخشمگین ، می‌کوشید دربازی ببرد .گاهی بخشم بهم نگریسته ودر برق نگاه‌هایشان کینه و انتقام پیدا بود . اما سلیمان خان خندان وخوشحال بود . او پشت سرهم برده بود و بختش نمی ایستاد. حشمت دیوان،ساعت طلایش را از جیب جلیقه بیرون آورده ، نگاه‌کرد وگفت :

ـ ساعت پنج است! اوه چه دیروقت شده ، من‌کارداشتم‌ومیبایستی بروم‌کسی راملاقات‌کنم.

سلیمان خان‌گفت :

ـ در صورتیکه میل داری دیگر بازی نکنیم ، میگذاریم برای یکروز دیگر ...

ـ نه ، نه ، بازی‌کنیم ، اهمیت ندارد. کارم را برای روز دیگر میگذارم.

سلیمان خان ناخرسندگفت :

ـ هر طور میل تو است . ولی‌ببین جانم ، تو خیلی باخته‌ای ، امروزشانست‌هیچ‌نمی‌آید.هم خسته شده‌ای‌وهم پولهایت داردبه‌ته‌میکشد. گمان میکنم بهتر است همین جا به‌بازی خاتمه دهیم .

حشمت دیوان‌با اوقاتی تلخ و خشم‌گفت :

ـ ابداً ، ابداً ، اگر پول‌هایم به ته بکشد ، ساعتم هست ، اسباب خانه‌ام ، باغ و خانه‌ام نیز هست . . . حاضرم سر هرچه‌که دارم با تو بازی کنم .

حشمت دیوان سرلج افتاده‌بود . سلیمان خان زمانی باو ، رك‌رك نگاه‌کرده وبا دلسوزی گفت :

ـ ولی این کارعاقلانه‌ای نیست ، من حرفی ندارم،اما...

ـ اماندارد ، بازی‌کنیم . نوبت تواست بر بزن و ورق بده .

سلیمان خان برزدو ورق‌داد . ولی دلش میخواست‌که بازی‌را بهمان جا تمام‌کند . فکرمیکرد به‌چه حیله‌ای خود را ازدست او خلاص‌کند . و ببازی خاتمه دهد .

حشمت دیوان از ترس اینکه مبادا باز بخت با او یاری نکند ، بصورت حریفش نظر نمیکرد .

امید آوردن شانس‌ودست، قلبش را به‌تپش انداخته بود وهنگامی که ورق را آهسته وبا آرامی نگاه میکرد ، مثل این بود کـه قلبش در دریای پر از طوفانی افتاده است . تمام هستی اومیان ترس وامید، چـون در یك ترازوئی گاهی باین طرف و زمانی بـه آن سمت بالا و پائیـن میرفت .

اما بدبختانه میباخت وشانس حتی ازدور هم به‌او لبخندی نمیزد. یکمرتبه حشمت دیوان حس‌کردکه دهانش خیـلی خشك شده‌و قدرت ندارد بازی‌کند . ولی نمیخواست دست از بازی بکشد . او می خواست‌آن قدر ببازی‌ادامه دهدتا مگر بخت بطرف اومیل یافته وبازی برگردد . میخواست هرطور شده باخته‌هایش را درآورد . بهتر دیـدکه

گیلاسی عرق بنوشد . درگیلاس بلوری بنفش رنگی‌ازشیشه عرق‌ریخت. همینکه خـواست آن را برداشته بنوشد دستش بگیلاس خـورد ، افتاد و نوشابه ریخت . بفال بدگرفت ، ولی برای اینکه خشم واندوهش را پنهان دارد ، ازمهمانش پرسید :

ــ میل داری یك گیلاس بخوری ؟

سلیمان خان باچشمهای‌درشت وخوش‌حالت درخشانش، نگاه‌دقیقی باوکرده جواب داد :

ــ نه ، مرسی !

حشمت دیوان دوباره درگیلاسش نوشابه ریخت وآنرا یکدفعه‌به کامش خالی‌کرد.

الکل در رگهای تنش دوید واوراگرم نمود .گرمش شدوکراواتش را بازکرد . سپس به‌سلیمان خان نگاه‌کرد . وی خونسرد و بی‌اعتنا بود ودیدگانش بابرق شادمانی و پیروزی میدرخشید . حشمت دیـوان نسبت باو نفرت غریبی پیداکرده بود . بااینکه اورا دوست میداشت وسال هـا بودکه باهم دوست بودند ، اما مثل این بودکه هردقیقه می خواهد بـاو پریده وکله‌اش رابکند.



حشمت دیوان از نجیب زادگان یکی از ایل‌ها بود ... او هم‌مثل بسیاری از خان‌ها به قمار و شکار عشق داشت وقسمت بیشتر دارائیش را درقمار باخته بود .

سال‌ها بودکه‌با سلیمان خان ،که از اوجوانتربود، دوست‌وصمیمی

بود . بیشتر ، وقت تفریح وگردش هایش را با او میگذرانید و هر وقت بشکار میرفت اورا باخود می برد . خیلی کم اتفاق میافتادکه باسلیمان‌خان قمارکند . ولی این هفتهٔ آخری دوسه بارباهم بازی‌کرده و امروز نیزاز صبح به‌بازی مشغول شده بودند . ومیان آنها تاکنون‌کمتر نفاق وستیزه گری پیدا شده بـود اما امروز پـرخاش‌گر و دشمنانـه باهم بازی مـی کردند .

بازهم حشمت دیوان باخت ودرهر بارکه می‌باخت ، رنگش‌بیشتر سفید میشد و تراز درونیش را ازدست میداد .

سلیمان خان زمانی بچشم‌های‌خشمگین میز بانش نگریسته‌ناگهان گفت :

ـ خوبست‌که دیگر بازی نکنیم . می‌بینی عزیزم‌که بخت با تـو یاری نمیکند . من هیچ میل ندارم‌که از این موقعیت وبدشانسی توسوء استفاده‌کنم . بهتر است‌که یك روز دیگر بازی‌کنیم ...

ورق‌ها در دست حشمت دیوان میلرزید ، اوقاتش بیشتر تلخ شد و بخودش تکانی‌داد مثل این بودکه می‌خواست باوحمله‌کند ، ولـی خودش رانگاه داشت .

دست‌کشیدن ازبازی برای اودر این دم محال بود . بهیچ قیمت حاضر نبود ول‌کند و بگذارد سلیمان خان برود. اوکه با پول‌خیلی‌کمی از صبح تا بحال مرتباً پولهای اورا برده و بجیب ریخته است ، اوکه‌تمام دارائی اورا برده است ، چطور اورا ول‌کندکه برود ؟ ممکن‌است شانس برگردد وشاید او بتواند باخته‌هایش رادر بیاورد .

آنگاه حشمت دیوان باصدای‌گرفته ولرزانی‌گفت :

- نه ، بازهم بازی‌کنیم .
سلیمان خان‌گفت :
- آخر توکه دیگر پول نداری چطور بازی‌کنیم ؟
حشمت دیوان خشمناك‌گفت :
- پول نداشته باشم ، خانه وباغ که دارم . سر آن‌ها بازی میکنم.
- راستی راستی؟
- پس خیال میکنی شوخی میکنم ؟ آره‌که راستی راستی !
- خوب اگر آنهارا هم‌باختی ؟
حشمت دیوان جوابی نداده ورق‌ها را برزده وداد .
سلیمان‌خان ورق‌ها رابرداشته و با اطمینانی‌که ببخت خودداشت، خندان بمیزبانش نگاه‌کرد . دست راکه می‌خواستند شروع‌کنند، پردهٔ اطاق پس‌رفت و زن جوان و زیبائی وارد اطـاق شده و به‌آنها نزدیـك گردید . پشت سر حشمت دیـوان ایستاده و دستش را روی شانـهٔ او گذاشت .

حشمت دیوان برگشت و نگاه‌کرد و با خوشوقتی‌گفت :
- آه ، آهوجان ، توهستی ؟
آهو نزدیك تر شده ودر حالی‌که خودش را بمیز آنها میچسبانید گفت :

- هنوز بازیتان تمام نشده است ؟
حشمت دیوان بچهرهٔ اوخندیده وگفت :
- نه عزیرم ، اما نزدیك است .
آهو بیحوصله وخسته پرسید :

ـ پس‌کی بازی شما تمام خواهدشد ؟ من‌که حوصله‌ام سر رفت ، شما دوتا خسته نشده‌اید ؟

حشمت دیوان جواب داد :

ـ چیز دیگر نمانده است ...

سپس‌دست اوراگرفته : وبخود نزدیك نمود وهمانطور ایستاده‌آهو را بخود فشار داده وبا مهربانی‌گفت :

ـ آهو جان ،کمی دیگر هم صبر بکن ، من خیلی باخته‌ام ، الان بازی ما تمام میشود...

وبعد بیدرنگ افزود :

ـ راستی‌کمی هم‌آجیل برایمان بفرست وخودت را هم حاضرکن بعداز بازی میخواهم تراگردش ببرم .

آهو قشنگ وجوان بود . چشم‌های‌درشت وشوخ ولب هائی‌سرخ ودل انگیز داشت .

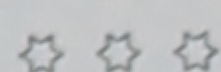
چندین ماه بودکه حشمت دیوان در یکی از دهکده‌های اطراف او رابرای خود صیغه‌کرده وهمراه آورده بود .

حشمت دیوان او را خیلی دوست میداشت و اکنون، دراین موقع که او همهٔ پولهای خود را باخته بود و آهو نزد اوآمده بـود ، درقلبش امیدواری نوین و اطمینان تازه‌ای پیداشد . فکرکردکه آهوی جـوان و زیباکه تاکنون قدمش برای او خوب بوده ، حالاکه وی همه چیـزش را باخته اگرباز ببازی ادامه دهد وبشانس آهو بازی‌کند شاید بختش بـر گردد وبتواند دست‌کم قسمتی از باخته‌هایش را پس‌بگیرد ، بسیارخوش حال شد ودست آهو را درمشت خود فشارداده و با خوشوقتی فراوانی به

او گفت :

ـ ده برو جانم!

مثل این این بود که آهو تمام فکرهای درونی حشمت دیوان را حدس زده و فهمیده بود . غمگین و افسرده شده و می‌خواست گریه کند ، ولی خودداری کرد و آهسته باطاق رفت .



بعد از رفتن آهو ، حشمت دیوان بازهم مـی باخت . هیچ نمی توانست تصور کند که بازهم خواهد باخت . همهٔ امیدهایش برباد رفته و نومیدی براو چیره شد.

عرق سردی کم‌کم بر تنش می‌نشست . خانه و باغ و آسیاب خانه همه را باخته بود ، چه شهوتی هنوز اورا وامیداشت که بازهم بازی‌کند؟ چیزی در بساط نداشت و اندوهگین گفت :

ـ دیگر چیزی ندارم !

رنگش مثل گچ سفید شده بود و بچهرهٔ خندان سلیمان خان نگاه میکرد که پیروزمند ولی مهربان بوی می‌نگریست . دوباره مظلوم ودرد ناك گفت :

ـ دیگر چیزی ندارم ، هرچه داشتم تمام شد .

سلیمان‌خان با لبخند توداری گفت :

ـ جز یك‌چیز !

حشمت دیوان فوراً مقصود اورا درك نموده گفت :

ـ آره جز یك چیز ، فقط آهو برایم مانده !

یکمرتبه سلیمانخان گفت :

ـ خوب سر او بزنیم ...

ـ سر آهو ؟

ـ اگر میل داشته‌باشی... اگرتو بردی ، هرچه برده‌ام بغیرازپول ها ، بقیه رابتو پس میدهم .

این دفعه تمام‌تنش ناگهان لرزید . سرآهو بازی‌کند ؟ ولی اگر اورا ببازد ؟ نمی‌توانست باورکند وگوئی یارای چنین‌کاری نداشت.حالا که یك‌چیز دیگر برای‌یك باربازی‌کردن‌دارد ، نمیتوانست ازبازی‌دست بکشد . چه‌بگوید وچه بکند؟ بایستی‌تصمیم‌گرفت وعمل‌کرد. فکرکرد: «خوب حالاکه دارائی من‌از دستم‌رفته ، بگذار اگربنا باشد این یکی هم برود ، بازی‌کنم .که میداند ؟ شایدسرآهو که‌بازی‌کنم ، بشانس اوبتوانم باخته‌هایم را بدست‌آورم .»

تا اینکه جواب قطعی بدهد ، زمانی طول داد و در اندرونش با خود میجنگید . به‌آهو بسیار علاقه مندبود وبرایش رنج‌آور و دردناك بود اگر ازاو جدا میشد . ولی‌شهوت وکرم قمار، حس‌برد وجنگی‌که با ورق‌ها باحریفش‌کرده وشکست خورده بود، اوباید هرطورشده نگذارد که سلیمان‌خان کاملا پیروز ازدرخانه بیرون‌برود...

از در خانه... دیگر این خانه مال‌او نیست و باید دست آهو را گرفته وباخود ببرد .

سپس‌باخودگفت هرچه بادا باد، یاآهوراهم روی‌چیزهای دیگری بازم وخودم تنها از این خانه‌بیرون میروم ویاهمه چیزمال من میشود . یکمرتبه‌گستاخ گفت :

ـ خوب باشد . ولی‌آخر من چطور آهورا بتوبدهم ؟

سلیمان خان‌گفت :

ـ اشکالی ندارد . اگرمن اوراهم بردم ، تشریفات قانونـی آن را بعد انجام میدهیم . تو اورا رهاکن ومن‌اورا خواهم‌گرفت . بعلاوه باین شرط‌که خود آهوهم میل داشته باشد زن‌من بشود . اگر نخواست،من‌از حق خودم دربارهٔ او صرفنظر میکنم .

بااین‌شرط‌آخری، حشمت دیوان خوشحال شد . ورق ها را بـر داشت وبرزد . خوب‌هرچه باشد شرط خوبی است، مثل‌این بودکه خواب میبیند ، هنوزهم درفکر واضطراب بود .

سلیمان خان عجله نداشت و با خوردن چندفندق و پسته خود را مشغول داشت . میگذاشت‌که حشمت دیوان خوب فکرهایش‌را بکنـد. اونمیخواست ویرا مجبورکند ولی شیطان بجسم حشمت دیوان فرو رفته بود و اورا مجبورکردکه قبول کند . آخرین شانس خود را میخـواست بیازماید ،گفت :

ـ باشد ، قبول‌کردم !

سلیمان خان خندید . مثل این بودکه‌ببخت خود اطمینان‌داشت. چند ثانیه طول‌کشید تاحشمت‌دیوان ورق‌ها را برزد و میان خودوحریفش قسمت‌کرد . ولی نه‌فقط دستهایش میلرزید ، بلکه تمام وجود او وروح وقلبش نیزمیلرزید . چیزی نمانده بود که نتیجه معلوم شود، ورق هایش را باآشفتگی بی‌پایان نگاه میکرد .

سلیمانخان خونسرد وآرام بود .کمترین اهمیتی ببرد یا بباخـت نمیداد ومنتظر بود ببیند درچهرهٔ حشمت دیوان چه تغییری‌ظاهرمیشود.

بدبختانه این دفعه‌هم حشمت دیوان باخت . رنگش مثل گچ سفید شده ونفسش بندآمده بود . زمانی سرش راروی میز گذاشت ومثل‌این‌بود که از دنیا وزندگی و ازخودش بیزارشده وبتنگ‌آمده است.



پس از اندکی ، حشمت دیوان بزحمت ازجا بلند شد.

سرش گیج میرفت ونزدیك بود بزمین بیفتد . ساعتها بودکه در این اطاق نشسته بود و بازی میکرد . خسته شده و باخت پشت سرهم اورا ناتوان ورنجورکرده بود . اکنون میکوشید نیروئی بدست‌آورده وخودرا باطاق‌آهو برساند .

همینکه وارد اطاق‌شد آهوترسان وبشتاب جلودویده ودست‌حشمت دیوان رابگرفت . حشمت دیوان باصدای سوزناك و دلخراشی گفت:

ـ گوش‌کن آهوجان ، من هرچه داشتم ونداشتم باختم. می‌فهمی هرچه داشتم همه راباخته‌ام ، پول‌ها ، خانه ، باغ وحتی تراهم باخته‌ام !

آهوگریان شد وسرش را روی‌سینهٔ‌حشمت دیوان تکیه‌داد.حشمت دیوان‌گفت :

ـ هیچ‌گریه مکن ، کاری است بایدبشود . تودیگر مال‌من‌نیستی برو آن اطاق پیش سلیمانخان .

آهوکمی درنگ‌کرد ، ولی‌پس ازلحظه‌ای‌چندباقدمهای آرام‌پرده راپس‌کرد وبه‌آن اطاق‌رفت .

سلیمانخان روی‌صندلی نشسته بود وفکرمیکرد . وقتی آهو وارد شد ، سلیمانخان برخاست وایستاد وهمینکه آهو باو نزدیکترشد،گفت:

– میدانی که حشمت‌دیوان ازصبح تابحال مرا بزور نگاه داشته و باهم‌بازی میکردیم . من‌هرچه‌که میخواستم زودتر بازی را تمام کنیم ، اوراضی نمیشد . لابد بتوگفته است‌که من از اوبرده‌ام .

آهوگریان‌گفت :

– آری ، میدانم... میدانم‌که‌مراهم باخته‌است .

سلیمان‌خان‌گفت :

–میدانی سرتوکه بازی‌کردیم، یك شرط هم‌کرده‌ام وآن‌این است که اگر تو راضی بشوی ازحشمت دیوان دست بکشی زن من خواهی شد واگر میل نداشته باشی ، من ازحق خودم صرفنظر خواهم‌کرد .

آهوگریه میکرد وچیزی نمیگفت . سلیمانخان باو نزدیك شده گفت :

– چرا بیخودگریه میکنی ؟ اگرقلبت بمن میل داشته باشد ، من حاضرم ترا خوشبخت‌کنم وتمام عمر ترا دوست بدارم . اگر هم مرا نمی خواهی ، من حرفی ندارم ... خوب‌گوش‌کن ، من چشم‌هایم را می‌بندم، اگر مرا نمی‌خواهی از همین دری‌که‌آمده‌ای برگرد واگرمیخواهی بامن زندگی بکنی ، ازآن یکی دربرو، ازآن درحیاط، من هم عقبت خواهم آمد .

آهو هنوزگریه میکرد . ولی ناگهان‌دردلش‌گذشت‌که اگرحشمت دیوان اورا دوست میدارد چرا سراوبازی‌کرده واو را باخته است ؟ پس معلوم میشود که او را نمی‌خواهد ، وگرنه چطور میشود آدم عزیزش را باین آسانی از دست بدهد . حالاکه اومرا نمی خواهد ، پس من‌هم اورا ترك‌کنم وبا سلیمانخان بروم .

سپس با قدمهای لرزان آهسته بسوی در حیاط رفت . سلیمانخان که او را می‌پائید خوشحال شد و برخاست که‌ازپی اورفته وآهو را باخود ببرد . ولی آهو اندکی دم درایستاد و بقلبش گفت :

ـ خوب ، اگراومرا خیلی دوست ندارد ، منکه اورا دوست‌دارم بعلاوه انصاف نیست حالا که بیچاره ازهمه‌چیزمحروم شده تنهایش بگذارم.

وآهسته راهش راکج کرده وبطرف آن یکی‌در رفت ...

ادهم پینه دوز

در بازار شهر بلخ چه غوغای بزرگی برپاست ! رفت و آمدمردم، خرید وفروش ، فریاد فروشندگان که‌کالای ارزانشان را میخواستندگران بفروشند ، صدای پای تند باربران وکودکانی‌که دنبـال سقا برای‌گـرفتن آب میدویدند ... ازهمهٔ اینهامهمتر ، همهمهٔ مردم که سرگرم زندگانی در میان‌گرد وغبار بازارپراکنده بودند .

همه سرگرم کار وجلب مشتری بودند . حتی « ادهم » پینـه دوز جوان و بی‌مایه‌که درفش بدست داشت ، نعلین پاره‌ای را سوراخ‌میکردو ازآن سوراخ سوزن‌کلفت نخدارش را میـگذراند .

اما ادهم جوان اگر بی‌مایه و پینه‌دوزبود ، خداوند درعـوض سه سرمایهٔ بزرگ باوارزانی داشته بود:

جوانی ، چهرهٔ پررنگ ودرخشان وقلب پاك اوبخوشی میزد وگاه زیرچشمی بمردمیکه از جلوی دکان او میگذشتند باکنجکاوی نظر مـی انداخت. یکمرتبه همهمهٔ مردم زیادشد وهردم‌افزون‌گردید وپس ازآن ناگهان خاموشی همه‌را فروگرفت . مردم بـه طرف بازار و دکان ها عقب رفتند وتکیه دادند .مگرچه شده بود که ناگهان همه چشم به یك طرف دوخته بودند ؟

ادهـم بـر خاست و جلوی دکانش ایستاد . از دور تـخت روان

زرنگاری که برپشت چهار اسب ارجمند بسته شده بودآهسته می‌آمد.
روی تخت روان قبه‌ای مرصع نهاده شده بود که دانه‌های قیمتی آن‌چشم راخیره میکرد. غلامان وچاکران خوبروی وکنیزکان زیبا وخوش اندام ازچپ وراست برچارپایان‌نشسته و همراه تخت روان حرکت‌میکردند. خاموشی واحترام مردم، برای دیدن این‌کبکه وجلال بود.

تخت‌روان بآرامی حرکت‌میکرد. دیدگان پرازآتش ادهم‌پینه‌دوز باشگفتی بآن خیره شده بود. همینکه عماری جلو دکان او رسید انگشتان ظریفی ازدرون پردهٔ کوچك، دیبای آبیرنگ‌راپس کرد وسر وکلهٔ دوشیزه‌ای نمایان شد.

صورت دوشیزه مثل آفتاب میدرخشید و معلوم نبود چه شد که ناگهان چهارچشم آن دو، دیدگان ادهم ودوشیزه بیکدیگر افتاد. آنی بیش طول نکشید، رنگشان پرید و در حالی که تخت روان میرفت، دختر جوان ناخرسند، پرده را انداخت.

رنگ چشم ورخسار گلگون دوشیزهٔ جوان در قلب ادهم نقش بست. دهانش خشك شد و نخستین بار در عمرش مثل این بود که دستی ناشناس باتبری سخت برپیکرناتوان ولاغر اونواخته است.

بزحمت دهان گشود وازمردی که جلودکانش میگذشت پرسید:

ـ این دخترکه بود؟

ـ این دختر پادشاه بودکه بصحرا به گلگشت وتماشا میرود.



ادهم دل ازدست داده بود. بایك نگاه دل او مثل «گنجشك»

بچه‌ای که پریدن آموخته باشد از دست او پرید، رفت که هرگز برنگردد!

در کلبهٔ مسکینش همهٔ شب را ادهم بیدار ماند. آنجا هم مثل دکانش، کفش پاره، چرم پاره و پلاس ژندهٔ او، اینجا و آن جا افتاده بود. او گاهی شبها را هم بکار مشغول بود و کار مشتریانی را که بسیار شتاب داشتند در ساعات شب حاضر میکرد تا بامداد تحویلشان دهد. ولی آنشب بکار میل نداشت، خواب هم بچشمش نمیآمد. چرا اگر او عاشق شده است باید عاشق دختر پادشاهی شود که نتواند باو برسد؟

باین فکر افتاد که مردمان بدبخت ازهمه چیز که بی بهره‌اند در عشقشان نیز باید ناکام بمیرند. چرا پس سرنوشت، دل او را اسیر عشق دختری کرده است که نتواند حتی یکبار دیگر او را ببیند، مگر در خواب! خواب هم نمیآمد. درنزدیکی صبح سرش را بزمین گذاشت، چهره‌اش رابخاك سائید وسپس بادیدگان اشك آلودی سر بآسمان بلند کرد وگفت:

ـ ایخدای بزرگ، ای‌خدای بیچارگان، اگر بایستی من عزیزم‌را باردیگر نبینم ازتومیخواهم که مرا بمیران، مرگ برای‌عاشق دلسوختهٔ محروم بهتر اززندگی بی‌دیدن روی دلدار است!



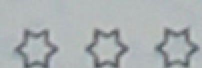
اسم این دختر «ریگا» بود. ریگا از گلگشت زود بکاخش بر گشت. اومیخواست زودتر باطاق رود ودررا بروی خویش ببندد تاکسی بآشفتگی حال وطپش بی‌پایان قلب نازنینش پی نبرد وپریدگی رخسار

قشنگش را نبیند.

چقدر برای این شاهزادهٔ جوان دشوار بود که قلبش را در یك چشم بهم زدن از دست داده و شیفتهٔ نگاههای تند و برق چشم آتش زای یك جوان پینه دوز شده باشد. به‌که میتواند رازش را بگوید و از که می تواند درمان دردش را بجوید؟ هیچکس!

شاید اگر این جوان پینه‌دوز پسر وزیر یا خواجه یا پسر بازرگان بزرگی بود، پدرش با زناشوئی او راضی میشد ولی اکنون او نمیتواند دریچهٔ قلبش را بگشاید و رازش را فاش سازد.

آن شب و شبهای دیگر «ریگا» نمی‌خفت. بغذا میل نداشت و اگر میخورد اندکی میخورد. روز بروز، لاغرتر و بیچاره‌تر میگردید.



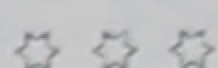
روزها که ادهم جوان کار میکرد در درفش و سندان و سوزن و بهر چه‌که مینگریست ریگا را میدید. عصرها زودتر دست از کار میکشید و به پیرامون باغ و کاخ شاهی میرفت. ازدور همه‌جا را می‌پائید و بانگاه های تیزآتشین، دیوارها راسوراخ میکرد ومیخواست ریگارا ببیند. ولی یك‌روز طبل عزا بلند شد و همهٔ شهر سیاه پوشیدند ... ریگا دختر پادشاه مرده بود!

جنازهٔ ریگا را با آئین بزرگ و باشکوهی بلندکردند. درآنجا کارهای مذهبی را انجام دادند وتابوتی راکه درآن تن زیبایش درکفن سفید ابریشمی پیچیده شده بود، در «نقب» گذاردند.

نه تنها ادهم میگریست بلکه تمام شهر بجوانی و زیبائی وعمر گل آسای زودگذر او افسوس میخوردند وگریه میکردند. ادهم سیل

اشکش را رها کرده بود . دوراز جنجال مردم بسروسینه میزد وشیونش همه‌جا را پر کرده بود .

ادهم بیچاره اگر اندك امیدی‌هم برای یکبار دیدن ریگا داشت آن‌هم برباد رفت . شاید اگر ریگا نمیمرد بازیکبار دیگر او را میدید ولی دلبر نازنین او ، اکنون زیرخاك ها خفته است وباید این آرزو را با خود بگور ببرد . بگورخواهد برد . زندگی را چه سود پس از مرگ جانانش که یکبار هم بروی‌او نخندیده است؟آتش حسرت در دلش‌زبانه میکشید.هرچه ازچشم اشك فرومیریخت آرامش‌نمییافت ، آتش‌آرزوی دیدن ریگا دردلش افروخته‌تر میشد .



شب تاریك‌آمده بود و مردم بخانه‌شان رفته بودند . اما ادهم‌در بیابان بود و بیخود زاری‌کنان از اینطرف به آنطرف میرفت . پنداری عشق جانانش او را بسوی خود میکشاند و ادهم ناگهان خود را در گورستان یافت .

با خودگفت بهتر است برسرگور یارم آنقدر بگریم تا منهم باو بپیوندم .

چهره‌اش را روی خاك قبر ریگا مالیده‌گور او را بوسید وآنچه کلمات زیبای عاشقانه بخاطرش میرسید به‌دلدارش میگفت . یکباره در میان نومیدی وترس ، فکری بخاطرش آمد . اوکه از زندگی بیزاراست و میخواهد همینجا برسرگور دلدارش بمیرد . اما اومیل ندارد پیش از آنکه یکبار دیگر ریگا را ببیند جان دهد . پس چه بهتر که قبر او

را بشکافد و در این جای خلوت ، بی‌دغدغه و ترس ، رخسار او را ببیند و آتش اشتیاقش را فرو نشاند و بعد درکنار او بمیرد .

با این فکر ، چنگهایش بکار افتاد . تمام نیرویش در پنجه‌ها و انگشت‌هایش جمع شده بود و با قدرت عجیبی خاکها را میکند و پس می‌افکند . هیچ صدائی نمیآمد ، حتی وزش باد هم بگوش نمیرسید ، خاموشی سنگین و ترس‌آوری سر تا سر گورستان را پوشانده بود .

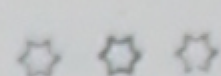
اندکی نگذشت که سر نقب راگشود، دستش بتابوت خورد و از خوشحالی و ترس قلبش می‌طپید .

آنگاه بشتاب در تابوت را بازکرد و در تاریکی پارچه‌ای که صورت زیبای ریگا را پوشانیده بود پس زد .

دلش بیشتر می‌طپید و در تاریکی دیدگانش بیشتر قوت میگرفت و چهرهٔ پریده و فرشته‌آسای دخترك را بخوبی میدید . از شوق فراوانی که داشت روی خودرا بصورت ریگا سائید و دهان بردهان او گذاشت و لبهایش را بوسید .

ولی شگفت ای خداوندا ! ... دهان ریگا گرم بود و بوی‌زندگی از دهان نیمه‌بسته‌اش میآمد . نزدیك بود قلب ادهم از خوشحالی بترکد. نزدیك بود از خوشحالی سکته کند ولی خودرا نگاه داشت و دست ریگا را از تابوت بیرون آورد و نبضش را گرفت . اندك حرارتی احساس‌کرد .

آنگاه ادهم‌جوان بیدرنگ دلدارش را بیرون آورد ، لباسش را کند و برتن او پوشانید . با پارچهٔ سفیدکفن‌سر او را بست قبررا چنانکه بود پوشاند و بشتاب تمام ریگا را بخانهٔ خود برد ...



ادهم تا بخانه رسید ریگا را در اطاق خوابانید و رویش را پوشانید. سپس بازوی راست او را بست و رگ او را باز کرد. خون بیرون جست.

پس از آنکهٔ مقداری خون رفت خون در تن ریگا بحرکت افتاد، دیدگانش راگشود وخودرا در خانه‌ای دیدکه پراز کفش پاره و قالب کهنه بود. ادهم جوان کنار او نشسته دستش راگرفته بود و با چشم‌هائی پراز شوق و شادمانی و خوشبختی باو مینگریست.

ریگا وحشتناك بخود تکانی داد. ادهم بندی را که بیازوی او بسته بود باز و دستش را رها کرد. سپس سر بزمین نهاد و خدا را شکر کرد.

ریگا این بارکه چشمش بادهم افتاد مثل این بودکه او را جائی دیده است و پرسید:

- توکی هستی؟

ادهم جواب داد:

- من پینه‌دوزم و نامم «ادهم» است.

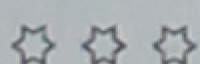
سپس ادهم آنچه راکه گذشته بود برای ریگا نقل کرد.

ریگابرخاست و نشست و بانگاه‌هائی پراز مهر و حق‌شناسی بادهم نظر کرد و لبخند شیرین زندگانی برلبهای قشنگش آشکارگردید. سپس آرام دست ادهم را گرفت وگفت:

- ای ادهم جوان، خداوند مرا بتوارزانی داشته، مرا بعقدخودت درآور...

روز بعد عقد آندو بسته شد و ریگای زیبا در خانه ادهم ماند. سرنوشت بایستی آندو را بهم برساند و از پیوند آندو، سالی نگذشت که فرزندی پدید آمد.

این فرزند را که باید روزی مرد مشهوری بشود «ابراهیم» نامیدند.



چند سال گذشت و مرگ «ریگا» فراموش شد.

یکروز مادر ریگا بگرمابه رفته بود. کودك شیرین چند ساله‌ای بازی‌کنان نزدیك شاهبانو آمد. چون چشم بانوی شاه باین کودك افتاد وی را بسیار شبیه بدخترش ریگا دید. او را پیش طلبید، بغل کرد، بوسید و بیاد دختر جوانش بگریه افتاد.

بانوی شاه به امید اینکه او را بفرزندی گیرد کنیزکانش را فرمان داد که مادر کودك را پیدا کنند. وقتی کنیزکان نزدیك مادرش شدند، او را شناختند. او «ریگا» دختر پادشاه بود.

ریگا را نزد مادرش بردند ومادر او از دیدن فرزندش بیهوش شد.



این «ابراهیم ادهم» بعدها پس از مدتی که بجای پدر بزرگش در بلخ بتخت نشست وسلطنت کرد، پادشاهی را ترك گفت و بزمرهٔ درویشان و پرهیزگاران گروید.

ابراهیم ادهم از مردمان پاك و صوفیان بزرگی است که سلسه او، به «ادهمیه» معروف است.

خوشبختی بازیافته

DATE LABEL

دخترکی جوان و لاغراندام در کنار یکی از خیابان‌های خلوت، قدم میزد و منتظر دلدارش بود ... چند دقیقه بعد ، جمشید که بشتاب خویشتن را باو رسانیده بود ، در حالیکه عرق پیشانی و صورتش را با دستمال آبی‌رنگی پاك میکرد ،گفت :

شکوه جان یقین خیلی معطل شدی ... از تو معذرت میخواهم . اگر کمی دیر شد ، برای این بودکه امروز استاد ما بیشتر از هر روز در کلاس ماند و نشد سر وقت خودم را بتو برسانم ...

شکوه ، دختر جوان وسفیدگون بچهره‌ی اونگاهی افکند وگفت:

ـ اهمیت ندارد ، اتفاقاً من هم همین حالا رسیده‌ام .

سپس‌جمشید پرسید: خوب حالت‌چطور است؟ بالاخره از دواهائی که خوردی نتیجه‌ای‌گرفتی ؟

شکوه سرش را پائین انداخت و پاسخی نداد . آنوقت جمشید بازوی او راگرفت و زیردرختها براه افتادند .

بعد جمشید آهسته پرسید :

ـ خوب شکوه جان ، امیدوارم خاطرات آسوده شده باشد . بگو ببینم دیگر نگرانی نداری و من هم میتوانم راحت باشم ؟

شکوه یك لحظه جوابی نداد ، بعد با صدای لرزانی‌گفت :

ـ میدانی جمشید وقتی میخواستم دواها را بخورم ، خاله جانم سررسید و موضوع را فهمید و نگذاشت دواها را بخورم . بعلاوه خیلی هم با من دعواکرد . هنوز هم با من قهر است .

جمشید بفکر فرورفت وشکوه گفت :

ـ خاله جانم میگفت که این کار ، خطرجانی دارد ومادر خودمن هم ، درنتیجه خوردن این دوا ، که‌پدرم اورامجبور بخوردن آنهامیکرده، مرده است ...

شکوه همچنان نگاهش روی زمین بوددر صدایش لرزش واندوهی احساس میشد . مثل این بود که خود را در برابر خطر بزرگ میدید ومیخواست ازیك پیش‌آمد شوم وهولناك جلوگیری کند . جمشید خاموش بود . ازشنیدن این حرفها رنگش پریده بود و قلبش می‌طپید . او هم خطری حس میکرد ، خطر بزرگی که نقشه‌های او را بهم میزد . یکی دوقدم بی‌گفتگو رفتند وسرانجام جمشید گفت :

ـ شکوه جانم من مطمئنم‌که این دواها برای تو هیچ خطر جانی ندارد . هر روز در تهران ، صدها زن از اینگونه دواها و شاید دواهای بدتری ، استفاده میکنند . وانگهی توهیچ فکر نمیکنی که من هنوز تحصیلاتم بپایان نرسیده است و نمیتوانم باین زودی باتو ازدواج کنم ، بنابراین بهترین راه اینست‌که‌تو بهر ترتیبی هست دواها را بخوری. بعدها خیلی وقت خواهیم داشت که سرفرصت بچه‌دار بشویم ...

شکوه‌جوابی‌نداد . به انتهای خیابان رسیده بودندودوباره برگشتند وجمشید گفت :

ـ بالاخره خوب فکر کن با وضع فعلی عاقبت کار ما چه میشود ؟

ـ شکوه حرفش رابریده وگفت :

ـ چه میشود ؟ اگر تو راستی مرا دوست میداری وهمانطور که بمن قول داده‌ای ، خیال ازدواج بامراداری ، مرا عقدکن . بعد مرابحال

خود بگذار وبرو درست را بخوان و هر وقت خواستی عروسی میکنیم. اینقدر جوان‌ها هستند که زن وبچه دارند ودرس هم میخوانند.

جمشید اندکی عصبانی شده وبالحنی تندگفت:

ـ شکوه اصلا تونسبت بسه روزپیش فرق کرده‌ای، مگرآن روز تصمیم نگرفتی‌که این کار رابکنی‌ومن برایت دوا خریدم؟ گمان‌میکنم خاله‌ات این چیزها را یادت داده، معلوم میشودکه مرا باندازه‌ی کافی دوست نمیداری وحاضر نیستی درراه من فداکاری کوچك بکنی ...

شکوه بگریه افتاد وگفت:

ـ اگر ترا دوست نمیداشتم بقولت اعتماد نمی‌کردم و خودم را باختیار تونمیگذاشتم که کار باینجا بکشد. اگر حالا هم اصرار دارم بچه‌ام را نگاه دارم برای این است که ترا دوست میدارم و حاضر نیستم میوهٔ عشقم را ازدست بدهم.

جمشید حرف اورا برید وخشن گفت: خیال کن من اصلاآشنائی خود را باتوانکار وترا ول کنم وبروم ... آنوقت چه کارمیکنی؟

ـ هیچ کاری نمیکنم ... می‌روم دنبال کار خودم ...

وراهش راگرفت ورفت وجمشید راتنها گذاشت.



جمشید، چون تنها ماند، حقیقت موضوع دشوارتر و هولناکتر درنظرش مجسم شد. اوتصور میکرد باوعده و فریب، همانطور که پس ازدوسال دوندگی شکوه را بدام آورده بود، اکنون نیز میتواند مقصود خود راعملی کند. اما حالامی‌دیدکه شکوه آنقدرها هم ساده وبچه‌نیست

و باین فداکاری تن در نخواهد داد. بس بفکر چاره افتاد... نمی‌دانست چه باید بکند. یك مرتبه بیاد آقای «تهماوری» دوست بسیار نزدیك و صمیمی پدرش افتادکه در تهران از او سرپرستی میکرد. بهتر آن دید نزد او برود و خطای خودرا اقرارکند و از وی چاره بجوید.

آقای تهماوری مردی سالمند و آزموده و زرنك بود. با پدر جمشید از زمان‌کودکی و مدرسه، دوستی داشت و از وقتی که جمشید برای تحصیل بتهران آمده بود، سرپرستی او را قبول‌کرده بود. جمشید یك راست بمنزل وی شتافت و بیدرنگ تاریخچه عشق بازی خود را با شکوه و دردسری راکه اکنون گرفتارآن شده بود، برای او شرح.داد،.

تهماوری لختی فکرکرد و سپس گفت:

– لابد جمشید، این دخترکه حاضر شده پیش از آنکه بعقد تو درآید، بتو تسلیم بشود، دختر بی‌سر و پائی است، شاید می‌خواهد بدین وسیله از تو پولی «تلکه»کند؟ پدرش چکاره است؟

جمشید، گفت:

– پدر و مادرش هردو مرده‌اند و او با خاله‌اش در دو اطاق کرایه گذران می‌کنند.

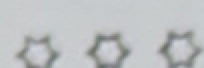
– پس ازکجا میخورند؟

– شکوه آموزگار است و خاله‌اش خیاط...

تهماوری خنده‌ی بلندی‌کرد وگفت:

– هیچ غصه نخور، آدرس او را بمن بده، من رجبعلی پیشکارم را میفرستم که او را باین جا بیاورد، هر طور شده پولی باو میدهم‌که شر بچه را بکند. با پول همه کار میشود کرد و دختر بی

بضاعتی مثل او بی‌شك ، با یکی دو هزار تومـان اسکناس ، زود راضی خواهد شد .



شکوه ، دختر جوان‌وظریف، سنگین‌ومحجوب، دستمال‌ابریشمی مغزپسته‌ای رنگی بگردن‌گره زده وگوشه‌ی سالون آقای تهماوری‌نشسته بود . وقتی رجبعلی پیغام آقای تهماوری را باو رسانید وگفت‌که در بارهٔ کار جمشید می‌خواهد با وی صحبت‌کند ، شکوه بگمان اینکه‌کارخیری در پیش است، شادمان بخانه‌وی شتافت... سالون آقای تهماری بزیبائی زینت یافته بود و دختر جوان با نگاه‌های تعجب‌آمیز و کنجکاو به قالی‌ های قیمتی و تابلوها و مبل‌های مخملی نگاه میکرد . یکدقیقه‌بعدآقای تهماوری وارد شد و نزدیك وی نشست . پس از سلام و احوال پرسی ، تهماوزی خودرا گرفت و با وقارگفت :

ـ شکوه خانم، اگر من بشما وقت دادم که اینجا بیائید برای‌این بودکه میخواستم در بارهٔ جمشید و خطاهائی‌که از او سر زده است‌باشما صحبت‌کنم . شما میدانید کـه جمشید هنوز بچه و محصل است و موقع زن‌گرفتن او نیست و اگر خطـائی از او سر زده شما می‌توانید بـا یك فداکاری کوچك جبران‌کنید . البته زحمت شما بی اجر نخواهد ماندو منهم حاضرم شخصاً مطابق میل شما هرطورکه بخواهید رفتارکنم ...

شکوه فکر او را تا بآخر خواند . ولی پرسید :

ـ مثلا چطور میخواهید مرا راضی‌کنید ؟

ـ آقای تهماوری از جیب بغلش یك دسته اسکناس هزار ریـالی

نو بیرون آورد وجلو اوگذاشت وگفت :

ـ اگر بازهم احتیاج داشته باشید تقدیم می‌کنم.

شکوه زهر خندی کرد وگفت :

ـ من ابداً باین پول‌ها وپول دیگری احتیاج ندارم. اگر شما حقیقتاً بجمشید علاقمند هستید ومیل دارید که نسبت بمن هم مهربانی بکنید، بهتر است که اورا وا دارید قولی را که بمن داده عملی و مرا عقد کند وگرنه باپول واین حرفها من زیر بار نمیروم.

تهماوری بتندی گفت :

ـ اصلا هیچ معلوم نیست که جمشید پدربچه شما باشد ! هیچ دادگاهی ادعای شما رانخواهد پذیرفت وبیخود از پول مهمی که ممکن است درزندگانی وآینده شما سودمند شود، چشم میپوشید...

شکوه قلبش بدرد آمد واز دیدگانش اشك سرازیر شد. بعدناگهان برخاست وگفت،

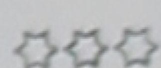
ـ من که بشمانگفتم خیال دارم به‌دادگاه شکایت کنم. خودجمشید بهتر ازهرکس میداند که پدر بچه من کیست.

سپس برخاست وآرام، ازاطاق بیرون رفت.

پس ازرفتن شکوه، تهماوری باطاق‌دیگر رفت وروی يك‌صندلی راحتی لم داد. چشم‌هایش رابست‌وروزگار گذشته وعشق‌بازی‌های‌جوانی خودش رابیادآورد... آن روزها که اوهم مثل جمشید جوان بود ودنبال دخترها وزنان میافتاد. آن وقت‌ها زنان را دوست میداشت ولی هرگز راضی نمیشد زن‌بگیرد. هرچند یکبار، یکی را بدام میکشید وهمین که ازاوکام میگرفت بدنبال دیگری می‌شتافت.

در میان دخترهائی که دنبال ایشان رفت ، شمسی از همه بیشتراو را اذیت کرد. چقدر دیر بچنگش آمد. برای او چقدر زحمت کشید وپول خرج کرد تا آخر بدامش آورد . شمسی را خیلی دوست میداشت و با اینکه با وعده و وعید بسیار از اوکام گرفت و شمسی هم او را دوست میداشت ، حاضر نشد با وی ازدواج کند .

اکنون هم که بیاد شمسی افتاده بود ، دلش را اندوهی فراگرفت. از وقتی که از اراك بتهران آمده بود تنهامیزیست و هنوز سیمای دل‌انگیز شمسی را در خاطر داشت . با هرزنی که معاشرت میکرد باز بیاد شمسی بود و هیچکس نتوانست قلب او را مثل شمسی بطپش بیاندازد . ولی چطور شدکه او را از دست داد ؟ خودش هم نمیدانست . از بس با او بدرفتاری کرد ، شمسی خسته شد و او را ول‌کرد . بعدها پی بردکه شمسی «سرزا» رفته و رنج عشق و دوست‌داشتن وزندگی را با خود بگور برده است .



دو سه روز از مذاکره باشکوه گذشته بود و تهماوری تصمیم گرفت یك بار دیگر بعنوان اتمام حجت با شکوه ملاقات و او را تهدید نماید. چون میدانست اگر باز دنبالش بفرستد ممکن است شکوه نپذیرد و بخانه او نیاید ، بهتر آن دیدکه خود بمنزل او برود . یك روز بعد از ظهر با رجبعلی خان پیشکارش بخانه شکوه رفت .

خانه شکوه دریکی ازکوچه‌های تنگ خیابان دروازه شمیران بود . شکوه همینکه در راروی ایشان‌گشود از تعجب یکه‌ای خورده و

سپس با دست پاچگی آنها را بدرون خانه دعوت کرد. آقای تهماوری وارد اطاق کوچك و تمیزی شدکه چهار صندلی و دو میز کوچك و دو پرده کرباسی رنگ‌رفته داشت. قبل از اینکه شکوه برای آوردن شربت باطاق دیگر برود آقای تهماوری گفت:

ـ من میخواستم یك بار دیگر با شما ملاقاتی کنم و با هم صحبت بکنیم، شاید بتوانیم راه حلی بیابیم.

شکوه پاسخی نداد و از اطاق بیرون رفت. آقای تهماوری بزندگانی ساده و فقیرانه‌ی دختر جوان مینگریست. اما هنوز رحمی در دلش پیدا نشده بود. مثل این بودکه اوخیال‌میکرد دختری که‌دارای چنین زندگی فقیرانه است حق ندارد از جوان ثروتمندی بچه دار شود و او محکوم است‌که بهمین زندگانی کوچك و ساده بسازد! تعجب میکرد، چطور این مردم، در این اتاق‌های کوچك میتوانند بسر ببرند.

آنوقت تهماوری بتماشای نقش‌های یکی از پرده های قلمکار، پرداخت. روی پرده، خیام زیر شاخه هـای درختی نشسته بود و دختر جوانی ازکـوزه درکف دست وی شراب میریخت. دیدگـان دوشیزه، زیبا و خوشحالت‌کشیده شده بود و تهماوری نفهمید چه شباهتی میـان چشمهای او و چشم‌های شمسی محبوبه قدیمی اوکه سرزا رفته بود وجود دارد. مثل این بودکه این چشم‌ها دیدگـان شمسی بود. برای اینکه خاطره او را فراموش‌کند و اندوهگین نشود سرش را برگردانید. روی بخاری چندین عکس‌گذاشته شده بود. برخاست‌که آنها را تماشاکند. اول چشمش بعکس شاهنشاه و ایران با ملکه افتاد. اما یك عکس ناگهان نظرش را جلب‌کرد. اول خیال‌کرد اشتباه میبیند. آنرا از روی

بخاری برداشت و نزدیك آورد و بعد عینکش را از جیب در آورد و بچشم گذاشت و با دقت بآن خیره شد. خیر اشتباه نکرده بود، عکس جوانی های خود او بود. اما بچه مناسبت عکس او، در آن جا، در خانه‌ی شکوه بود؟

صدای پا آمد وشکوه پرده را پس زد و دوگیلاس شربت جلو آقای تهماوری و پیشکارش گذاشت. آقای تهماوری شربت را نوشید و با یك خندهٔ ساختگی بشکوه گفت:

– چه عکسهای خوبی اینجا گذاشته‌اید...

بعد، یکی یکی راجع بآنها توضیح خواست و شکوه که نزدیك وی ایستاده بود، توضیح داد. آخرین پرسش در باره عکس خودش بود. پرسید: این عکس کیست؟

ولی چه شدکه تهماوری طاقت نیاورد و ناگهان روی صندلی افتاد. رنگش را باخته بود. گفتی یك خمره آب سرد روی سرش ریختند. خیس عرق شد. مثل این بود که او را در کوره سوزانی انداخته‌اند. شکوه گیلاس را برداشت و گفت:

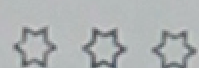
اجازه میدهید بازهم برای شما شربت بیاورم؟

– تهماوری با دست اشاره کرد که شکوه بنشیند و با صدای لرزانی گفت:

–هیچ چیز میل ندارم... میدانی شکوه جان من آمده‌ام که راجع بآن موضوع ... راجع باینکه چگونه ممکن است تو دختر خوشبختی بشوی با تو مذاکره کنم. گمان میکنم بهتر اینست...

سپس رویش را برجبعلی کرد و تند تندگفت:

ـ زود برو همین نزدیکی‌ها هرجا تلفنی پیدا کردی بینگاه اسباب‌کشی تلفن کن که یك کامیون خالی اینجا بفرستند. دوسه حمال هم با خودت بیاور ...



جمشید لباس تمیزی پوشیده و خودش را آراسته بود. ساعت چهار بعد ازظهر بود و میخواست بخانه آقای تهماوری برود. روز گذشته، رجبعلی کارتی برای اوآورده بود که تهماوری روی آن نوشته بود: «جمشیدجان. چون‌فردا چهاربعد ازظهر درخانه‌من جشن‌کوچکی است خواهش‌میکنم برای شرکت‌درآن بیا. راجع‌به‌آن‌موضوع هم نتیجه خوبی‌گرفته‌ام که فردا بتواطلاع خواهم داد»

جمشید خوشحال خودش را بمنزل تهماوری رسانید ... در سالن روی میزها، ظرفهای بزرگ میوه و شیرینی چیده شده بود و عده‌ای هم دورسالن نشسته بودند. جمشیدمیخواست ازپله‌ها بالا برود؛ ولی آقای تهماوری با او دست داد و نگذاشت وارد سالن بشود. او را بیکی از اطاقها که خلوت بود برد وگفت:

ـ جمشیدجان خوب گوش کن. من با شکوه خیلی حرف زدم و بالاخره راه حلی پیدا کردم‌که بعیقده من کاملا بصرفه وصلاح تست.

وچون جمشید متعجب ومنتظر بود، تهماوری افزود:

ـ شکوه راضی شده که تواو را بعقد خود در آوری و بعد فوراً ازتو طلاق بگیرد. برای اینکه بچه‌اش قانونی باشد.

جمشید ساکت بود وتهماوری میگفت:

ـ تمام هزینه عقد وعروسی‌را هم‌خودم میپردازم وانگهی بطوری

که بعد خواهی فهمید ، این دختر ، آنقدرها هم که من گمان میکردم بی‌سرو بی‌پا نیست وگویا ازخانواده محترمی است واگر بخواهد بدادگاه شکایت کند ، ممکن است برای مااسباب زحمت فراهم کند ...

وبعد بدون آنکه باو مهلت حرف زدن بدهد ، گفت :

- راستی ازپشت پرده یك نگاهی بآن اطاق بکن .

وبازوی جمشید را گرفت واو را نزدیك پرده برد . جمشید ازلای پرده‌بدرون نگریست. شکوه روی یك صندلی روبروی یك آینه بزرگ قدی نشسته بود . لباس بلند آبی رنگی پوشیده وبزیبائی آرایش یافته بود . مثل این بودکه آن شکوه سابق نبود. گردن بندمرواریدی‌بگردن داشت‌والنگوی‌قیمتی بادانه‌های درشت‌بدستش بود . جلوی اوخوانچه‌ای گذاشته بودند ودوشمع‌دان نقره در دوطرف آینه روشن بود ...

راستی این معشوقه اوبود که چنین زیبا ودلفریب شده بود ! از دیدن او پاهایش سست شد . تهماوری بازویش را گرفت و کشید و در حالیکه حلقه‌ای طلا باو میداد ، گفت :

حالا بیا برویم آن اطاق . این حلقه را نگاه دارکه وقتی شما را دست بدست دادند بانگشتش بکنی ...



جمشید در برابر عمل انجام شده‌ای قرار گرفته بود ... اما مثل این بود که بدش نمیآید زودتر بعروس برسد . سرعقد ، فقط بشکوه‌فکر میکرد ویکمرتبه باو گفتند که باطاق عروس برود ، زود برخاست وبآن اطاق رفت‌وپهلوی شکوه نشست، برایش هورا کشیدند وبر سراووعروس، سکهٔ نقره ونقل پاشیدند .

آنوقت جمشید حلقه را بانگشت شکوه کرد ... با هم هیچ حرف نمیزدند اما قلب هردو سخت‌میزد . شکوه سرش را پائین انداخته بود وازشادمانی وخوشبختی سرخ وبر افروخته شده بود . جمشید او را درآینه میدید . ساعتی بعد ، اطاق خالی شد وبی اختیار عروس و داماد بازوانشان را بگردن هم انداختند. جمشید تمام دنیای خارج رافراموش کرد ولبهایش را بلبهای شکوه چسبانید . ناگهان دستی بشانه‌اش خورد، برگشت ونگاه‌کرد. آقای تهماوری‌بالای‌سرش ایستاده‌بود وباومیخندند . بعد آهسته گفت :

ـ جمشید جان بیاباتو دوکلمه حرف دارم .

جمشید برخاست تهماوری اورا بگوشهٔ اطاق برد وآهسته‌درگوشش گفت :

ـ خوب گوش کن . این شکوه دختر من است ... خود من هم تا چند روز پیش نمیدانستم که او دختر من است . عکس خودم را که در جوانی بمادر اویادگاری داده بودم ، درخانه او یافتم . بعد در باره این موضوع بتو توضیحات بیشتری خواهم داد ... حالا اگر توحقیقتاً شکوه را دوست میداری ومیخواهی تاآخر عمر با اوزندگی کنی ، اوزن‌قانونی تو ومال تست . برو پیش‌او. اگرهم میخواهی او را رها بکنی همانطور که بتوگفتم ، من خودم‌که پدراو هستم حاضرم وسیله طلاق را فراهم‌کنم، برای توهیچگونه زحمت وخرجی ندارد وبچه را هم خودم نگاه خواهم داشت .

جمشید دست تهماوری را گرفت وبوسید وباصدای لرزانی گفت :

ـ البته که اورا دوست میدارم وهمیشه کوچك شما بوده و هستم‌و

افتخار دارم‌که ...

تهماوری صورت جمشید را بوسید و بعد از آنکه دست او را در دست شکوه گذاشت ، در حالیکه از اطاق خارج میشد ، سر را بآسمان بلند کرد و گفت :

ـ خدایا مرا ببخش که یکبار خطا کردم ... از تو سپاسگزارم که مرا بموقع بدخترم رسانیدی و نگذاشتی که یکبار دیگر با دست خودم، یك جنایت دیگر مرتکب شوم و کورکورانه دخترم را بپرتگاه بیندازم..

قلعهٔ فراموشی

DATE LABEL

غباد شاهنشاه ساسانی درکاخ بزرگ سفید درخوابگاهش خوابیده بود. بالای سرش شمعدان کوچکی میسوخت. شمشیرش روی یک میز نزدیك تختوابش جای داشت.

ناگهان شاهنشاه سراسیمه از خواب جست. در راهرو و تالارها هیاهوئی برپا بود واز هرسو صدای پا میآمد. غباد برخاست، دست بشمشیرش بردو آماده ایستاد. پاسبانان راصداکرد. دربازشد و عده‌ای ازسران نجیب زادگان درباری وارد شدند و جلویش ایستادند. جلو همهٔ آنها «زرمهر» و «گشنسب داد» گستاخ ودلیر ایستاده بودند.

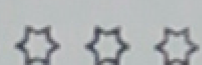
گشنسب داد، باصدای رسائی فریاد زد.

ـ بفرمان شورای عالی وبنام ملت ایران، ترا از پادشاهی خلع میکنیم. آماده باش که هم اکنون ترا ازاینجا بیرون ببریم.

پشت سر زرمهر وگشنسب‌داد، سواران وسران لشگر ایستاده، همه دست بشمشیر منتظر بودند. غبادشاهنشاه مخلوع لباسش را پوشید. سپس باشکوه وترس‌آسا بانها نزدیك‌شده وبخشم گفت:

ـ من حاضرم ... ولی بدانیدکه من بشما بچشم دشمنان پادشاه ایران نمی‌نگرم، شما دشمن مردم ایران هستید...

دیگر نگذاشتند غباد چیزی بگوید. چند اسوار که از نجیب زادگان بودند پادشاه را از کاخ بیرون بردند و همان دم اورا به دژ «انوشبرد» فرستادند.



«انوشبرد» یا «دژفراموشی» زندان دولتی بود که متهمین سیاسی راکه ازحیث نژاد یامقام‌خطرناك شمرده میشدند ، درآن نگاه میداشتند.

غباد همینکه وارد این زندان شدگوشه‌ای نشست ودیده‌فروبست. زمانی دراندیشه واندوه فرورفت وبیاد روزگار پرشکوه پادشاهی خود افتاد . روی قلبش‌سنگینی بزرگ احساس‌میکرد ، میل بهیچ چیزنداشت فکر میکرد که زندگانی دیگر برای اوتمام شده و او هم جزو فراموش شدگان درآمده است . درقلعهٔ فراموشی ! جزو فراموش شدگان !

ولی یکباره بخود گفت :

ـ از اینکه دشمنانم مرا نکشته‌اند باید شاد باشم . شاید یزدان بزرگ خواسته است من‌ازاین زندان رهائی یابم.

شادمان از جا برخاست . ازپنجره بیرون نگاهی کرد. پاسبانی باکوزه‌ای شراب بدرون آمد ، کاسه وکوزه را جلو غباد بزمین نهاد . سپس خم شد وزانوی پادشاه مخلوع رابوسید وآهسته‌گفت :

ـ جاویدان باشد شاهنشاه ، هرگز بردل بیمی راه ندهید . آهورا مزدا هیچوقت نیکو کاران رافراموش نمیکند .

غباد پرسید : نامت چیست ؟

پاسبان که مردی سالمند وکهن بود جوابداد :

ـ اسفندیار .

ـ آیا میتوانی ، پیغامی را که بتو میگویم به تیسفون بفرستی ؟

اسفندیار دست شاه را بوسیده وگفت :

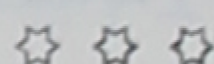
ـ آری شاهنشاه من .

آیا کسی را داری که بشود باو بسیار اطمینان کرد ؟

اسفندیار پاسخ داد :

ـ یگانه پسرم خدایار .

پادشاه مخلوع در حالیکه انگشتری باو داد ، آهسته باو چیزی گفت .



غباد پادشاهی خوش قلب ومهربان ومردم دوست بود . این شاهنشاه ساسانی بسیار نیرومند وبااراده بود وتاج وتخت پادشاهی را بزحمت بدست آورده بود . او برای دشمنان ایران حریف خطرناك و سرسختی بود و کشور روم بارها ازضرب شمشیرش بلرزه افتاده و مردم آن سامان پیوسته ازقدرت واراده شاهنشاه دربیم میزیستند .

یکی دوسال پیش ازآنکه ازپادشاهی خلع شود خشك سالی سختی درایران درگرفت ، نان وخوراك نایاب شد محتکرین خوردنی‌ها را درانبارها انباشته بودند وبمردم نمی‌دادند ، غباد آنانرا واداشت که مال خود رامیان مردم فقیر وبی‌چیز تقسیم‌کنند . غباد نه تنها از قحطی وسختی جلوگیری نمود ، بلکه اصلاحات دیگری برای آسایش مردم بعمل آورد . دهقان‌های ناتوان ومردم بی‌بضاعت از او خرسند بودند و دوستش می‌داشتند ، مخصوصاً وقتی شاهنشاه بزرگ در خراجی که از مردم گرفته می‌شد ، تجدید نظر کرده و قسمت مهمی از آن را بمردم بخشید .

ولی مهربانی وجوانمردی غباد طبقه اشراف را خوش نیامد. فرمان‌هائی که برای آسایش مردم صادر کرد ، نه‌فقط نجیب زادگان را برانگیخت، بلکه روحانیون نیز ازاو ناراضی شدند .

سردسته این ناراضی‌ها ازیك سمت موبدها وسرکردگان آرتش و ازطرف دیگر دوشخص مهم وبرجسته یکی «زرمهر» و دیگری «گشنسب داد» فرماندار نظامی‌مرز هفتالیان‌بودند . اینان‌به‌پشتیبانی اشراف و نجیب زادگان ، مردم پایتخت را شورانیدند و غباد شاهنشاه مـردم دوست را از پادشاهی برکنار ساختند .

فردای آن شب که غباد را خلع کردند ، بزرگان و شورشیان ، جاماسب برادر غباد را به پادشاهی انتخاب کردند و بر تخت نشاندند. بعلاوه همانروز اعیانی که عضو شورای دولتی بودند ، بریاست جاماسب پادشاه جدید ، انجمن کرده وراجع بسرنوشت غباد رأی گرفتند .

دراین‌انجمن گشنسب‌داد ، رای داد که غباد کشته شود ولی‌چون جاماسب واکثریت باپیشنهاد او مخالفت کردند ، قرار شدکه غباددرزندان «انوشبرد» بماند .



دوهفته بعد ازبزندان شدن غباد ، دوسوار جوان ازتیسفون‌حرکت کردند وبسوی قلعه فراموشی رهسپار شدند .

زندان «انوشبرد» در «اندیمشك» واقـع بود . این زنـدان دژ محکم وهولناکی بود کـه بر بالای بلندی ساخته شده بود . هر کس را آن جا می‌بردند ، فراموش میشد وهرگز برنمیگشت ، هیچکس جرئت

نداشت نه تنها نام زندانیان آنجا بلکه نام آن زندان را برزبان براند .

یکی از سواران ، جوانی بیست و شش ساله بود ، خوشگل و چالاك ، دارای چشمانی درخشان وسیاه و چانهٔ دراز . سوار دومی زنی جوان وزیبا بود .

این زن گونه‌هائی سرخ فام وافروخته ، پیشانی بلند وپهن داشت. گیسوان انبوهش را از پشت بسته و با شنلی سینه و اندامش را پوشانیده بود . هر دو کنار هم خاموش وآرام بتاخت اسب می‌راندند . گرد و غبار راه برچهرهٔ زیبایشان نشسته بود ، میتاختند که زودتر بمقصد برسند .

بااینکه در رفتن شتاب داشتند همینکه به مرغزار ویا بدشت‌خرم وجویباری می‌رسیدند لگام میکشیدند وآهسته‌تر می‌راندند .

هنگامی‌که از بالای یك تپه آرامی پائین می‌رفتند ، از دور یك آبادی پیدا شد وسوار جوان ازبانو برسید :

ـ بگو مهران ، آیا خسته نشده‌ای ؟

مهران پاسخ داد : نه،خسته نشده‌ام .

ـ گرسنه نشده‌ای ؟

ـ نه !

ـ آیا میل داری شب را درآن آبادی بسر بریم وفردا درسپیده‌دم حرکت کنیم ؟

ـ نه ، میل ندارم ... میدانی «سیاوش» ما باید زودتر برسیم ، هرچه زودتر بهتر،می‌ترسم در آنجا باو سخت بگذرد واو راآزار بدهند.

سیاوش گفت :

– در آنجا بهمه سخت می‌گذرد ولی معلوم نیست باین زودی ما بتوانیم اورا از «انوشبرد» برهانیم .

مهران گفت :

– – ولی ما باید ... میدانی سیاوش هیچ کاری نشدنی نیست ، ما باید بهر قیمت شده غباد را از این قلعه‌ی هولناك بیرون بیاوریم .

– تصمیم من همین است ، هیچ فکر نکن که از چیزی فروگذار خواهم کرد . اگر بشود جانم‌را هم دراین کار خواهم گذاشت . من هیچکس را در روی زمین بیشتر ازاو دوست ندارم .

– من هم همینطور . من یقین دارم که اهورا و تمام ایزدها به ما کمك خواهند نمود ولی بگو به‌بینم سیاوش ، ماچگونه به قلعهٔ فراموشی راه خواهیم یافت ؟

سیاوش گفت :

– توبگو ما چگونه به قلعهٔ فراموشی راه خواهیم یافت بلکه بگو چگونه من ...

سیاوش سخنش را تمام نکرد . مهران فهمید وگفت :

– راست می‌گوئی . رفتن به قلعه کار من است ولی آیا کوتوال قلعهٔ چگونه مردی است ؟

– هرجور مردی میخواهد باشد . اوهم مردی میان مردهاست و هر مردی در برابر زیبائی زن تسلیم میشود ، بخصوص دختر زیبائی مثل توکه از بهترین نژادهای روی زمین باشد .

مهران خشنود وکمی وحشت زده پرسید :

– ولی گمان نمیکنی که من باید برای خود بیمناك باشم ؟

سیاوش پرسید :

ـ مگر میخواهی خنجرت را فراموش کنی ؟

ـ نه ، خنجرم را فراموش نخواهم کرد وعلاوه برآن کارد پولادین کوچکی هم دارم که آب دیده است واز آن گذشته درته شیشه عطر گل سرخ، کمی هم زهر ...

سیاوش گفت :

ـ یك چیز هم برایت آورده‌ام . یك چیز که اگر در شراب هرکس بریزی ، او را شنگول‌تر و شادتر خواهد کرد وپس از اندکی ، خوابی سنگین ، مثل کابوسی وحشتناك و یا سایهٔ قلعه‌ی فراموشی روی او خواهد افتاد .

مهران شادمان شد وگفت :

ـ پس وسیله‌ی کارازهمه جهت آماده است واز پیش می‌توانیم به کامیابی خود مطمئن باشیم .

سیاوش گفت :

ـ داشتن اطمینان هنوز زود است . کارهای دشوار را باید همیشه بسیار سخت شمرد تابهتر بتوان درپیرامون آن اندیشید وراه چاره‌جست. ما همه‌گونه وسیله داریم واگر با احتیاط نقشه خودرا انجام دهیم وبخت هم با ما یاری‌کند ، بی‌شك می‌توانیم یکباردیگر توصورت برادرت ومن چهرهٔ دوستم را باخوشحالی ببوسیم .

دل مهران جوان طاقت نیاورد . دهانه اسبش را کشید و او را نگاهداشت ودر حالیکه قطره‌های درشت اشك از دیدگان درخشان و زیبایش فرومیریخت دستهایش را بسوی آسمان بالا برد وگفت :

ـ ای اهورای پاك بماکمك فرما تا غباد برادر عزیزم را از میان فراموش شدگان برهانیم ویکبار دیگر اورا درآغوش خود بفشارم ...



بعد ازظهر یکروز طوفانی ، صدای آذرخش میان طوفان باران مثل فریاد دیوها بگوش میرسید .

دختر جوانی ، خرلنگی را جلوانداخته ودرمیان بارش تند باران بطرف قلعه‌ی فراموشی می‌رفت .

روی خر ، جوال بزرگی بود وخرلنگ، بزحمت درمیان باران و رو بسربالائی قدم برمیداشت ، دم دروازهٔ قلعه که رسید در زد و پاسبان از بالای برج فریاد زد :

ـ دراین طوفان سخت اینجا چرا آمده‌ای ، تا زود است برگرد؟

دختر جوان فریاد کشید : نمی‌توانم بروم ، مرا امشب این‌جا پناه دهید من سخت بیمارم . وپس از گفتن این حرف‌ها سرفه کرد . اندکی نگذشت‌که دررا برویش گشودند واز درکوچکی اورا وارد دالان‌فراخی نمودند . دختر جوان هنوز سرفه میکرد وگریان گفت :

ـ اجازه بدهید من امشب اینجا بمانم .

پاسبانی او را نزد کوتوال برد . درسمت راست دژ فراموشی و در اول دالان در اطاق بزرگی ، جایگاه کوتوال بود که روی چهار پایهٔ خشنی ، در برابر بخاری نشسته بود . دربخاری دیواری آتشی افروخته شده واطاق را گرم کرده بود . تا چشمش بدختر جوان افتاد ، برخاسته وفریاد کشید :

ـ کیستی تو ؟ اینجا برای چه‌آمده‌ای ؟

دختر جوان گریان گفت :

ـ راه گم کرده‌ام ... مادرم بیمار بود ودر راه مرد . بار میوه و کلوچه‌ای برای فروش به «اندمیشن» می‌برم ، پـای خرم شکسته و راه بهیچ جا نمی‌برم ... ومی‌ترسم دراین باران بمیرم . امشب مرا اینجاپناه بدهید ، تمام ایزدها بشما کمك خواهند کرد .

کوتوال مردی چهل‌ساله و تنومند بود ، دستی بسبیل‌هایش کشیده قه‌قه خندید وبپاسبانان گفت :

ـ خوب بگذارید بماند ، اوراست میگوید ، دراین هوای‌سخت وطوفانی ممکن است باو آسیبی برسد . حیف است‌که یك چنین دختر نازنینی تلف شود . بارش را هم توبیاورید ...

دختر جوان به‌آتش نزدیك شد ، خودرا گرم کـرد ولباس کهنه وتمیزش را خشك نمود ، در روشنائی شعله‌های آتش ، چهره‌ی او کـه باران شسته ودرخشان شده بود ، فروغ تابناك وخیره‌کننده‌ای داشت. دل کوتوال به‌تپش افتاده بود ، ازاو پرسید :

ـ نامت چیست ؟

ـ اسمم مهران .

ـ چند سال داری ؟

ـ بیست وسه سال ؟

ـ نامزد داری ؟

ـ هیچکس را ندارم ...

مهران‌سرجوال رفته ، نخ های‌آنرا باز کرد واز میان پاره‌بسته‌ای

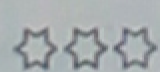
که درآن کلوچه‌های قندی و میوهٔ خشك بود ، بیرون آورد . آن را هم‌گشود وکلوچه‌ها را جلو کوتوال نگاهداشته وگفت :

ـ بفرمائید بخورید . اینها را خودم پخته‌ام.

کوتوال کلوچه‌ای برداشت ودر دهان گذارد ، کلوچه شیرین وبا زنجفیل ساخته شده بود ، اورا خوشامد وگفت:

ـ چقدر خوب پخته‌ای ، این‌جاها هیچکس بخوبی این‌کلوچه ها نمی‌تواند درست کند ، بدنیست که یکی دو روز اینجا بمانی و از این کلوچه‌ها برای من درست کنی . وانگهی تا باران تمام نشده نمی‌توانی بروی ، تا اندمیشن ، خیلی راه است ومعلوم نیست که باران چند روز دیگر تمام شود .

مهران‌که در دل شادمان وخوشحال بود ، چیزی نگفته وگوشه‌ای روی زمین نشست، سرش را بدیوارتکیه داده چشم‌هایش‌را بست وخودش را بخواب زد .

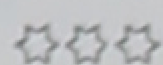


فردا وپس فردا هم باران بند نیامد . مهران که در قلعهٔ فراموشی نزد کوتوال مانده بود ، هرروز بامداد ازخواب برمیخاست و خودرا بکار کردن مشغول می‌داشت .

دریك طرف قلعه فراموشی ، خانه‌های کوچك دیگری هم بودکه برای پاسبانان وکسان آنها ساخته بودند . جلو قلعه ، نهرآب بزرگی می‌گذشت ویکی دوپل هم ، یکی روبروی قلعه ودیگری خیلی دورتر روی نهرساخته شده ودرپیرامون قلعه تاکنار تپه‌ها ومسافتی دور ، درخت ها وباغ های درهمی پیدا بود .

کوتوال ازمهمان جوانش بسیار راضی ودلخوش بود ، گاهی دست اورا میگرفت ومیخواست دلش را جلب کند ولی مهران درهربار با ناز وعشوه‌ای‌که دل کوتوال را به‌تپش می‌انداخت ، خودرا از دست او می‌رهانید . فکر کوتوال این بود که مهران را کم‌کم رام کند .

دراین ضمن ، مهران هروقت که درسرای بزرگ قلعه میرفت ، وضعیت سوراخ ها وجای زندانیان را درنظر میگرفت . روز دوم‌جایگاه غباد را پیدا کرد وهروقت چشمش باطاق غباد می‌افتاد ، دلش فرومیریخت ولی خودرا دلیر نگاه‌میداشت . او می‌دانست نباید بخود سستی وناتوانی راه دهد . کوچکترین غفلت بقیمت زندگی او وبرادرش تمام میشد . مهران یکبار توانست به‌پشت‌میله‌های پنجره‌نزدیك‌شده وخودرا بغبادنشان بدهد ، باوچشمك زد ومطلبش را باو فهمانید .



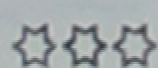
مهران درهمان دو روز اول تمام کلوچه‌ها و میوه‌هایش را میان چند پاسبان تقسیم کرد . نه فقط پاسبانان اورا دوست میداشتند بلکه کوتوال بی‌اندازه باو میل یافته بود ومی‌کوشید اورا رام کند . ولی یك روز عصر هوا صاف وروشن شد وآفتاب دربیرون قلعه درخشیدن گرفت . قلب مهران به‌تشویش افتاد ، زیرا او بایستی همان شب کار را تمام کند . امشب سیاوش درخارج منتظر اوست وخودرا آماده کرده است .

سیاوش جوان از نجیب زادگان بزرگ درباری بود ، در قیام و توطئه‌ای‌که برای خلع غباد فراهم شده بود، همه بزرگان ونجیبزادگان هم‌آهنگ نبودند ، بلکه عده‌ای‌نیز هوا خواه غبادونسبت باو وفادار بودند

سیاوش نه‌تنها ازطرفداران جدی وسرسخت پادشاهی غباد بود ، بلکه نزدیکترین دوست پادشاه بود . غباد پادشاه ایران از زمان‌کودکی با سیاوش بسیاردوست وصمیمی بود ودرمدت هشت سال پادشاهی خود،او را ازهمه‌ی‌نجیب‌زادگان واسواران بیشتردوست می‌داشت .

سیاوش وقتی‌که‌مهران را باخرلنك وبار کلوچه ومیواش به‌قلعه‌ی فراموشی فرستاد ، با اوقرارگذاشت‌که درنخستین شبی‌که روزآن‌خورشید بدرخشد ، دربیرون منتظر او باشد و همان شب مهران بایدکارش راتمام کند . سیاوش دربیرون قلعه ، شش اسب تهیه کرده بود وهمه روزه به آنها جو وخوراك های خوب میخورانید ، بآن‌ها نواله میداد و مستشان میکرد . سه‌اسب برای سواری وسه اسب هم یدکی .

آن روزکه خورشید بعد ازپنج روز بارندگی ، درآسمان صاف و درخشان تابید ، سیاوش خورجین‌ها را بست ، سلاح وخوراك و شراب حاضر کرد وهمینکه شب فرارسید ...



هنوز شب نشده بود که مهران دست بکار شد . در کوزهٔ شراب کوتوال دارویش را ریخت . کوتوال بعد از آنکه جام اول را نوشید سرشار شد وجام دیگری ریخت ونوشید .

مهران آهنك سرود آغاز کرد وجام شراب را در هربار باطنازی به‌کوتوال میداد .

باخواندن سرود نرم و خوش آهنگش‌کف میزد و دور میزگرد کوچکی‌که روی آن شمع بزرگی می‌سوخت رقص‌کنان میچرخید .

دوپاسبان کشیک که دم در بودند سر کشیده وتماشا می کردند.مهران باغمزه وشادی جامی هم بآنها داد . پس از جام اول ، جام دوم و سوم ، شراب کم کم کار خودرا کرد.

مهران بزودی بسته‌ی کوچکی را برداشته وبه چالاکی خـود را بپشت زندان غباد رساند . یواشکی آن را از سوراخ بزرگی که همیشه ازآن خوراك وآب بزندان میدهند ، بسته را بدرون انداخت . غباد دم پنجره آمد ومهران باو گفت :

ـ زود این رخت‌ها را روی لباست بپوش ، همه چیز آماده است. میله‌آهنی هم در بقچه است. میله‌های پنجره را فراخ بکن . حاضر باش تا برگردم .

آنگاه غبادآهسته باو گفت :

ـ اسفندیار را نزدمن بفرست .

اسفندیارکه همه روزه برای غباد آب وخوراکـی می‌برد ، گاهی بشاه مخلوع شراب وگوشت های‌خوب میداد . اوپادشاه را دوست‌میداشت وحاضر بودکه در راه وی فداکاری کند .

مهران اسفندیار را نزد غباد فرستاد . کوتوال ودو پاسبان کشیك مست ونادان درخواب ژرفی فرو رفته بودند .

غباد درزندان لباسی را که مهران برایش آورده بود بتن کرد . جای درنگ نبود . شلوار گشادی بپا کرد وشال بزرگی هم بسر وصورت خود پیچید . خنجرش را هم بکمربست وهمینکه اسفندیار باظرف شام بنزد او رفت ، دست شاه را بوسید ، در را برویش گشود وغباد آهسته از زندان بیرون آمد .

سپس مهران غباد برادرش را در گلیمی پیچیده و بدوش گرفت بدستیاری اسفندیار از قلعه بیرون رفت ، دل در سینه‌اش می‌طپید و هر لحظه در بیم بود . سربازی‌که بالای برج بود فریاد زد :

ـ آی ! ... آن گلیم را کجامیبری ؟

پاهای مهران سست شد ولی بخود جرئت داده و گستاخ داد زد :

ـ پلید شده است ، می برم‌کنار نهر بشویم...

نام تمام ایزدان را دردل یاد میکرد. بانیروی فراوان خودراکنار نهر رسانید وآهسته‌گلیم پیچیده را روی زمین گذاشت . آن را بازکرد و در حالیکه دیدگانش پر از اشك شده بودگفت :

ـ اینك غباد جانم ، خداوند یکبار دیگر ترا بما داد .

غباد برخاست و چشم‌های خواهرش را بوسیده وگفت :

ـ اکنون وقت‌گریه نیست . پس سیاوش‌کجاست ؟

مهران‌گفت :

ـ راست است ، از بسکه خوشخال شده‌ام نتوانستم تاب بیاورم .

دست غباد راگرفته و در زیر درختها روان شدند . چند قدمی‌که دورشدند ، مهران یك نی ازجیبش درآوردودرآن‌دمید.ازنی‌صدائی شبیه بصدای جغد در فضا پیچید . دفعه دوم آنرا سه بار تکرارکرد و از دور صدائی شبیه بصدای جغد ، سه بار شنیده شد . مهران خوشحال‌گفت :

ـ زود باش برویم ، سیاوش همین نزدیکی است .

سیاوش بااسب زیرچند درخت پربرگ ایستاده بود وهمینکه‌غباد و مهران بآن جا نزدیك شدند ، سیاوش و غباد از خوشحالی خود را بآغوش هم انداختند . بعد از آنکه یکدیگر را بوسیدند غباد لباس را

از تن درآورده وگفت :

- نباید درنگ‌کرد ، حرکت‌کنیم .

سپس بر اسبها جستند و هریك افسار یك اسب یدکی را گرفته و بتاخت از آنجا گریختند .

آن شب تا صبح و از آن بامداد تا ظهر . شب و روز بتاخت از راه و بیراهه میرفتند . هر وقت کـه اسبی خسته میشد ، باسب دیگری میجستند. گاه بگاه دقیقه‌ای چند ، شرابی مینوشیدند و یا خوراك سردی میخوردند .

پس ازچند روز به «گلشید» دهکدهٔ خوش آب و هوائی رسیدند. خطر از آن‌ها بسیار دور بود و هیچگونه بیمی آن‌ها را نمی‌هراساند. غباد پیشنهادکردکه چند روز درآنجا بمانند و خستگی درکنند، در این دهکده بودکه دو روز بعد ، غباد دختری از خاندان بازماندگان پادشاه قدیم را بزنی‌گرفت. غباد بهتر آن دیدکه بکشور هفتالیان برود . از آن پس با دوست وخواهرش به آنجا شتافت وخودش رابدربار خاقان هفتالیان رساند .

خاقان «هفتالیان» غباد را با خوشی و اشتیاق پذیرفت و چون‌یك دوست صمیمی با اورفتار نموده همه روزه از او پذیرائی‌های شایان‌کرده و هرگونه شادمانی و طرب را برایش فراهم مینمود .

ولی غباد در فکر شادی نبود و می‌خواست هرچه زودتر به‌تیفسون برگردد و از نو پادشاه شود . خاقان بـاو لشگری داد و غباد با سپاهی آماده و سلحشور بسوی پایتخت خود حرکت نمود .

جاماسب در مدت پادشاهی خودکار بزرگی انجام نداده بود شورش

هائی چند درکشور بر پا بود و همینکه آوازه‌ی پیشتازی غباد بهر سو پیچید ، طرفداران پادشاهی‌غباد رو بسوی وی شتافتند. جاماسب بنا‌ا برین، حامیان وفاداری درپیرامون‌خود ندید و بهتر دانست که از پادشاهی کناره‌گیری کرده و تاج و تخت پادشاهی را ببرادر ارجمندش غباد واگذار نماید .

و این در سال ۴۹۹ بودکه غباد تقریباً بی‌جنگ و بدآسانی‌دوباره پادشاه شد ...

منتظر من نباش

DATE LABEL

در کافه « خرم » فرهاد با دوستانش ستوان احمد خوشبین ، افسر امنیه و لطیفی نشسته بود . گیلاس هایشان پر از شراب بود و خوراکی می‌خوردند . برق خاموش شده بود و یك شمع سر بطری سیاه خالی گذارده وروی میز روشن بود . سریکی دومیز دیگر همین جور چند نفر نشسته بودند . دونفر وارد کافه شدند . یکی از آنها عباس رحمتی دهدار وملاك قزوینی بود.فرهاد وعباس رحمتی از قدیم باهم دشمن بودند وهمین‌که فرهاد چشمش باوافتاد، ازسرمیز برخاست. دوحریف بی‌گفتگو بهم پریدند .

بعد ازچند دقیقه زد وخورد وزورآزمائی ، عباس رحمتی با مشت زیرچانه فرهاد زد ، فرهادبزمین افتاد، بخشم شده بود وهنگام برخاستن، فرهاد دستش رابکمر ستوان خوشبین درازکرده وهفت تیراورا بچالاکی بیرون کشید ، وتق‌تق ... دوتیر بسوی عباس رحمتی خالی کرد . عباس روی زمین افتاد .

ستوان احمد خوشبین‌که از جایش بلند شده بود ، بشتاب دوید و روی‌عباس رحمتی‌خم‌شد وبعد برخاسته بفرهاد نزدیك شده وگفت:

ــ مرد !

ــ مرده ؟

ـ آها مرده است !

فرهاد که رنگش پریده بود ، گفت :

ـ من‌که نمی‌خواستم ... حالا چکارکنم .؟

ستوان خوشبین جواب داد :

ـ کارازکارگذشته ، الان پاسبانهامیرسند، میترسم که ترا بگیرند، بهتر اینست‌که فرار کنی .

ـ فرار کنم ؟

ـ آره باید تا زود است فرارکنی‌که دستگیرت نکنند .

ـ کجا بروم ؟

ـ بروخلخال ، اردبیل ، یکجائی خودت را پنهان کن ، اسمت را هم عوض کن .

فرهاد ، مات بصورت دوستش می‌نگریست . ستوان با دست بشانه او زده گفت :

ـ ده زودباش ، چرا معطلی ؟ ده بدو تا دیر نشده !

فرهاد بیرون دوید . درتاریکی وبیراهه خودش را بجاده‌رسانید. سرجاده یك اتومبیل باری میرفت . دست بلند کرد ، کامیون ایستاد و اورا سوار کرد.فرهاد آنقدر دستپاچه و گیج بود که نمیدانست کامیون بکدام طرف میرود . فقط وقتی بکرج رسید ، فهمید بسوی تهران‌آمده است . باخود گفت خوب ، باشد، خوش‌آید هرچه پیش‌آید .



در کافه زیر زمینی « کامران » در خیابان لاله‌زار نو ، همه شب هیاهوئی بود . جوجه مشتی‌ها ، بچه حاجی‌ها و جوانان تازه بدوران

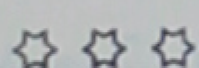
رسیده ، برای خوشگذرانی و بد مستی، بدانجا هجوم آورده و از سرشب تا پاسی گذشته از نیمه شب می نوشیدند و می خوردند . چندین زن جوان و دلربای بی جوراب خدمتگذاری و هنگام خدمت گذاری ، دلربائی میکردند. میان همه زنهای جوان، توران خانم ،که پشت میز بارخدمت میکرد ، هرچند قشنگ‌تر از همه نبود ولی ظریف‌تر و از همه آنها خود دارتر بود .

توران جوان وشیك بود. خونسرد و بی‌عاطفه ، لبخندشیرینی داشت و بهیچ مردی محل نمیگذاشت .

فرهاد هم‌گاهی از شبها ، دیر وقت بکافهٔ کامران میرفت . ازوقتی بتهران آمده بود ، در یکی از محله‌های پست اطاقی کرایه کرده ، روزها کار میکرد و شبها در مهمانخانه‌های خلوت خوش می‌گذرانید . تصمیم گرفته بود تاگرفتار نشده خوش باشد . پول پیداکند و بعد هم دنبال کیف برود . نکند روزی دست قانون پای این آدم‌کش را بگیرد وگردنش را به طناب‌دار بیاویزد .

او ازکرده‌ی خود،کشتن دشمنش پشیمان نبود. او از این پشیمان بودکه باغهای انگور و ملکش را در قزوین بامید خدا و برادر بزرگش رهاکرده بود .

چندین ماه بودکه از همه زنهائی‌که درکافه‌کامران برایش خدمت میکردند سیر شده و بتوران چشم دوخته بود . توران هرگز باو نگاه نمیکرد . هروقت پشت بار رفته ، گیلاسی کنیاك یا آبجو می‌نوشید ، توران با زهرخندولی شیرین باو مینگریست وجواب پرسشهای او را با خونسردی و بی‌اعتنائی میداد .



مثل این بود که فرهاد امشب از همه‌ی شبها شنگول‌تر بود . دو گیلاس پشت سرهم کنیاك خواست ، آنها را سرکشید و پرسید :

ـ امشب خانم ، کافه خیلی خلوت است مگر بیرون‌ها خبری هست ؟

ـ خبری نیست ، امشب در چند جا جشن است : باشگاه افسران، کافه‌ی شهرداری و در شمیران دو سه جا . . ممکن است مشتری‌های ما بآنجاها رفته باشند .

فرهاد یك گیلاس دیگر کنیاك خواست . وقتی گیلاسش را روی میز گذاشت دستش را پشت دست توران نهاده گفت :

ـ توران خانم ، شما بمن خیلی کم لطف هستید ، من هیچ انتظار ندارم . . .

توران گفت : راستی ؟

ـ آره راستی . شما اصلاً نمیدانید من کی هستم ؟

ـ نه ، نمیدانم . کی هستی ؟

ـ میخواهی بدانی من کیستم ؟

توران بحال مسخره پرسید :

ـ خوب بگو به‌بینم کی هستی ؟

ـ من همان کسی هستم که در قزوین توی کافه ، اول شب ، هفت تیر رفیقم را از کمرش کشیدم و درق درق توی سینه‌ی دشمنم خالی کردم .

ـ بسینه دشمنت ؟

ـ بقلب دشمنم وجابجا بزمین افتاد ومرد .

ـ مرد ؟

ـ بله بیسرو صدا !

ـ خوب بعد ؟

ـ بعد ، هیچی . فرار کردم آمدم تهران . حالا یکسال ونیم‌است که تهران هستم .

توران زمانی بچشم های فرهاد نگاه کرد ، مثل این بود که می خواست دقت کند وبه‌بیند آیا اوراست میگوید یانه . فرهاد گفت :

ـ میخواهی‌باورکن ، میخواهی نکن، ولی من بشرفم قسم میخورم که دروغ نمیگویم .

یکدفعه توران خندید وگفت :

ـ توخیال کردی خودت شجاع و بی‌باك هستی ؟ منهم شوهرم را کشته‌ام .

فرهاد خوشحال پرسید :

ـ شوهرت را ؟

ـ بله شوهرم را . از بس مرا اذیت میکرد ، جانم بلب رسید . همه‌اش بپولش مینازید. دهانش بوی گند میداد وعشق هم سرش نمیشد. تصمیم‌گرفتم اورا بکشم .

ـ چطورکشتی ؟

ـ هیچ وقتی کارد بـه استخوانم رسید ، زهـری پیدا کردم و در قهوه ریختم وبخوردش دادم . همان شب هم فرار کرده وبتهران آمدم .

فرهاد یکدفعه پرسید :

ـ هیچ پشیمان نیستی ؟

توران جواب داد :

ـ اه مرده‌شوی این جور شوهرها را ببرد . ابداً پشیمان نیستم . خیلی هم خوشحالم که او را کشتم . فقط یك چیز هست : میان زندگی زناشوئی واین جور زندگانی زمین تاآسمان فرق است . خوب ، منکه دلم نمیخواست شوهرم را بکشم ، اززندگی با او زله وخسته شده بودم، اگر شوهرم خوب بود ...

توران حرفش را تمام نکرد و خندید . فرهاد هم می‌خندید و خوشحال بود . مثل این که هردو ، دو جنایتکار بعد از مدتها جستجو، اینك آن‌کسی را که میخواسته‌اند یافته‌اند ... کسی راکه باو محرمانه جنایت خودرا اقرار کرده و اندکی از رنج درونی وفشار وجدان آسوده بشوند ، دستها وانگشت هایشان درهم فرو رفت . دست یکدیگر رافشار میدادند . توران گفت :

ـ برای توکه مردی ، وقتی تهران‌آمدی ، پیداکردن‌کار وزندگی آسان بود ، ولی برای من خیلی مشکل . مدتی خیاطی میکردم و حالا یکسال است‌که دراین‌جا کار میکنم . از اینکار خیلی خسته شده‌ام و از این زندگی بی‌اندازه رنج میبرم.

فرهاد یکمرتبه گفت :

ـ خوب ، بیا باهم زندگی کنیم .

ـ باهم ؟

ـ خوب آره . ماکه حالا همدیگر را خوب میشناسیم . هیچکس بجز تو براز من وهیچکس بجزمن بسرتوآگاه نیست.مگراینطورنیست ؟

ـ آره اینطور است ؟

ـ خوب ، پس چـه بهتر که با هم زندگی کنیم . تو که از این زندگی خسته شده‌ای ، منهم همینطور . من کار میکنم و باندازه‌ی کافی برای خرج تو و خودم پول درمیآورم . اگر هم دلت خواست زن و شوهر میشویم .

با این جمله آخری توران رام شد . دست فرهاد را بمهربانی فشارداد ، فرهاد پرسید.

ـ خوب ، حالا چه میگوئی ؟

توران آرام جواب داد :

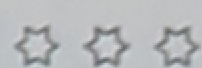
ـ حالاکمی صبرکن ، ماه‌که تمام شد .

فرهادگفت :

. پس پاشو با هم برویم‌کمی گردش‌کنیم .

توران جواب داد :

ـ خیلی خوب ، تو برو سر خیابان منتظر من باش ، من نیم‌ساعت دیگر می‌آیم ...

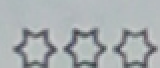


فرهاد و توران، چند بار با هم ملاقات‌کردند و هرزمان‌که توران وقت می‌یافت، با اوبگردش وسینما میرفت . این دو نفرکه هریك ازآنها درشهری جنایتی‌کرده بود، بهم نزدیك شده نقشه آینده‌شان رامی‌کشیدند و میخواستند با هم عروسی و زندگی‌کنند .

فرهاد خوشحال بودکه بزودی با توران عروسی خواهد کرد . او در این مدت بوی دلبسته بود و او را زنی آرام و خوشخو یافت.هرچه‌با

او بیشتر صحبت میکرد بیشتر باو میل می‌یافت و بصفات پسندیده روحی او علاقه پیدا میکرد .

از وقتیکه با توران آشنا و نزدیك شده بود ، دیگر در پی کیف و شادی نمیرفت . پولهایش را ذخیره میکرد که برای زندگانی با او آماده باشد . در هفته یکی دوبار بسراغ توران میرفت . عصر امروز که روز وعده‌ی دیدار با او بود بکافه کامران رفت . توران نبود وباوگفتندکه توران از صبح نیامده است .



صبح همین روزکه توران به طرف کافه کامران میرفت ، ناگهان شوهرش ، همان شوهر شکم گنده‌اش که باو زهر خورانیده بود ، از روبروی او می‌آمد و تا او را دید ، شادمان و متعجب گفت :

ـ آه توران ، آخر ترا پیداکردم ! ...

شوهر توران مرد فهمیده‌ای بود . درشکه‌ای صدا کرده و بی‌هیچ گونه‌سرزنش وکینه ، او را سوارکرد و با خود بخانه برد . توران پرخاش و اعتنائی نکرد . درخانه ، شوهرش باوگفت :

ـ ای توران بلا، تومیخواستی مرا با زهر بکشی ولی خدانخواست من بمیرم . من ، میدانم که با تو خیلی بد رفتاری میکردم و تو از من راضی نبودی ولی این مدت دوری تو مرا آدم کرد . هیچ خیال نکنی که من آن شوهر احمق قدیمی تو هستم‌که قدر ترا نداند . من میدانستم که چه‌گوهر گرانبهائی را از دست داده‌ام . همه جا دنبال تو میگشتم ، همه شب خواب ترا می‌دیدم . نذرها کردم و با خدای خود عهدکردم که

اگر ترا صحیح و سالم پیداکنم ، دیگر مثل یك مرد شریف و نجیب از تو نگهداری‌کنم . خوب شکر خداکه ترا سالم می‌بینم .

برای توران تمام این حرفها تازگی داشت . شادی در خونش میدوید . در دلش میگفت شکر خدا که شوهرش نمرده ، نه برای این که او را دوست میدارد، نه ، بلکه برای اینکه او دستش بخون اوآلوده نیست ، و چون هاج و واج و اندیشناك بچهره‌ی شوهرش مینگریست ، این یکی گفت :

ـ لابد تعجب میکنی چه معجزه‌ای شده است که من از مرگ رهائی یافته‌ام . برایت بگویم : آنروزکه در اطاق خواب برای من قهوه آوردی، بجای اینکه ازشیشه‌ی زهری‌که تهیه‌کرده بودی درقهوه‌بریزی، از شیشه‌ی دوایت ریخته بودی . من فکرکردم از بس شتابزده و عصبانی بودی ، دستپاچه شده‌ای . خوب این کار خداست . خداوند نمیخواست من بمیرم و بلکه میخواست‌گوشمالی بشوم ...

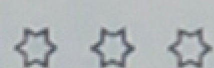
توران نفس راحتی‌کشیده بود . تمام بارگران یك اندوه پنهانی و بزرگ و سایه‌ی هولناك یك کابوس جانگداز از روی او رد شده بود . مثل این بود که او تاکنون ، در منجلابی فرو رفته بود و از این‌زندگی ناپاك بتنگ آمده ، حتی از خودش بدش می‌آمد .

آسودگی درونی چه نعمتی است وآسایش روح وقلب، چه‌شادمانی جاودانی ! آنها را اکنون دریافته بود . لبخند شادی هستی بعد از مدتها درلبش نقش بست . شوهرش شادمان بود از اینکه زنش را یافته و او را هم خوش حال می‌بیند ، باو نزدیك شده‌گفت :

ـ زن عزیزم اجازه بده دستهایت را ببوسم !

توران در حالیکه دستش را دراز میکرد ، بخودش گفت :

ـ هرچه باشد ، شوهرم است و آدم هم نکشته است !



فرهاد از پله‌های کافه کامران بالا رفت ، خانه توران را میدانست. توران نزد خانم پیری ، اطاقی اجاره کرده بود ، براه افتاد که بخانه او رفته و به‌بیند که چه شده امروز برای کار بکافه نیامده است . چند صد قدم که دور شد ، ناگهان از روبرو ، برادر بزرگش و عباس رحمتی ، بسوی او میآمدند . تا چشم عباس رحمتی باو افتاد ، نزدیك شد دستش را گرفته وگفت :

ـ داش فرهاد ، ما تمام دنیا عقب تو می‌گشتیم . سرکار ستوان خوشبین تمام اردبیل و خلخال و خوی و تبریز را زیر و رو کرد و ترا نیافت. می‌خواستیم بتو اطلاع بدهیم‌که من نمرده‌ام . آنشب که در کافه تو تیر بطرف من خالی‌کردی تیرها فقط ببازوی من خورد و آستین‌کتم را سوراخ‌کرد و خود من از ترس غش‌کرده بودم . بعد از رفتن تو ، من حال آمدم . بیچاره لطیفی و ستوان احمدآقا دنبال تو آمدند ولی‌تورفته بودی . ستوان میگفت تو بخلخال و یا اردبیل رفته‌ای ، خودش داوطلب شدکه آمده ترا خبرکند ، ولی نتوانست پیدایت‌کند .

عباس رحمتی می‌خندید . آنگاه برادر فرهاد اضافه‌کرد :

ـ دو سه هفته پیش مسافری به قزوین آمده بود وگفت که ترا در تهران دیده . او ترا میشناخت ، من و عباس‌آقا با هم برای پیداکردن و بردن تو ، بتهران آمده‌ایم .

رحمتی فوراً افزود :

ـ ولی داداش فرهاد ، من از تمام این مصیبتی که برای تو پیش آمد کرد ، رسماً از تو عذر میخواهم . خواهش میکنم تو هم مرا به بخش و بیا روی هم را ببوسیم .

فرهاد پس قتلی نکرده است . خوشحال شده بود . می‌خندید و صورت عباس رحمتی را بوسید . بعد برادرش باوگفت :

ـ خوب حالا بیا با ما به مهمانخانه برویم .

فرهاد پرسید :

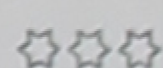
ـ درکدام مهمانخانه هستید ؟

رحمتی جواب داد :

ـ مهمانخانه فردوسی دروازه قزوین .

فرهاد گفت :

ـ شما بروید ، من یك کاری دارم ، یك ساعت دیگر آنجا می‌آیم.



کار فرهاد این بود که می‌خواست برود توران را به‌بیند . خوب حالا که او آدم‌کش نیست ، چه لزومی دارد با زن قاتلی که شوهرش را کشته، عروسی کند. تصمیم گرفت که برود و توران را به‌بیند و باو بگوید که همین یکی دو روزه به قزوین برخواهد گشت .

در خانه‌ی توران را زد . پیر زن صاحب خانه در را باز کرد ، فرهاد گفت :

ـ ببخشید خانم ، میخواستم توران خانم را به‌بینم .

ـ توران خانم را ؟

ـ بله ، همان خانمی که در آن اطاق سه‌کنج مینشیند .

پیره زن خنده‌ای کرده وگفت :

ـ بله میدانم . توران خانم نزدیك ظهر با یك اتومبیل و یك آقا این جا آمد ، چمدانش را بست و با ما خدا حافظی کرد و رفت .

ـ به‌شما نگفت کجا میرود ؟

ـ چرا گفت که بیك جای خیلی دور دستی مسافرت میکند و ضمناً گفت :

ـ اگر آقائی آمد و او را خواست باو بگویم که منتظر او نباشد!

آزرمیدخت

در تالار بزرگ وباشکوه «آپادانه» ، در کاخ خسرو ، جشن بزرگی بر پا بود . درسمت راست ، بزرگان کشور و طرف چپ سران لشگر و سلحشوران قرار داشتندوخاموش و بیصدا منتظر برگزاری جشن تاجگذاری شاهدخت «آزرمیدخت» بودند .

سپس پردهٔ بزرگی که در آخر تالار بود پس رفت . شاهنشاه آزرمیدخت روی تخت پادشاهی ظاهرشد .

پادشاه بر بالشی زربفت تکیه داده و جامه زرتار پوشیده بود. شلواری آبی رنك بر پای داشت وگردن بندی از مروارید بگردن بسته بود . تاجی بزرگ ، مرصع بزر و سیم و مروارید و یاقوت و زمرد بالای سرش میدرخشید . نوری لطیف و آبی رنگ از بالا بچهره‌اش افتاده بود ودر این روشنائی اسرار آمیز ، منظرهٔ با شکوه و پر جلالی داشت .

همهٔ بینندگان خیره‌ومبهوت زیبائی وشکوه حشمت‌آسای شاهنشاه شده وبزرگان و نجیب زادگان و سران لشکر دست خود را بحال درودو سلام تابرابر رخسار خود برافراشتند .

بوهای خوش از «آتش‌دان» ها برخاسته و فضای تالار بزرگ را معطر کرده بود . آنگاه موبدموبدان ، با قدمهائی آرام بسوی ملکه

پیش رفت . زمانی بچهرۀ زیبا وخندان آزرمیدخت نگریسته وبا صدائی لرزان گفت :

- در شورای عالی بزرگان و سران کشور ، ما مشورت خویش پیش اهورا مزدا برداشتیم . همگی ماهمرای شده‌ایم که شاهدخت آزرمیدخت ، دختر خسرو پرویز را بپادشاهی برگزینیم ، اینك او پادشاه ایران است و شما نیز بر پادشاهی او اقرار دهید ، مژده باد شما را» .

فریادهای شادمانی و درود از همه سو برخاست . همگی هورا کشیدندوآنگاه پیر بزرگ، موبد موبدان نزدیکتر شده‌و به‌آزرمیدخت گفت :

- آیا قبول کردی ازاهورا مزدا پادشاهی را ، بر دین زردشت که شاهنشاه گشتاسب تقویت کرد واردشیر بابك زنده فرمود ؟

آزرمیدخت باصدای رسا وشیرین جواب داد :

- پذیرفتم که بخیر مردم کارکنم وموفق باشم !

وباین‌ترتیب بعد ازپرویز، آزرمیدخت دختر خسرو دوم بپادشاهی انتخاب گردید .



روزهای پادشاهی آزومیدخت به آرامی سپری میشد و شاهدخت جوان فکری جز خدمت بکشور وانجام مسئولیت بزرگی که‌بدوواگذار شده بود نداشت .

برخلاف پیش که جزو دوشیزه‌گان حرمسرا وقتش را بشکار و تفریح می‌گذرانید ، اکنون وقت عزیزش را فقط صرف کارها و شور و

پیشرفت امور کشور می‌نمود .

چند ماه بعد ، یك شب هنگامی که کنکاش بزرگان پایان یافت و اعضای شورای عالی بیرون رفتند ، «بزرگ فرمدار» صبر کرد که تالار خلوت شود . آزرمیدخت دریافت که بزرگ فرمدارکاری داردودرحالی که از جایگاهش بلند میشد پرسید :

ـ مگر کاریست که میخواهی درتنهائی بمن بگوئی ؟

بزرگ فرمدارگفت :

ـ جاویدان‌باشد شهریار ! مطلب مهمی است که باید شاهدخت‌را ازآن آگاه کنم .

آزرمیدخت یکی دوقدم بسوی تالار دیگری که آسایشگاهش بود برداشت . «خرم باش» جلوشتافت که پردهٔ بلندی را پس کند تا شاهدخت به‌آسایشگاهش برود وچون آزرمیدخت حس کرد که «بزرگ فرمدار » میخواهد مطلبش را در خلوت باو بگوید ، نخست خود بدرون رفت واجازه داده که وی نیزوارد شود و همینکه تنها شدند ، شاهدخت پرسید :

ـ بگو به بینم چه خبر مهمی اتفاق افتاده است که بزرگ فرمدار نخواسته است درشورای عالی ازآن سخن گوید ؟

بزرگ فرماندار لحظه‌ای درنك کرد وسپس آرام گفت :

ـ چند فرمان است که باید بنظر شاهدخت برسانم .

آزرمیدخت روی نیم تختی قرار گرفت و اجازه داد که بزرگ فرمدار بنشیند . وقتی که نشست ، فرمان‌ها را بدست آرزمیدخت داد وهمانطور که شاهدخت بآنها می‌نگریست ، آرام گفت :

ـ سپهبد فرخ هرمزد ، تقاضائی دارد واز من خواهش کرده بعرض شهریار برسانم .

آزرمیدخت سرش را بلند کرده پرسید :

ـ چه تقاضائی ؟

ـ که باو اجازه داده شود چندی درمداین بماند .

ـ ولی مگر او فراموش کرده است که در وضع فعلی کشور هیچ صلاح نیست او اینجا بماند . پس سپاه ما در خراسان چه خواهد شد ؟

ـ پسرش رستم ، زمام کارها را بدست دارد . او همهٔ کارها را بخوبی وخیلی بهترازسپهبد می‌تواند اداره کند ، رستم‌پسر فرخ ازبهترین سپهسالاران ماست ومانند اوکسی نداریم .

سپس درنگی کرده وافزود :

ـ وانگهی گمان میکنم ماندن فرخ هرمزد در تیسفون نیکوتر باشد ودراین‌موقع باریک‌ما می‌توانیم ازتجربه‌ها وفکر او استفاده‌کنیم .

آرزمیدخت زمانی اندیشید وسپس گفت :

ـ من بهتر میدانم درخواست او را در شورای عالی مطرح کنیم . بعقیدهٔ من اگر او بخراسان برگردد بهتر است . مگر بنا نبود رستم برای پادگان تیسفون فزاخوانده شود ؟

بزرگ فرمدار پاسخ داد :

ـ جاوید باشد شاهدخت من. چنین بنابود . ولی مادام که سپهبد فرخ بخراسان برنگشته نمیتوان رستم رااحضار کرد . وانگهی سپهبدفرخ هرمزد تقاضای دیگر هم دارد .

آزرمیدخت پرسید :

ـ دیگر چه تقاضائی دارد ؟

بزرگ فرمدار گفت :

ـ بکام باشد شاهدخت من . سپهبد دلباخته‌ی ملکه شده است و از شاهدخت خواستگاری میکند .

آزرمیدخت بخشم شد و متعجب پرسید :

ـ از من خواستگاری میکند ؟

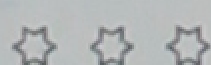
ـ آری ، شهریار من . و برای همین است که میخواهد در تیسفون بماند .

آزرمیدخت بفکر فرو رفت . تاکنون چنین چیزی را هرگز تصور نکرده بود سپهبدی از او خواستگاری کند . چه گستاخی بزرگی ! اگر میخواست جواب رد بدهد بی‌شك برای اوگران تمام‌می‌شد. ازاین گذشته قلبش در جای دیگری در گرو است . او ازکوچکی نامزد «مهرآفرید» برادر زاده « زرمهر» بود . مهرآفرید مدتها پیش از آنکه آزرمیدخت بپادشاهی برسد ، بپارس رفته بود . با اینکه او را خیلی دوست میداشت معذلك بخاطر انجام مسئولیت بزرگی که عهده دار بود از زناشوئی با او هم چشم پوشیده و مهرآفرید را از خود دور نگاهداشته بود. مهرآفرید نیز بفکر شاهدخت پی برده و در پارس ماندگار شده بود تا مگر آزرمیدخت را نرنجاند . ولی اکنون چه باید کرد ؟ صلاح نیست که نسبت بخواستگاری سپهبد فرخ ، خود را بی میل نشان بدهد . آنگاه فکری بخاطرش رسید و گفت :

ـ ولی، آیا سپهبدفرخ حقیقتاً مرا دوست دارد و یا خیال دیگری او را واداشته است از من خواستگاری کند ؟

و بی‌آنکه مجال دهد بزرگ فرمدار چیزی بگوید ، در حالیکه فرمان‌ها راکه امضا شده بود بوی میداد ، افزود :

ـ بهتراست دیگر در این موضوع صحبتی نکنیم تامن فکرهایم را بکنم . ولی خواهید کوشید کـه البته‌کسی در دربار از این مطلب آگاه نشود .



بعد از رفتن بزرگ فرمدار ، آزرمیدخت مدتی در فکر و اندوه فرو بود .

خواستگاری سپهبد فرخ هرمزد او را غمگین کرده بود و انتظار نداشت او ، یاکسی دیگرچنین امیدی‌را حتی درعالم خیال دردل بپروراند.

چگونه‌بخوداجازه میدهند روح دوشیزه‌ی‌پاکی راکه برای خدمت بکشور و انجام مسئولیت های گران آمـاده شده است ، در تشویش و اضطراب بیندازند ؟

ولی چیزی نگذشت که « دربان سردار » خبر داد که مهر آفرید بدرگاه آمده است . آزرمیدخت شادمـان شد و فرمان داد که او را بحضور بیاورند .

مهرآفریدجوانی بلند بالا ، ورزیده و خوش اندام و از« اسواران» و نجیب‌زادگان‌بزرگ بود. غرق در اسلحه بود و مثل پهلوانی‌بشاهدخت سلام داد ، بزمین نشست و پای شاهدخت را بوسید . شاهدخت دستش‌را باو دادکه ببوسد و در حالیکه باو اجازه داد بنشیند ، پرسید :

ـ کی به مدائن آمده‌ای ؟

مهرآفرید با صدای لرزان وخوشحال چواب داد :

ـ انوشك بادا شاهدخت من ! امروز رسیده‌ام .

آزرمیدخت بچهره‌ی برافروختهٔ مهرآفرید جوان نگریست و در دل‌از دیدن او بسیار شادشده بود . ولی ناگهان بازبفکر سپهبد فرخ‌افتاد و غبار اندوه برچهره‌ی تابناکش آشکارگردید . مهرآفرید پرسید :

ـ میبینم‌که چهره‌ی شهریار ماگرفته‌است ؛ مگر خدای نکرده‌دل شاهدخت جوان ازچیزی آزرده شده است ؟

آزرمیدخت مثل این‌که با یك دوست بسیار صمیمش صحبت می کند ،گفت .

ـ آری ،مهرآفرید ، امروز دلم‌گرفته است، چه خوب شدکه از پارس برگشتی . همین امروز خیال داشتم دستور بدهم ترا به مدائن احضارکنند .

مهرآفرید ناگهان پرسید :

ـ مگرچه اتفاقی افتاده است‌که خاطر شاهدخت راچنین‌آزرده ساخته است ؟

آزرمیدخت مثل این بودکه میخواست جلو قلب و احساساتش را بگیرد.کمی درنك‌کرده وگفت :

ـ هیچ مهرآفرید . . . چیز مهمی نیست ، ولی لازم است‌که ترا آگاه‌کنم .گوش‌کن ، آنچه می‌خواهم بتو بگویم کاملا محرمانه است و نبایدکسی دیگر آگاه شود . میدانی خطر بزرگی متوجه من شده است . . .

مهرآفرید وحشتناك پرسید :

ـ ازطرف چه‌کسی شهریار من ؟ چه‌کسی ؟

ـ ازطرف سپهبد فرخ هرمزد !

وچون مهرآفرید نمیتوانست حدس بزندکه چگونه خطری‌و برای چه متوجه اوشت ، آزرمیدخت توضیح داد :

ـ سپهبد فرخ ازمن خواستگاری‌کرده است...

ـ آه ...

رنك از صورت مهر آفرید پرید و او را خشم گرفت · مثل شیر گرسنه‌ای دسته شمشیرش راگرفت و مثل این‌بودکه منتظر فرمان پادشاه است .

آزرمیدخت‌گفت :

ـ من هیچ برای شخص خودترسی ندارم . خیلی خوشوقت‌خواهم شد اگردرراه انجام وظایفی‌که بعهده‌گرفته‌ام بمیرم . ولی این‌سپهبدفرخ اگرمرا خواستگاری‌کرده نه برای‌عشقی‌است‌که بمن دارد بلکه میخواهد بوسیله پیوند بامن به سلطنت برسد . این خطری است‌که خاندان‌ما را تهدید میکند وبرای همین است‌که اندوهگین هستم .

مهرآفریدگفت :

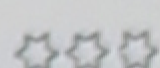
ـ پس شاهدخت من ، باید تا دیر نشده دست بکارشد وقبل از آن که اوبتواند برعلیه شماکاری‌کند راه چاره‌ای اندیشید .

آزرمیدخت‌گفت :

ـ راه چاره‌اش معلوم است . من فکرآنراکرده‌ام ولی هنـوز زود است .

سپس آزرمیدخت‌کمی فکرکرده وگفت :

ـ دستور خواهم دادکه ازامروز پادگان کاخ آپادانه را بتوواگذار کنند .آماده ومراقب باش تا هروقت لازم باشدبرای‌انجام نقشه‌ای‌که در بیش است شتاب کنی .



وقتی‌که آفتاب شامگاهان درپشت‌کرانه ناپدید میشدآزرمیدخت جوان ، سواره درحالیکه چندین افسر بزرگ ازپی او میراندند، بسوی «باغ داد» میرفت .

یکی از افسران مهر آفرید بود . پنجاه قدم دور تر ، پادگان مرکب ازچهل و نه سرباز ویك افسر ، دنبال شاهدخت میرفتند . هرچه خورشید پائین‌تر میرفت ، دامن زرین آفتاب روی شاخساران ودرخت‌ها و باغستان ها مثل پارچه‌ی زرد رنگی می‌نشست و رنگ طلائیش بهتر دیده میشد .

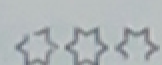
باغ داد از تیسفون خیلی دور نبود . آنجا ، کنار رودخانه دجله، باغ بسیار بزرگ وخرم وپر از میوه‌ای بودکه خاصه‌ی خاندان‌پادشاهی بود . باد خنك و نسیم دل‌انگیز و خوشبوی از باغستان به پیرامون می‌پیچید و هرجه به «باغ داد» نزدیکتر میشدند ، روح افزاتر و هوا دلپذیرتر میشد .

چند صد قدم بباغ نرسیده شاهدخت لگام کشید و ایستاد . همه ایستادند ودور از آن‌ها پادگان نیز ایست کرد . مهرآفرید نزدیکتر شد وشاهدخت باو گفت :

ـ پادگان همین جا بماند . مهرآفرید تو ودو نفر از اسواران با

من بیائید .

ملکه براه افتاد . مهرآفرید بدو افسری که پشت سر او بودند اشاره کرد و بی‌سخن از پی ملکه روان شدند .



از آن طرف سپهبد فرخ هرمزد ، نیم‌ساعتی بود که بباغ دادآمده ودر انتظار دیدار ملکه بسر میبرد.

سه روز پیش هنگامی که ملکه ازسرسرای کاخ سفید پائین‌میرفت ودستوراتی چند به«دبیران مهشت» می‌داد ، سپهبد فرخ هرمزد به‌پیشواز ملکه رفت ومنتظرماند تاشاهدخت تنها شود . پس ازرفتن دبیران‌مهشت، خودرا بحضورملکه رسانید وتوانست چندکلمه صحبت‌کند. آزرمیدخت فهمیدکه آمدن سپهبد برای چیست وباشکوه ولی شیرین وخندان‌گفت:

ـ پیغام سپهبد را بمن رسانیده‌اند ولی چون این چند روزه حال روحی من‌چندان خوب نبود ، نتوانسته‌ام جواب بدهم ...

سپهبد میخواست چیزی بگوید ولی‌آزرمیدخت باو مهلت نداده، باشیرینی وطنازی‌گفت :

ـ ولی پیش از آنکه من بتقاضای شما چواب بدهم لازم است زمانی با سپهبد فرخ هرمزد جای خلوتی با هم صحبت کنیم . در کاخ‌های تیسفون چشم‌های زیادی است که ما رامی‌پایند.آیاسپهبدگمان نمیکند بهتر است یکی از این روزها در باغ داد ملاقاتی کرده و با هم صحبت کنیم ؟

سپهبد فرخ هرمزد که بی‌اندازه خوشحال شده بود ، پاسخ داد :

– جاوید باشد شاهدخت ، شکی نیست که بهتر است .

وآزرمیدخت پیروزمند گفت :

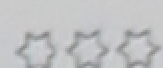
– پسین فردا بباغ داد بیائید . من از گردش عصر به‌آنجا خواهم رفت .آنجا خلوت است و بهترمیشود صحبت کرد .

سپهبد آنجا رفته بود تا جواب تقاضای خود را بشنود .

او فکر میکرد شاهدخت با تقاضای او موافقت کرده‌وبزودی تاج وتخت ساسانیان باو تعلق خواهد گرفت !

برای رسیدن باین آرزو چه شبهائی را صبح کرده است .

و اینک شاهدخت ساسانی برای دادن پاسخ به سپهبد ، خرامان میرفت .



سپهبد فرخ با دو افسر وچند سرباز آمده بود ولی خودش تنها دم دروازه‌ی باغ داد ، قدم زنان در آتش بی‌صبری می‌سوخت . همینکه شاهدخت وارد باغ و پیاده شد ، سپهبد خندان بسویش شتافته و درودش گفت . مهرآفرید پشت سر شاهدخت ایستاده بود . آزرمیدخت در حالی که بگلها و درخت‌های سبز وخرم مینگریست آهسته قدم میزد وکنار چمن قشنگی که رسید ایستاد . زمانی بچهرهٔ سپهبد نگریسته و ناگهان گفت :

– سپهبد فرخ، من فکرهای خود را کرده‌ام و اینک اینجاآمده‌ام تا جواب ترا با شمشیر بدهم .

سپهبد فرخ هراسان پرسید :

ـ با شمشیر شاهدخت من ؟ هیچ معنی این حرف را نمی‌فهمم.

آزرمیدخت شمشیرش را از نیام کشیده گفت :

ـ آری با شمشیر... معنی این حرف این است که میخواهم جواب گستاخی ترا با شمشیر بدهم .

سپهبد راست ایستاد وگفت :

ـ من هرگز با شاهدخت نخواهم جنگید . کشیدن شمشیر بروی پادشاهم ، پادشاهی که برای من از همه چیز مقدس‌تر است بـرای من محال است .

مهرآفرید نزدیك شده وگفت :

ـ جاوید باشد شاهدخت من! اجازه میخواهم بجای شاهدخت پاسخ گستاخی سپهبد را بدهم .

و بی‌آنکه منتظر جواب بشود ، شمشیرش را کشید و جلو سپهبد ایستاد سپهبد فرخ خشمگین شد و دریافت که اگر نجنبد، کارش ساخته است .

اوهم بیدرنگ شمشیر کشید.

آنگاه دوحریف شمشیرهایشان را بهم افکنده وصدای خشمگین بهم خردن تیغ‌ها بلند شد .

آزرمیدخت به‌کوپال‌بلند و رستم‌وش سپهبد فرخ هرمزد وبه اندام لاغر وچابك مهرآفرید جوان مینگریست . دو حریف بخشم و چالاکی بیکدیگر حمله کرده وبخون هم تشنه بودند .

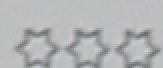
بیم آن میرفت که فرخ هرمزد که از مهر آفرید و ورزیده و کار کرده‌تر بودکارمهرآفرید را بسازد .

ولی مهرآفرید با غیرت و گستاخی شگفتی بچالاکی نه تنها از خود دفاع میکرد ، بلکه بحملات سخت و جان آزاری می‌پرداخت . در هرحمله که به سپهبد میکرد آتش خشم فرخ هرمزد را تیزتر می‌نمود. اما دریك نوبت ، سپهبد سرشمشیرش را ببازوی مهرآفرید فرو کرد . مهرآفرید بعقب برجست و خیزگرفت و مثل پلنگ تیرخورده‌ای که به شکار جستن میکند ، شمشیرش را یك راست بسینه‌ی سپهبد فرو نمود . حتی ناله دردناکی هم شنیده نشد وسپهبد فرخ از پشت بزمین افتاد .

خون ازبازوی مهرآفرید می‌ریخت . مهرآفرید نفسهای آرام و منظمی می‌کشید وبا چشمهای فراخ و شگفتی بهیکل کوه آسای سپهبد نگاه میکرد . شاهدخت باو اشاره کرد که برود .

همین‌که‌آزرمیدخت تنهاماند،روی زمین دو زانو نشست ، دوکف دستش را بهم نهاده و با چشمی گریان مثل کودك مظلومی رو بآسمان کرده گفت :

ـ ای اهورای پاك ، من میخواهم فرزند لایق و فداکاری برای میهنم باشم تا سال‌های بعد بازماندگان خاندان ونژاد ما نگویند تخت‌و تاج ساسانیان برای خاطر اشتباه دختری از دست رفت . ای یزدان پاك مرا یاری کن تا بتوانم به‌آسودگی مسئولیتی را که بمن واگذار شده تا جان دارم وزنده‌ام بپایان برسانم .



آزرمیدخت مسئولیت بزرگی راکه دربرابرسران وبزرگان ایران بعهده گرفته بود همواره درنظر داشت وهرگز پیرامون عشق واحساسات

نگردید . او فقط میخواست یك پادشاه عادل ونجیبی باشدکه مردم اورا دوست بدارند . تمام بزرگان کشور اورا دوست میداشتند .

ولی وقتی‌که خبر مرگ سپهبد فرخ هرمز به‌پسرش رستم رسید ، قیام کرد وبرخاست . بسوی تیسفون رفت و در شب تاریکی بشهر حمله کرد وآزرمیدخت را گرفتار نمود .

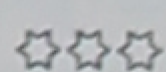
مهرآفرید دیر رسید . ولی وقتی رسید کـه شاهدخت او را کور کرده بودند . او که به دخترعمویش وفادار بود ، آزرمیدخت را شبانه برداشت وبسوی ناشناسی روان شد . دیگر کسی ازآن روز ندانست که آزرمیدخت کجاست؟ ولی همه میدانستندکه وی دوشیزه‌ای دلیر ونجیب بود وبرای نگاهداری تاج وتخت وشرافت خاندانش فداکاری بزرگی از خود نشان داد ...

مهر گیاه

15/1/11/40

DATE LABEL

در زمان‌های قدیم ، مردمانی در جستجوی مهرگیاه بودند . آنها عقیده داشتند که مهرگیاه ، گیاهی است به شکل انسان و هرکس آن را بدست بیاورد در عشق و ثروت ، خوشبخت‌ترین و کامرواترین مردمان روی زمین خواهد شد. بدست آوردن مهرگیاه طریقهٔ خاصی داشت : شب‌های مهتاب با سگی و تازیانه در تپه‌ها و دامنهٔ کوه‌ها به جستجو پرداخته و هرجاکه آن را می‌دیدند ، ریسمان‌را بگردن سگ بسته و یک سرآن را به مهرگیاه می‌بستند . سپس با تازیانه سگ را می‌زدند تا سگ به حرکت درآمده و بگریزد و باین ترتیب مهرگیاه از زمین بیرون و کنده شود.

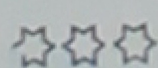


دکتر جواد میشان با اینکه پزشك جراح و زبردست بود ، در عشق و ثروت بختی نداشت . کارش ، مثل بسیاری از پزشکان بی‌پول و بی‌وسیله نمی‌گرفت . زن‌ها باو میل نمی‌یافتند و درآمدش فقط به اندازهٔ کرایه‌ی خانه وخرج روزانه‌اش بود .

همکاران و بیشتر همدوره‌های او ، برخلاف وی ، درآمد سرشار، خانه‌ی شخصی و اتومبیل و زندگانی مجللی داشتند و چند تای از آن‌ها با دختران صاحبان کارخانه و وزیران ثروتمند زناشوئی کرده بودند .

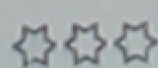
کسی بـا او اعتنائی نمیکرد و دکتر میشان مسکین ، بیچاره و درمـانده شده بود .

هرچه باشد حس رقابت و رشك و هم چشمی در میان طبقات هست بخصوص آن‌هائی که میزان تحصیل و مایه‌ی دانششان از عده‌ای که در جامعه جلو افتاده‌اند برتر است . این فکرهمیشه برای آنها پیدا میشود که چرا با اینهمه سواد و فضل ، کار و بارشان از آنان پست‌تر است. ولی پیداکردن ثروت و عشق ،کاری به سواد و دانش ندارد و دکتر میشان که این را بعد از سال‌ها تجربه آموخته بود ، بفکر افتاد که از راه دیگری ثروت و بعد هم عشق پیداکند .



یکشب که دنبال‌واژه‌ای درکتاب لغت‌نامه می‌گشت. ناگهان‌چشمش به کلمه «مهرگیاه» افتاد . آنچه را کـه در آن جا در بـاره‌ی مهرگیاه نوشته شده‌بود ، چندین‌بار بادقت‌خواند.وقتی هم‌که به خواب رفت،تاصبح «مهرگیاه» را خواب‌میدیدکه آنرایافته و ثروتی بیشماربدست‌آورده‌است.

تا چند روز پیوسته بـه مهرگیاه می‌اندیشید و تصمیم گرفت برای جستن و بدست‌آوردن آن بیکی از شهرهای دور دست مسافرت کند . چمدانش را بست و به شمال براه افتاد .



چندین شب ماهتابی ، دکتر میشان با تازیانه و سگش درتپه‌ها به جستجو پرداخت ولـی هرچه مـی‌گشت مهرگیاه را پیدا نمی‌کـرد . از کوشش خود بهره‌ای نبرد و پس از یك ماه بلیط گرفته و به تهران

مراجعت نمود .

در ترن بازهم به «مهر گیاه» وشب‌های ماهتابی که یکه و تنها بـه جستجوی آن پرداخته بود ، فکر میکرد . عصبانی شده بود و بـا اینکه روزنامه ومجلاتی را که پهلویش گذاشته بود ، پیوسته عوض کرده وبآنها مینگریست ، نمی‌توانست بخواند . یك دفعه ملتفت شد که زنی‌روبروی او نشسته ومراقبت حرکات اوست ، خودش را جمع کرد و سیگاری‌بیرون آورده کشید . این زن پیدا بود کـه زن محترمی نیست و یـك روسپی است . همیشه از این جور زنهانفرت داشته است و باو زیاد نگاه نکرد. مجله‌ای برداشت وباز خودش را مشغول ساخت .

دکتر میشان‌یك بار دیگر مجله را گذاشت وآن را با روزنامه‌ای عوض کرد . به صفحه سوم خبرهای داخله نظری افکند و در آن‌جااین خبرنگاهش را جلب‌کرد :

« دادگاه جنائی ابراهیم‌فرزند حسن‌جوائی را که چندی پیش پیر زنی را بادست خفه‌کرده و جواهرات وپول‌های اورا ربوده بود ، محکوم به اعدام کرده وصبح فردا قاتل به دار آویخته میشود . »

دکتر میشان‌روزنامه رابست وپهلویش گذاشت . سپس چشم‌هایش را بسته وسرش را بـه پشتی صندلی ترن تکیـه داد . مثل این بود کـه خوابیده است ولی اونخوابیده بود وبه فکر تازه‌ای که برایش پیدا شده بود ، می‌اندیشید .

دکتر میشان فکـر می‌کرد کـه پول و ثروت زیاد ، جز از راه دزدی و قتل بدست نمی‌آید . هر جا پول و ثروت هست آن پول ها بـا خون عدهٔ بسیاری از بیچارگان آغشته شده ، تمول را بـاید بـا دزدی و

آدم کشی بدست آورد . بخودش میگفت : « مرد عزیز ، اگر پول می‌خواهی باید آن را از میان منجلاب وگند وخون و تبهکاری بیرون بیاوری ! ... »



یکی دوهفته بعد ، دکتر میشان ، تمام زنهائی را که به محکمهٔ او برای معالجه می‌آمدند ، بدقت نظر وبررسی میکرد . یك روز زنی برای مداوای کورکی که در ران چپ داشت بنزد او آمد . دکتر میشان موقعی که در دفتر ثبت نام‌های بیماران است نام اورا می‌نوشت پرسید :

ـ اسم شما ؟

ـ شوکت .

ـ چند سال؟

ـ بیست وچهارسال.

ـ شغل شما ؟

ـ زنی که کار وسرپرست ندارد خود را می‌فروشد .

دکتر میشان مثل اینکه کسی را که درجستجوی او است ، پیدا کرده . بعد از آن‌که روی کورك ران‌او دوائی زده وباپنبه والکل‌اطراف آن را پاك وتمیز کرد ، باوگفت :

ـ شوکت ، من میخواهم یك آزمایش علمی روی توبکنم . این عمل فقط یك عمل کوچك جراحی در رحم تو است وممکن است تو آبستن بشوی . می‌فهمی ؟ برای این کار من بتوسه هزار تومان میدهم.. اگر آبستن شدی تاموقع زائیدن نزد من باید بمانی واگر آبستن

نشدی بعد از یك ماه میتوانی بروی ... و اگر بچه‌ای زائیدی ، آن بچه متعلق بمن است ومن اورا برای خود نگاه خواهم داشت وتا موقعی که زائیده‌ای نزد من مهمان هستی ولی بعد آزاد خواهی بود . قبول می‌کنی ؟

– آره قبول‌می کنم .

– کی نزد من خواهی‌آمد ؟

– همین امشب!



شوکت همان شب بایك چمدان به خانهٔ دکتر میشان انتقال یافت . دکتر اطاق مخصوصی برای اوتهیه کرده وروزها هنگامی که درمطب‌خودمی نشست‌شوکت دراطاق انتظار، مشتریان‌راراهنمائی‌میکرد.

یکشب درخانهٔ همسایه‌ی او اتفاق غریبی افتاد . یك نفر دزد به خانهٔ تاجر آهن‌فروشی رفته وصندوقچه پول صاحب‌خانه رامی‌دزدد،ولی صاحب خانه بیدارشده وبااوگلاویزمیشود . دزد ، بایك تکه آهن بسر صاحب خانه میزند ، صاحب خانه نیمه مرده وبیهوش بزمین می‌افتد . نوکر خانه همین کار را با دزد میکند ، یعنی ازپشت سر، با چوب‌کلفتی بسر دزد می‌زند و دزد هم بزمین میافتد .

بلافاصله به پاسپان سر گذر و دکتر میشان اطلاع می‌دهند . وقتی که دکتر میشان بخانه آهن فروش رفت و آنها را دید ، دستور داد که هر دو را به مطب او بیاورند . دکتر میشان برای انجام نقشه‌ای که از مدت‌هاپیش درنظر داشت در انتظار چنین فرصتی بی‌تاب بود .

دزد و آهن فروش هر دو مرده بودند . دکتر میشان خوشحال

بود ولبخند ملعونی گـوشهٔ لبش آشکار شد . او باید اکنون دست بـیک عمل خطیر وبی‌سابقه بزند ، عملی که شاید در زندگی او تأثیر فراوان خواهد داشت .

افزارهـای جـراحی را برداشتـه بود ، قلبش بشدت میزد ، آب دهانش راقورت داد و نفس‌های بلندی می‌کشید که اضطراب درونیش را فرونشاند .

سپس دراطاق عمل خود ، ازآن دزدقاتل، نطفهٔ او را بـآهستگی بیرون کشید وبعد باطاق شوکت رفت . شوکت بیدار بود و همینکه‌دکتر باطاق او داخل شد شوکث را درتخت خوابش بیهوش نمود و نطفـهٔ دزد قاتل را باوسائل علمی بوی تلقیح نمود .

صبح فردا نمایندگان شهربانی و پزشك قانونی دزد و آهن‌فروش را معاینه‌واز خانه دکتر بیرون بردند و چند روز بعد، معلوم شد،شوکت آبستن شده است . پس ازطی دوره آبستنی ، شوکت دختر زیبائی زائیدو دکتر میشان ، او را «مهرانگیز» نامید !



سالها می‌گذشت ومهرانگیز بزرگ و روز بروز قشنگتر وزیبا تر میشد. مهرانگیز ، دارای چشمانی سیاه وخیره‌کننده ، گیسوان پرپشت گندمی ، اندامی‌متناسب و بی‌اندازه زیبا بود. با هوش ، زرنگ وبی‌قرار بود. آنی‌آرام نمیگرفت‌وبهمه چیز بخصوص به‌هنرهای زیبا عشق‌غریبی داشت .

دکتر میشان بتربیت اوهمت گماشت . از وقتی که مهری بوجـود

آمده بود ، کار او رونق به سزائی یافت . یکی دو سال بعد ، یك کرسی استادی باو تقدیم شد . در کمیسونها دعوت میشد ، اسمش سرزبانها افتاد و در چندین عمل جراحی که در دختران وزنهای پول دار کرد، پول‌های هنگفتی عایدش شد . هرروز و هر ساعت بدارائیش افزوده میشد .

مهرانگیز هیجده ساله شده بود و دکتر میشان بازوی او را گرفته و به سینما و تماشاخانه‌ها و یا برقص و میهمانی میرفت . خواستگاری زیادی هم برای مهرانگیز پیدا شده بود ، ولی دکتر میشان هرگز قبول نمی‌کرد که مهری شوهر کند .

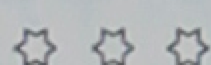
دکتر میشان در تمام میهمانی‌ها و شب‌نشینی‌ها و کلوب های قمار شرکت میکرد . در خانه باشکوه و مجلل خود نیز سور هـای کلان ، شب‌نشینی‌ها و مهمانی‌های شاهانه میداد . در این شبها امتحان کرده بود هروقت که مهری نزد او ایستاده است، او ، در بازی شانس دارد وپیوسته میبرد . ولی هرگاه مهری دقیقه‌ای از او جدا میشد ، می‌باخت . از این روی باو سپرده بود هروقت و در هرجاکه قمار و بازی میکند ، از وی جدا نشود !



کار آقای دکتر میشان بمنتها درجه خوشی و ترقی رسید . باوجود مهرانگیز تمام خوشی‌های عالم ، بوی روی آورده بود . بهترین کاخها و بهترین اتومبیل‌ها را دارا بود وهرگز حساب پول‌هائی را که در بانگهای داخله و خارجه ، انباشته بود نمیدانست .

هرچه میخواست ، برایش فراهم بود . بیشتر فصل‌هـا را درکنار

دریا میگذرانید و مهرانگیز را هم با خود میبرد .



مهرانگیز خودرا دختر دکتر میشان میدانست . مهرانگیز زیبا و قشنگ، بجز برقص و موسیقی و نقاشی و آواز و دکتر میشان بچیز دیگری علاقه نداشت .

با همه تندی و چالاکی فطرتش ، او مطیع صرف دکترمیشان بود و هرگز میل نمییافت کاری بکندکه او را برنجاند ویا از وی دور بماند. در سفرها و همه جا با او همراه بود و از کوچکترین کار دکتر میشان آگاهی داشت .

فقط او ، از یك چیز بی‌خبر بود . دکتر میشان دفتر یادداشتی داشت که در آن ، مهم‌ترین وقایع زندگی خودش را می‌نگاشت . این دفتر درکیف سندهایش همیشه با او بود و در اطاق کار خود آنرا پنهان کرده بود . یك روز عصرکه دکتر میشان و مهری در یکی ازمهمانخانه های بزرگ و مجلل کنار دریای خزر میگذرانیدند ، دکتر میشان در اطاق یك خانم جوان اروپائی خلوت کرده بود . مهرانگیز ، برحسب تصادف باطاق دکتر داخل شد. دفتر یاد داشت نیمه باز بود و شاید برای اولین بار دکتر میشان فراموش‌کرده بود آن را بسته و در کیف خود پنهان‌کند . مهری بآن نظری‌کرد و حس‌کنجکاوی او را واداشت که دفتر را ورق زده وبعضی از صفحه‌های آنرا بخواند. نام خودش را درصفحات آن زیاد مشاهده نمود و هرچه بعقب برمیگشت راجع بطرز تربیت و مدرسه و زمان‌های‌کودکی خود در آن یادداشت‌هائی دید . مثلا اوهیچ

بخاطر نداشت که در کودکی، وقتی که پنج ساله بوده، دستش لای دوچرخه رفته و آسیب دیده است. این موضوع را در آنجا خواند و بی‌اندازه خوشحال شد که پدرش تا این درجه باو علاقه‌مند بوده است که چیزهای جزئی را در بارهٔ وی یادداشت کرده است. ولی ناگهان چشمش باین یادداشت غریب برخورد و رنگش پرید:

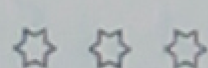
«در ساعت شش و نیم صبح یکشنبه پانزدهم تیرماه سال ... دختری از نطفه یک دزد قاتل و جنین یک زن روسپی متولد شد. اسمش را مهرانگیز می‌گذارم ...»

تمام هستی او در گردابی فروشد و استخوان‌هایش در زیر دنده‌های یک چرخ ناپیدائی خورد شد.

هیچ نیروئی برای بلندشدن نداشت و با زحمت و رنج از جای برخاست. یواش یواش به اطاق خودش رفت. در را باآهستگی پشت سرش بست، می‌خواست خودش را روی تخت خواب بیندازد، از جلو آینه بزرگ که رد شد صورتش را در آینه نگریست. چقدر در همین زمان کم، او فرق کرده بود. درست مثل این بود که سن او دو برابر شده است. از خودش بدش آمد و از دیدن چهره‌اش در آینه شرم داشت. ننگش آمد که او از یک پدر دزد قاتل و یک مادر روسپی بدنیا آمده است، و این جمله را سه بار تکرار کرد:

«من از یک پدر دزد و قاتل و یک مادر روسپی ...» مثل این بود که دستی پنهانی با چکش سخت و سنگین بکله‌اش فرو می‌کوفت. چه ضربه‌های مهلکی ... بسوی پنجره‌ای که بطرف دریا باز میشد رفت. آنرا گشود. هوای خنکی بچهره‌اش خورد.

از روبرو ، موجها، جذر بزرگ و کلانی بسوی‌ساحل می‌آورند.
تایك‌دقیقه دیگر به‌مهمانخانه نزدیك می‌شدند. ناگهان‌خودرا ازپنجره در آب افکند و موج‌ها ، وقتی‌که برمی‌گشتند ، او را با خود بردند ...



دکتر میشان باتفاق خانم اروپائی جوان در یکی از سالن‌ها که معمولا همه شب بآن جا برای قمار می‌رفت، پشت میز بازی نشسته‌بود.
سرش از چند گیلاس مشروبی که بـا خانم جوان نوشیده بودگرم بود و پشت سرهم می‌باخت .

پولش را تمام‌کرده بود و چك می‌نوشت . هرچه میباخت دربازی حریص‌تر شده و دستور میدادکه برایش ودکا بیاورند .

خودش راگم کرده بود و باخت پشت سرباخت او را سخت‌عصبانی کرده بود. ساعتی‌که‌گذشت، خدمتگذار مهمانخانه‌برایش تلگرافی‌آورد.
بی‌آنکه آن را بخواند تلگراف را جاوش‌گذارد. ولی پس از چند دست دیگر بازی که بازهم باخت ، تلگراف را بازکرد و خواند : « آقای دکتر میشان ، خانه شما آتش‌گرفته است ، فوری حرکت‌کنید . محمود .».

محمود ، نوکر او بود . دکتر میشان با حالت بهت و افسرده‌ای بلند شد و یك دفعه متوجه شدکه مهرانگیز نیست . دوید و به اطاق او رفت . او را نیافت. پنجره‌ی‌اطاقش را گشوده دید ، آن را بست وباطاق خودش رفت به‌گمان اینکه شاید آنجا است . اول چیزی که نظرش را متوجه‌کرد ، دفتر خاطراتش بود. نزدیك شد و فهمید که‌کسی بآن دست زده و آن را خوانده است .

بانهایت تعجب دیده صفحه‌ای که در آن تاریخ تولد مهرانگیز ثبت شده بود ، جلو چشمش گشوده وباز است . فریادی کشید و دو باره باطاق مهری رفت . همان پنجره را که بسته بود ، بازکرد و همین که چشمش به دریا وموج‌های خروشان آن افتاد ، دیوانه وار فریاد کشید. چنان سخت وبا وحشت فریاد می‌کشید که ازهمه اطاق‌های مهمانخانه مردم سراسیمه دویده وباطاق اوریختند ...

دکتر میشان ، مهرانگیز را از دست داده بود . او ، مهر گیاهش را ازدست داده بود . پول‌هایش را دربازی باخت ، خانه‌اش آتش گرفته واز این پس نکبت وذلت به اورو خواهد آورد . کسی نمی‌دانست او را چه میشود . بیچاره عقل وهوشش را ازدست داده ودیوانه شده بود. کسی را نمی‌شناخت وبیوسته فریاد می‌کشید . همان شب اورا بتیمارستان برای معالجه فرستادند ...

نازنين الحضر

DATE LABEL

این پیکر دلاور ونجیب شاپور مزدا پرست شاهنشاه ایران است که پیشاپیش سپاهیانش سواره ایستاده و به شهر « الحضر » نگاه می‌کند.

چهره‌اش مثل آفتاب میدرخشد. خدایگان شاپور پسر اردشیر، خاموش وبی حرکت بحصار و بارو ی استوار و محکم شهر می‌نگرد. پشت سرشاهنشاه افسران ارجمند ایستاده وافسار اسب‌های بی حوصله شان را می‌کشانند. سواران آرامند ولی اسب‌های خوش نژاد آن‌ها بی‌طاقت، میخواهند به پیش بتازند. سواران میدانند که شاهنشاه آن‌ها می‌اندیشد.

این پادشاه بلند بخت، شورش ارمنستان را بآسانی فرو نشانید و اکنون به «هاترا» آمده است تا کار آن جا را هم فیصله دهد. اما این وادی گرم و سوزان، مردمانی خشك و سر سخت دارد. پادشاه آن ها «السواد» بهیچ روی تسلیم نمیشود. شهر محکم و رزین است ودر برج‌ها سربازان عرب، شب وروز پاس میدهند.

این نخستین بارنیست‌که «الحضر» محاصره شده‌است، دوبار پیش از این، قیصرهای روم « تراژان » و « سیویروس » آن را محاصره کرده ونتوانستند بآن دست یابند. اگر سربازان عرب ازجایگاهشان بیرون

می‌آمدند بی‌شك درجنگ تن به تن شکست می‌خوردند . هیچ سربازی به دلاوری سربازان پارسی نیست . اما سربازان السواد از بالای‌شهر، در مکان‌های خودآسوده نشسته وازآن بالاتیرمی بارند. نه‌فقط با کمان‌هایشان به‌پائین تیرمی‌اندازند، بلکه برسرهرسربازی‌که بپای دیوارالحضر نزدیك میشود ، سنگ و یا روغن داغ می‌پاشند . بنابراین، این جا برای دست یافتن بشهر تنها دلاوری‌کافی نیست . باید چارهٔ دیگری اندیشید .

سپس شاهنشاه ایران فرمان داد که سپاه بیاساید . افسران به چادرهایشان بازگشتند . خود شاهنشاه با یك نفر افسر و چند سرباز به جلو تاخته و از لشکر خود دورتر ، از نزدیك این برج بآن برج ، هر یك را تا جائی‌که ممکن میشد ازنزدیك، بررسی میکرد. همه‌ی برج‌ها پراز سرباز ، سلاح بدست و آمادهٔ دفاع بودند .



پادشاها ترا ، السواد در شهرخود ، دقیقه‌ای آسایش نداشت . او میدانست‌که شاهنشاه ایران از محاصره دست بردار نیست و تا شهر را نگشاید از این دیار نخواهد رفت . آن‌ها این پارسی‌های دلاور را خوب میشناختند و می‌دانستندکه ازآن‌ها بسی بیشتر سرسخت‌اند .

السواد هم غرور شرقی داشت . او مردی شجاع و شرافتمند بود . ولی او ، اشتباه کرده بود وقتی که فرستاده‌ی شاهنشاه را بخوبی نپذیرفت و حاضر نشد مانند پدرانش و پیش ، جزو قلمرو شاهنشاه ایران باقی بماند .

پس ازرفتن فرستادهٔ شاپور، السواد به استحکامات شهرپرداخت.

السواد خود ، پشت کنگره‌های برج بلندی ایستاده بود و فرمان میداد وازآن برج پیرامون شهر تا مسافتی درازدیده میشد. سربازان او در برج‌ها وسنگرهای خود آماده شده بودند .

همینکه سپاه ایران بشهر نزدیك شد ، مردم شهر الحضر بروی ایرانیان تیراندازی کردند. سپاه ایران با دشمنان سرسختی روبرو شده بود و جنگ چندین ساعت دوام یافت. هیچ یك از سربازان ایران ، نمی توانست یك قدم پیشتر بگذارد .

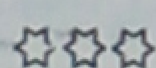
روزهای بعد نیز ، شاپور از پیکار خود سودی برنگرفت وهربار که لشکریان اوبسوی دروازه‌های شهرپیش می‌رفتند باپایداری ومقاومتی شگفت روبرومیشدند ، هیچیك ازدروازه‌ها را نمی‌توانستند بگشایند و سربازان ، یکی روی یکی دیگر می‌افتاد .

شب‌ها همینکه تاریك میشد، کشته‌ی سربازان را ازپشت دیوارهای شهر بر گرفته و می‌بردند و راه را برای حملـه روز بعد صاف و آماده میساختند.

اما هر روز نتیجه حمله یکی بود . هرگونه حیله جنگی بی‌فایده بود و هفته‌ها می‌گذشت ، بی‌آنکـه پادشاه ایران بتواند حتی یك قدم پیشرفت کند. تمام کوشش و نیروئی که بمصرف می‌رسانید ، بیهوده بود.

با همهٔ این شاهنشاه نمی توانست از محاصرهٔ شهرالحضر و فتح آن جا دست بکشد . او کـه در جنگ‌های بزرگ‌تر از این پیروزمند شده بود ، اکنون اگـر میخواست موقتاً هـم کـه شده از الحضـر چشم بپوشد ، بنام و آوازهٔ کشورگشائی او خلل میرسید . چطور می‌تواند او ، یك پارسی دلیر ، در برابر یك مشت مردم بدوی زبون‌وار برگردد و

بسرزنش وپوزخند دشمنی‌هایش تن دردهد ؟ اما محاصرهٔ شهر گران‌تمام میشد. از خوار و بار همه روزه کاسته‌میشده ودرسرزمین خشک و سوزان آنجا ، چیز مهمی بدست نمی‌آید . بیم آن میرفت که سپاه ایران در کمبودی و سختی و هوای گرم طاقت فرسای «هاترا» کم‌کم ازمیان برود .



السواد ، در درون شهر وکاخ زیبای خود مطمئن و مغرور بود . روزها در میان سربازان خود به جنگ می‌پرداخت و شب در کاخ خود به شادکامـی و نوشیدن مشغول میگردید . کنیزگانش برقص و آواز بر می‌خاستند و دختر جوان و زیبایش «هبایه» درکنار او، با خنده وسخنان شیرین ، دلش را از شادی سرشار میکرد .

هبایه زیبا و جوان بود . دیدگان درشت سیاه و گیسوانی بلند و سیاه‌ترازشب یلدا داشت . السواد باو عشق غریبی داشت و هیچ چیز نزد او ، درجهان عزیزتر از دخترش نبود. هبایه را بالاتر از هر چیز دوست میداشت . هرچه میخواست برای او حاضر میکرد و نمی‌گذاشت هرگز کمترین اندوهی بر دل و یـا رخسارهٔ درخشانش بـه نشیند . بـا آنکه شهرالحضر در صحرای خشکی افتاده بود اما السواد از جاهای دوربرای دخترش بهترین میوه‌ها و شیرینی‌هـا را فراهم مینمود . هیچ‌گاه از وی دور نمیشد و روزگار را پیوسته با دخترش می‌گذرانید .

هبابه نیز پدرش را دوست میداشت . او میدانست‌که پدرش چه‌رنج و زحمت فراوانی برای پروردن او بخود داده تا او را باین سن ، چنین رعنا و بی‌همتا رسانیده است. او برای پدرش نه تنها یك دخترفرمانبردار

و خدمتگذاری بود ، بلکه درکارهای پدرش شریك و یاور بود .

با آمدن سپاه ایران برای تسخیرالحضر ، فکرهای تازه‌ای در کلهٔ هبایه پیدا شده بود . اگر شاهنشاه ایران شهر را بگشاید ، او و پدرش را گرفتار خواهند نمود و با وی ، هبایه ، مثل یکی ازکنیزگان رفتار خواهند کرد . شاید پادشاه ایران ، علاوه براینکه بپدرش که با سرسختی و خشونت در برابر او ایستادگی کرده وزیان بسیاری باو رسانیده مهربانی نخواهدکرد ، بلکه باو نیز دختر او ، هر چند که زیبا و نازنین است، رحمی ننماید .

در دل شاهزادهٔ جوان یك حس دیگری هم پیدا شده بود . او میل داشت شاهنشاه ایران را ازنزدیك به‌ببیند. عصرها همینکه سربازان دست از جنگ می‌کشیدند ، هبایه خود را می‌آراست و بایوان جلو قصرش رفته و ازآن جا میان اسواران مینگریست و می‌خواست شاپور را پیداکند . او روزها ، هنگام جنگ شاه ایران را پیشاپیش افسران و دلاوران‌که همه نیزه‌های پرچم داری بدست داشتند دیده بود . وقتی‌که شاهنشاه حرکت میکرد و پیرامون لشکرش برای بازرسی میگشت ، گروهی از اسواران نیزه دار با اسب‌های زیبایشان پشت سر او حرکت میکرد . هرکه او را میدید ، دلش از شادی و ترس می‌طپید . افسری با درفش شاهنشاهی دنبال شاه حرکت میکرد . نسیم ، پرچم‌های رنگین را تکان میداد و از دور شکوه و توانائی ، چشم را خیره میکرد .

هبایه این شکوه و اقتدار و کوپال شاهنشاه را بارها از دور دیده بود ، ولی او هنوز چهره‌ی شاه جوان ایران را بهتر و از نزدیك ندیده بود .



شاپور درپیرامون شهر بشتاب گشتی کرد وجلو هریك از دروازه‌ها وبرج‌ها که می رسید ، لختی درنگ کرده و زمانی به‌بارو واستحکامات بدقت مینگریست . ناگهان چشمش به ایوان بزرگی که جلو کاخ هبایه و نزدیك یکی از برج های دژ بود ، افتاد . درآن جا ، دختر جوانی بلند بالا و خوبروی ، ایستاده و از آنجا خرگاه پادشاه ایران را تماشا میکرد .

هبایه‌ی جوان ، بگردنش گردن بندهای مروارید و یاقوت سرخ آویزان کرده و گوشواره‌های بزرگ و گرانبهایش در برابر آفتاب می‌درخشید . گیسوان بلندش بافته و روی سرش کلاهی شبیه بگل که از دانه‌های قیمتی ساخته شده بود ، گذاشته بود .

شاه دهانهٔ اسبش را کشیدکه بایستد . اسب نجیب وپرفند شاهنشاه دور خودش چرخید ، شیهه‌ای کشید وروی دوپایش بلند شد . چنان‌بلند که گوئی می‌خواست پادشاه را از پشت بزمین بیفکند . ولی شاپور هم چنان محکم برجایش ماند .

آنگاه شاپور به‌هبایه نزدیك‌تر شد . قلب هبایه از خوشحالی می‌زد . او اکنون می‌توانست چهرهٔ گندم‌گون و برافروخته و درخشان شاه جوان را از نزدیك و بخوبی به‌بیند . این است مردی که کشور شاهنشاهی بزرگی دراختیاراواست و برای اینکه تکه دیگری به‌خاکش بیفزاید وقدرت نژاد خود را بسط دهد ، به‌هاترا آمده و می خواهد فرمان روائی خودرا درآنجا نیز برقرار نماید .

پیکر ارجمند شاپور غرق‌در اسلحه بود . دیدگان تیزبین و درخشانش از دور فروغ ایزدی داشت و مثل این بودکه از نگاه‌های سحرانگیزش تیرهائی بسوی قلب دوشیزهٔ جوان پرتاب میشد . قلب هبایه فروریخت وزمانی خیره بشاهنشاه نگریست وسپس ناگهان سرش را بسوی وی خم‌کرد . به‌شاهنشاه ایران درود فرستاد .

شاپور اسبش را به‌پیش راند وچندقدم بدکاخ او نزدیک‌تر شد . چندین سرباز از بالای برج، باکمان‌هایشان بسوی پادشاه تیرانداختند. افسری به‌پیش تاخت وشمشیرش راکشید وچنان به‌سختی وچالاکی بکمر تیرها میزدکه هیچیك ازتیرها به‌شاهنشاه آسیبی نرسانید .

این گستاخی ودلاوری شاه بیشتر دل هبایه را ربود . چه گستاخ است این مردپارسی‌که ازخطر نمی‌ترسد !

ازاین ساعت بود که هبایه دلش به شاهنشاه ایران میل یافت.چه قدرتی در نگاه وچه شکوهی در اندامش بود ! وقتی که به‌کاخش رفت، دلش درسینه نبود . مثل کبوتر زندانی بود که پرپر میزد و میخواست خودرا رها کند . خود را آرام نمیدید و آرزو میکرد ، جنگی نبود و پدرش بافتخار شاهنشاه ، جشن بزرگی در الحضر برپا میکرد ، تا او می‌توانست ، کاسه‌ای شراب بدست خود ، بشاه تقدیم کند . اما بناخواه او میان پدرش وپادشاه ایران جنگ بود . کاش میتوانست پدرش را به صلح وادار کند .

تا شمع‌های کاخ را روشن‌کردند وپدرش نزد او آمد ، خوشحال شد وپدرش را بوسیده وگفت :

ـ پدر جان ، آیا گمان نمیکنی بهتر است ما با پادشاه ایران صلح کنیم ؟

السواد خنده‌ای کرده وپاسخ داد:

ـ نه دخترم ، من هیچ حساضر بصلح نیستم ... میدانی برای ما هیچگونه خطری نیست . ما در این‌جا در دژ خود ، آسوده نشسته‌ایم. سربازان ما بکم میسازند ، درحالیکه دربیرون ، روز بروزدرسپاه ایران به‌چیزهای بیشتری احتیاج پیدا می‌کنند. وانگهی کشته سپاهیان ایران صد ها برابـر بیشتر از ماست و گمان نمیکنم شاپـور بتواند ، بیش از یکی دو هفته دیگر این جا بماند . هوا گرم تـر و سوزان‌تـر میشود و بزودی در نایابی وفشار خواهند افتاد و نـاچارند مثل بارگذشته دست از محاصره بردارند .

هبایه اندکی فکر کرد وافسرده گفت :

ـ اما پدرجان گمان نمی‌کنم‌که پادشاه ایران دست از ما بردارد. دفعۀ گذشته هنوز ارمنستان را نگرفته و خیالش ناراحت بود . حالا که ازآن طرف فکرش آسوده است با ساز وبـرگ بیشتری باین جا آمده و ممکن است که باز هم برایش کمك برسد . ما آنقدرها هم نباید بخود مطمئن ومغرور باشیم. ماهرقدرسخت باشیم، پارسی ها ازما سرسخت‌ترند مگر توخودت بارها بمن نگفته‌ای که از شگفتی های روزگار ، یکی سرسختی وپافشاری ودلاوری قوم پارسی است ؟

السواد یك مرتبه گفت :

ـ آری ، گفته‌ام .

ـ پس چطور می‌توانیم بزندگی وبخوشبختی قوم خود ایمن‌باشیم؟

ما هرچه زودتر با آن‌ها کنار بیائیم ، رهائی و امید خوشبختی برای ما بیشتر است ، می‌ترسم که ...

السواد ، او را نوازش‌کرده وگفت :

ـ نه دخترم ، هیچ بیمی بخود راه مده . مادام‌که ما با شجاعت از خود دفاع می‌کنیم ، قلعه‌هایمان محکم و آهنین است . من ترجیح می‌دهم اکنون‌که کار به این جا کشیده ، در جنگ با دشمن خود کشته بشوم ، تا بخواری‌بدست دشمن بیفتم ...

کوشش هبایه برای ایجاد صلح و آشتی فایده نبخشید . آن شب هبایه خوابش‌نبرد. وقتی نزدیك‌صبح‌بخواب رفت ، خواب دیدکه‌شاهنشاه ایران در قصر او روی نیم تختی نشسته و وی ، برایش شراب میریزد : از خواب برخاست و بایوان رفت . لشکریان ایران ، جایشان را عوض کرده و بآنسوی شهر رفته بودند . کنار قصر او ، حتی یك سرباز ایران هم دیده نمیشد .

در شهر الحضر می‌گفتند که ایرانیان روش جنگ خود را تغییر داده و نقشه تازه‌ای برای حمله کشیده‌اند . والسواد ، تمام نیروی خود را بدانسوی تمرکز داد .



عصر روز بعد ، هبایه در ایوان قصرش تنها ایستاده و اندوهگین بود . چرا ناگهان شاپور ، همه سربازان خودرا بآن طرف‌کشانیده است؟ افسوس‌که او دیگر نمی‌تواند از دور هم که شده جمال او را به بیند . بـه خواب دوشینش می‌اندیشید و ناگهان از دور سوارانی را دید که

بسوی برج او می‌آمدند . هرچه نزدیکتر میشدند ، طپش قلبش بیشتر می‌شد . این شاپور بودکه مثل دیروز با چند سوار بطرف او می‌آمد .

شاپور همان جای دیروز ایستاد . سوارانش دورتر ایستاده بودند . پس از اندکی پادشاه جلوتر رفته و با دیدگان درخشان و خندانش به هبایه می‌نگریست . هبایه خوشحال شد و از شادی دلش میزد ، سرش را بحالت سلام فرود آورد و شاپور ، دست راستش را به علامت پاسخ بسوی او بلند کرد . سپس شاه به افسری که دورتر ایستاده بود ، اشاره‌ای کرد . آن افسر به پیش شتافت و تیر و کمانی بدست داشت که بشاه تقدیم کرد . شاپور تیر را بکمان گذاشته و کشید . تیر جلو پای هبایه بزمین گیر کرد . در میان تیر کاغذ کوچکی بسته شده بود ، هبایه آن را باز کرد و خواند . نوشته شده بود : « آیا می‌توانی رازی نگاهداری ؟»

بزودی هبایه به اطاقش رفت و جوابش را نوشت . هبایه پاسخ خودرا به تیر بسته و باکمان از بالای برج ، بسوی شاهنشاه پرتاب نمود. شاه آن را بازکرد . هبایه نوشته بود :

« قلبم ، قلعه‌ی محکم راز شاهنشاه است !»



آن شب هبایه با خواب‌های شیرین‌تری شب را بروز رسانید. آه کاش پدرش حاضر میشد با شاپور آشتی کند و او می‌توانست بهتر شاه را به بیند . در دلش شادمانی بی‌اندازه‌ای پیدا شده بود و او اکنون امیدوار بود که شاید بتواند قلب شاهنشاه ایران را بخود جلب کند . آه اگر او

بتواند عشق پادشاه جوان را دارا بشود!

هبایه تمام روز را در کاخ خود ماند و هرزمان بایوان جلو کاخ میرفت و منتظر بود، شاید شاهپور برای دیدن او بیاید. جنگ ازآن طرف شهر مثل روزهای پیش برپا بود و صدای طبل و شیپور سپاه ایران شنیده میشد. ولی وضعیت همیشه یکسان بود. شاپور بشهر دست نمی‌یافت.

هوا رو بتاریکی میرفت. هبایه ناگهان باز قلبش می‌طپید و این‌شاهنشاه جوان بودکه برای دیدن او میآمد. شاپور روبروی کاخ هبایه ایستاد و چهره‌اش فروغ تابناکی داشت. هبایه منتظر بود که شاید شاهنشاه‌رازی را که می‌خواهد باو بگوید با تیر بسویش بفرستد. اما شاه چیزی نفرستاد و دل هبایه جوان بیشتر بوسوسه و شورافتاده بود. یك مرتبه چیزی به خاطرش رسید، بشتاب بقصرش رفت و روی کاغذ چیزی‌نوشته و برگشت. تیر وکمانش را هم آورده بود.

شاپور دریافت‌که هبایه چیزی برایش نوشته است. با سوارانش به پیش راند. چندین سرباز از بالای برج، تیر هائی بسوی آن‌ها انداختند. هبایه هم فرصت یافته و تیرش را رها کرد. وقتیکه تیرهبایه را برداشته و پیغامش را گشودند، نوشته شده بود: «اگر شاهنشاه بمن قول بدهد که مرا بزنی بگیرد، برای تسخیر شهر با وی کمك خواهم کرد.»

شاه جوابش را نوشت: «قول میدهم.»



روز بعد پادشاه ایران شاد و خوشحال بود. فرمان دادکه جنگ

نکنند و سربازان بیاسایند . تمام روز را سپاهیان ایران آسوده وبرقص وآواز وبازی ونوشیدن گذرانیدند .

اما همینکه شب تاریک آمد ، عده بسیاری از سربازها بحکم شاهنشاه ، مشعل‌های بزرگی برافروخته وبه شهرالحضر حمله بردند . تمام نیروی السواد برای دفاع آماده بود .

درهمین موقع یك دسته ازسربازان پیاده ، چابك و دلیر ایران ، نزدیکی برج قصر هبایه درتاریکی منتظر بودند که وارد شهر شوند . یکی از سربازان روی سینه خوابیده وخودش را آهسته بدیوار برج نزدیك میکرد . پائین دیوار ، نزدیك برج سوراخی بودکه ازآنجا بباغ قصر سابقاً راه آب بوده ودرزمان جنگ آنرا بسته بودند . آن سوراخ راهبایه بشاه ایران نشان داده بود . آن جاراگشودند واز سوراخ بباغ راه‌یافتند . همینکه تمام سربازان وارد باغ شدند ، خود راپنهان کرده وبانتظار صبح آماده ماندند .

از آن طرف ، جنگ شب زود پایان یافت . این فقط یك حیلهٔ کوچکی برای مشغول داشتن دشمن بود ، اما درسپیده دم ، شیپورجنك ازهمه‌روز زودتر کشیده شد ولشگریان ناگهان پیرامون شهر راگرفتند . ازآن سوی، یکی از برج‌ها بدست‌سربازان‌افتاد واز بالای برج ، کمندها و نردبان‌های ریسمانی به پایین انداخته شد . جنگ سختی در گرفت ودرحصار استوار وبزرگ دشمن ، شکستی پیداشد . نیمروز نیامده‌صدای طبل پیروزی بلند شد وشاپور اول، شاهنشاه ایران ، فاتح‌هاترا پیروزمند وارد شهر گردید .



شاهنشاه ایران ، دشمن بزرگ و سرسخت خود ، السواد پادشاه الحضر را بخشید . سه روز بعد ، جشن بزرگی درکاخ و تمام شهر برپا شد وهبایه قشنگ ورعنا را برای پادشاه ایران عروسی کردند . مردم شهر و سربازان عرب که گمان میکردند ، پادشاه ایران ، شهر آن ها را برای انتقام خود خراب وکشتار بزرگی بر پا خواهد کرد ، ازاین پیشامد بی‌اندازه خوشحال وشادمان گردیدند . سربازان که تا دیروز با کینه و سنگدلی با هم می‌جنگیدند ، امروز برادرانه دست بدست هم داده برای این عروسی بزرگ ، شادی‌ها میکردند .

کاخ بزرگ السواد ، باشکوه بسیاری چراغانی وزینت یافته بود. هبایه ، شاهزاده تازی نژاد بآرزوی خود رسیده واکنون ملکه شاهنشاه بزرگ ساسانیان شده بود . تاجی گرانبها برسرش گذارده ودر کنارپادشاه جوان نشسته بود . از خدا دیگر آرزوئی نداشت . او اکنون نه فقط می‌توانست برای پادشاهش شراب بریزد و بدست او بدهد ، بلکه او می‌توانست،دیدگان‌پرغمزه وزیبایش رابسته وسرش راروی‌قلب خدایگان شاپور ، شوهرارجمندش بگذارد...



سپاه ایران خستگی درمیکرد وجشن وشادی که شب وروز ادامه داشت ، آنها را شاد نگاه داشته بود . شاپور میخواست سربازانش خوب بیاسانید وبزودی بسوی روم رهسپار شود تا سروری نژاد خود و برتری ایران زمین را بردشمن‌دیرین خود تحمیل‌کند. هبایه دل شاهنشاه‌جوان

را بوسه‌ها باو نوازش‌های شیرین خود شاد میکرد و آماده میشد به تیسفون برود . همه شب درکنار شاه می‌آرمید و تا هنگام خواب، برایش عودمی نواختند و آوازهای خوشی میسرودند .

یکشب شاهنشاه نیمهٔ شب بیدار شد . هبایه درکنار او ناراحت بود وازاین پهلو بآن پهلومی‌غلطید . چرا هبایه نازنین چنین ناراحت است؟ اورا بیدار کرد و پرسید :

ـ چرا آسوده نمی‌خوابی ؟ مگر از چیزی دررنجی ؟

ـ آری

ـ ازچه ؟

ـ نمیدانم ... چیزی پهلویم را می‌خلد .

شاپور برخاست وشمعی روشن کرد . هبایه هم بلند شد . زیرتن هبایه برگ گلی بود . واین گلبرگ بود که سخت او را می‌آزرد .

شاه از این احساس لطیف بشگفت آمده وپرسید :

ـ مگر پدرت بتو چه غذائی میدهد که چنین لطیف و زود احساسی ؟

هبایه جواب داد :

ـ مغز ، زرده‌ی تخم مرغ ، سر شیر ، عسل و بهترین شراب‌های گوارا ...

شاپور ناگهان حالش تغییر کرده وخشمی اورا بگرفت و گفت:

ـ نسبت بکسیکه درتربیب توآنقدر رنج برده وترا با این همه نازونعمت پرورش داده عجب پاداشی داده‌ای ! ...



بامدادان ، شاپور فرمان داد گیسوان هبایه را بـه دم اسب سر کشی به‌بندند واسب را درصحرای پرازخار بدوانند ... بدوانند تاهبایه هلاك شود ! ...

انگشتری سبز

DATE LABEL

جواد مهرابی در دارالوکالهٔ خود مشغول کار بود . خـانم جوانی وارد دفتر او ـ خیابان اکباتان ـ شد و سلام کرد . مهرابی از جای بلند شد و خوشحال ، پس از آنکه دست او را بمحبت فشرد ، ویـرا نزدیک میزکار خود نشانید وخندان گفت :

ـ چقدر خوشوقتم ازدیدن شما خانم نیازور ... چیزیکـه هرگز تصور نمی‌کردم آمدن شما اینجا بدفترمن بود. مگر میتوانم‌خدمتی برای شما انجام بدهم که بسراغ من‌آمده‌اید ؟

خانم نیازور خندان جواب داد :

ـ درست حدس زدید آقای مهرابی . من هرچه فکر کردم دیدم بهتر از شما کسی پیدا نمیکنم که راجع بکارم از او کمك بخواهم.این بود که یکراست نزد شما آمدم .

ـ چه کار خوبی کردید ... خیلی کارخوبی کردید . من‌با جان‌و دل برای انجام هرکاری که باشد آماده‌ام .

خانم نیازور پرسید :

ـ هرکاری که باشد ؟

ـ هرکاری که‌باشد. . . هرکاری که‌ازعهدهٔ انجام آن برآیم. شمامیدانید که‌چقدر نسبت بشماعلاقه‌مندم وعلاوه براینکه باهم نسبت‌داریم‌شمارا. . .

آقای مهرابی جمله‌اش را تمـام نکرد . رنگش سرخ شد و پس

ازدرنگی که بیانو نگاه پرشور ومهربانی کرد ، پرسید :

ـ خوب بگوئید ببینم حالا چه میتوانم برای شما بکنم ؟

ـ آمده‌ام ازشما خواهش بکنم که بامن بیائید ؟

ـ باشما بیایم ؟ کجا میخواهید مرا ببرید ؟

ـ این جاازمن نپرسید . فقط خواهش میکنم همراه من بیائید برویم .

آقای مهرابی درتردید بود . بانو پرسید :

ـ مگر ازآمدن بامن بیمی دارید ؟

مهرابی برخاست وگفت:

ـ نه خیر . ترسی ندارم ، بفرمائید برویم .



مهرابی سی و چهار سال‌داشت وهشت سال بود که وکالت‌میکرد. دو سال پیش باخانم اشرف نیازور در یك شب عروسی آشنا شده و از همان شب باودل بسته بود . اشرف جوان و خوشگل و با هوش و از همه بیشتر جاه پرست بود . بی‌آنکه تمایل زیادی بمهربانی نشان بدهد سخنان عشق انگیز او را میشنید و می‌خندید . بعد از آن شب بازهم درمهمانیهای مختلف باهم ملاقات‌کردند ومهرابی بیش از پیش باوعلاقمند شد.اماهروقت‌مهرابی‌ازاوخواستگاری مینمود اشرف خندان ازاوخواهش میکرد که اگر میخواهد دوستیشان دوام داشته باشد در باره زناشوئی با او صحبت نکند . وبرای اینکه دوستیشان ادامه یابد ، مهرابی دیگردر این موضوع بااو چیزی نگفت .

اما ناگهان یکروز شنید که‌اشرف شوهر کرده و زن بازرگانی ثروتمند شده است که پارك بزرگی درشمیران واتومبیل قشنگی زیر پا دارد . مهرابی بی‌اندازه متأثر وغمگین شد . ولی چه می‌توانست بکند ؟ لابد اگر اشرف باو دل بسته بود ، بکسی جز اوشوهر نمیکرد .

چیزی ازشوهر کردن اشرف نگذشت که باز او را ملاقات کرد . یکبار درخیابان لاله‌زار تنها ، که چند دقیقه باهم صحبت کردند ویکی دوبار هم درمهمانیها . دریکی ازهمین ملاقاتها که اشرف با مهرابی رقصید ، هنگام رقص ، طپش قلب‌مهرابی را شنید . رقص که پایان‌یافت، اشرف بعد ازآنکه ازاوسپاسگذاری کرد ، گفت :

ـ اگر ما زن وشوهر نشدیم ، اهمیتی ندارد ، هنوز هم دوست هستیم ، آیا اینطور نیست ؟

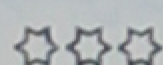
وبی آنکه باو فرصت جواب دادن بدهد ، افزود :

ـ آیا شما هنوز مرا دوست دارید ؟

وناگهان بی‌آنکه جواب پاسخ خود را بشود ازاو جدا شد .

اگر مهرابی تاآن شب سعی کرده بود محبت اشرف را از دلش بیرون وعشقش را فراموش کند ، این پرسش دل او را بشور و وسوسه اندخت وتمام شب را بفکر گذرانید . چرا اشرف این سئوال را از او کرده است ؟ آیا فقط خود خواهی زنانه‌اش اوراواداشته که مهر فراموش شده‌اش را برانگیزاندویاحس کنجکاوی بوده است ؟

هرچه بود احساس مهرابی تحریك شده بود ومیدید که او حقیقتاً اشرف را هنوز خیلی دوست دارد و چقدر افسوس میخورد که چرا اورا ازدست داده است .



اشرف و مهرابی از دارالوکاله که بیرون آمدند سوار اتومبیلی که درخیابان منتظر بود شدند وبانو اشرف، به‌راننده‌آهسته چیزی گفت. ماشین براه افتاد . اتومبیل ازشهر بیرون رفت ودرجاده مازندران بسوی مهمانخانه آب‌علی رهسپار گردید.

تا مدتی هردو خاموش بودند . همینکه ازشهر بیرون رفتند، قلب مهرابی بطپش افتاد : بخیالش که برای او دامی گسترده شده و شاید اورا بسوی خطری می برند . می‌خواست اتومبیل را نگاه دارد ویا از مقصدی که بآنجا میروند از بانو بپرسد . ولی در هربار خودش را نگاه داشت و پیش خود گفت :

ـ خوب هرچه باشد ازمردن که بالاتر نیست . میروم ، به‌بینم چه میشود ؟

اما او همیشه از افتضاح و رسوائی بیشتر از مرگ میترسید . از آن دربیم شدکه مبادا با زن دیگری ، بجای ناشناسی میرود و رسوائی بزرگی پیش بیاید .

باهمه‌ی اینها بازخودش را دلخوش نگاهداشت، باین فکرکه‌برای زن افتضاح بیشتر است تا برای او. هرچه باشد او مرد است وزنی‌برای کمك وانجام کاری اورا دعوت کرده وباخود بجای ناشناسی میبرد. حالا بکجا میبرد ؟ اونمیداند !

اتومبیل جلو مهمانخانه‌آب علی ایستاد. هردو پیاده شدند واطاقی گرفتند. بعدازآنکه دست‌وروی خودرا شستند وآماده شدند. بانو اشرف

آرام‌و باخنده‌ی شیرینی به‌مهرابی گفت :

ـ برویم پائین... البته‌خبردارید‌که عده‌ای از تاجرها وپول‌دارهای خودمانی وبیگانه این‌جا قمارهای کلان می‌کنند . من میل دارم‌که‌ماهم این‌جا بازی کنیم . لابد شما «پوکر» هم بلدید وباید دربردن هم دستی داشته باشید ؟

مهرابی هاج و واج ایستاده بود وبا شرف نگاه می‌کرد . بعد از کمی گفت :

ـ پوکر بلدم ، اما من قماررا هیچ دوست ندارم .

اشرف گفت :

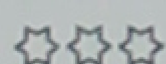
ـ چه اشکالی دارد ، امروز برای خاطر من بازی‌کنید. البته شما مهمان من هستید و اگر خدای نکرده باختید ، تمام باخت شما را می پردازم واگر بردید ... هرچه بردید مال خودتان .

بعد از گفتن این حرفها ، اشرف از کیفش یك دسته اسکناس نو پانصدریالی درآورد وبمهرابی داد و گفت :

ـ فعلا اینها را نگاهدارید و اگرخدای نکرده باختید بازهم پول هست .

همهٔ این‌ها برای مهرابی تازگی داشت . هیچ نمی‌توانست بفهمد برای چه بانو اشرف او را بمهمانخانه آب علی آورده و میخواهد با پول خود اورا وادارد قمار کند . چه قصدی از این کار دارد؟ آیا کاری که اشرف با وی داشته همین بوده ویا هنوز کار او دنباله دارد ؟ بهرحال بهتردید خویشتن را بمیل بانو واگذار کند . دستهٔ اسکناس را گرفت و

درجیب گذاشت ، جلوآینه موهای سرش را درست ومنظم کرد و اندکی بقیافهٔ خود نگاه کرد . خودرا مثل کسی دید که میخواهد بغار تاریکی وارد شود !



در سالن بزرگ ، جمعیتی سریکی دو تا میز نشسته مشغول بازی بودند . مهرابی نیز سریکی ازمیزها جای گرفت و کم‌کم ، داخل بازی شد . اشرف پهلوی او نشست و بی‌آنکه حرف بزند ببازی او نگاه می کرد. اما اشرف نگران وآشفته بنظرمیرسید. بصدای رفت وآمداشخاص هردقیقه سرش‌را برمیگردانید وبدر ورود وکسانیکه واردمیشدند بادقت می‌نگریست . مثل این بود که در انتظارکسی است .

مهرابی کم‌کم سرگرم بازی شده بود و به تغییراتی که در صورت اشرف پیدا میشد توجهی نداشت . اشرف یکی دوبار برخاست ، بیرون رفت وباز آمد و پهلوی مهرابی نشست . با آمدن یك مرد فلسطینی که قدی کوتاه وصورتی‌پهن وعینکی بچشم داشت ، آرامشی در رفتار وحال بانو اشرف ظاهرگشت . این مرد ، سیگار برگ خوشبوئی بدهان داشت ومثل اینکه‌باهمه‌ی‌بازی کنندگان آشنا است باسر تعارفی کرد وسر میز جا گرفت وبی‌آنکه بکسی نگاه‌کند بازیش را میکرد وجواب حریف‌ها را میداد . ورق‌ها دردست‌های زمختش می‌چرخید وباانگشت‌هایش‌سفت آنها را گرفته بود . به‌انگشت دست چپش انگشتری طلاکه نگین‌بسیار درشت زمردی درآن بود ، داشت . درخشندگی وشکل خوش‌رنگ‌نگین

دیده‌ها را بی‌اختیارجلب میکرد . اشرف با خوشحالی بانگشتری‌نگین سبز نگاه میکرد. یکی دوبار دهان بازکرد که به‌مهرابی چیزی بگوید. اما زود دهانش را بست و یا بیخودی خمیازه‌ای کشید . مهرابی خوب برده بود و دستهٔ بزرگی از اسکناس های کلان جلوش انباشته بود . از اینکه بختش‌گل کرده بود و پول‌ها را میبرد ، دردل بسیار خوشحال بود وکمتر به چهره‌ی میزبانش اشرف نگاه میکرد .همچنین شادمان بودکه بانوی‌جوان وزیبائی درکنارش نشسته اورا می‌پاید .یك دفعه اشرف‌سرش رانزدیك مهرابی برد وآهسته‌گفت :

ـ مهرابی ، آن مرد کوتوله را که آن طرف میز نشسته است می‌بینی ؟

نفس اشرف گرم و خوشبو بود . از اینکه اُشرف‌با این‌شیرینی و آرام مثل یك دوست بسیار نزدیك با او حرف میزد ، قلب مهرابی بنای طپیدن و بی‌قراری را گذاشت . بآن مرد کوتاه قد فلسطینی با کنجکاوی نظری انداخت وبعدآهسته باشرف‌گفت :

ـ آها دیدم ... خوب ؟

اشرف دوباره ، بهمان شیرینی اول گفت :

ـ انگشتری دستش را هم ببین .

مهرابی در ضمن اینکه ورق‌هایش را دید وآنها را برای اینکه دستش خوب نبود بوسط میزپرتاب کرد ، به‌انگشتری مرد فلسطینی نگاه کرد وگفت :

ـ انگشتریش راهم دیدم ، خوب ؟

ـ اسم این‌آقا «سالم» وتاجرفلسطینی است . این انگشتری را

می‌خواهم . بایدآنرا برای من بخری!

مهرابی بفکرفرورفت . اشرف برخاست وقبل ازآنکه بیرون برود به مهرابی گفت :

ـ من باطاقمان میروم . اگر بازهم پول لازمت شد ، بمن خبر بده .

مهرابی برگشت وبچهره‌ی زیبای اشرف نگاهی‌کرد. ازلبخند او دلش قوت گرفت . اشرف گفت :

ـ اگربتوگفت که این انگشتری را برای کسی دیگر آورده باو بگو اهمیت ندارد ، ممکن است یکی دیگر برای سفارش دهنده وارد کند .

مهرابی برخاست وبالای سرآن مرد کوتاه قدرفت . زمانی نزد او ایستاد . سپس خم شد وچیزی بگوشش گفت . آن مرد برخاست و با مهرابی از سالون بیرون رفت .

ده دقیقه بعد ، مهرابی باطاق رفت و با شرف که جلو پنجره ایستاده بود وکوه‌های دوردست را تماشا میکرد ، نزدیك شد . خندان و خوشحال گفت :

ـ انگشتریرا خریدم ...

اشرف ازذوق وخوشحالی ، دست‌های مهرابی را گرفت و در دست فشرد . بعد نفسی براحتی کشید وگفت :

ـ هیچ نمیدانی چقدر خوشحال شده‌ام ! من‌امروز تصمیم داشتم‌که این انگشتری را بهر قیمت باشد بخرم ، اما هیچکس را که‌بتوانم باو

اطمینان کنم و با او این‌جا بیایم پیدا نکردم . نمی‌خواستم هیچکس حتی شوهرم از خریدن این انگشتری آگاه بشود. خوشبختانه ناگهان بیاد تو افتادم. اگر گفتی چطور؟

ـ نمیدانم !

ـ اوقاتم خیلی تلخ بود . داشتم خودم را میخوردم . می‌ترسیدم وقت از دست برود . نمیدانستم چکار بکنم . رفتم سر رادیو و بیخودی رادیو را بازکردم و بموزیك ایستگاه‌های خارجی گوش میدادم . یك مرتبه تانگوی «کمپارسیتا» راشنیدم . ناگهان بیاد تو افتادم که شب عروسی مهین در باشگاه افسران با من رقصیدی ، میدانی چه بمن گفتی ؟ ...

ـ یادم نیست .

ـ گفتی که ازهمه‌ی تانگوها این یکی‌را بیشتر دوست داری . این موزیك دیوانه کننده است و گمان میکنم سازندهٔ آن عاشق دختری بوده که زن دیگری شده است . وبعد ، چیز دیگری‌هم گفتی . بخاطرت هست ؟

ـ نه ! چه گفتم ؟

ـ بمن گفتی‌که اشرف تو خیلی بدکاری کردی‌که شوهر کردی‌ومن بتوگفتم ...

مثل این بود که مهرابی همهٔ این‌ها را خوب بخاطر داشت ، ولی نمی‌خواست بیاد بیاورد . وقتی سخن باینجا رسید ، مهرابی طاقت نیاورد وبسخنان او افزود :

ـ وتوگفتی که اگر ما نتوانستیم زن‌وشوهر بشویم ، باهم دودوست خوب خواهیم بود .

ـ ها بارك‌الله ... خوب یادت آمد . من تاآهنگ «گمپارسیتا» را شنیدم بیاد تو افتادم وزود لباسهایم را پوشیده وبه دفترت آمدم و ترا باخود اینجا آوردم ، فقط برای اینکه این انگشتری را برایم بخری .

مهرابی باتعجب پرسید :

ـ فقط برای اینکه انگشتری را برایت بخرم ؟ ...

ـ آره ... شاید برای توتعجب‌آور باشد که من چرا ترا از شهر باینجا فقط برای‌خریدن‌یك انگشتری‌آورده‌ام. اما وقتی‌که از اصل قضیه آگاه شدی ، تصدیق خواهی‌کردکه حق داشتم مزاحم وقت تو شوم .

مهرابی حقیقتاً بسیار متعجب شده بود ولی بروی خود نمی‌آورد. می‌خواست چیزی بگوید ، اما اشرف باو نزدیك شد وگفت :

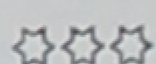
ـ میدانی عزیزم، کار من تمام شده و ما میتوانیم حالا برویم‌ناهار بخوریم و بعد هم بلافاصله بشهر برگردیم .

مهرابی بطرف در اطاق رفت که در را بازکند و با اشرف‌بسالون ناهارخوری بروند ، اما اشرف جلو آمد و پیش از آنکه بگذاردمهرابی در را بازکند صورتش را جلو برد و خندان‌گفت :

ـ من میدانم که تو یك مرد پاکدل و جوانمرد هستی . میدانم‌که هنوز هم مرا دوست داری و بهمین جهت بودکه ترا زحمت دادم . منهم ترا مثل یك برادر خوب و یا یك خویش بسیار نزدیك دوست دارم . دلم میخواهد دوستی ما دوام داشته باشد . حالا اجازه میدهم که صورت مرا مثل یك خواهر عزیز ببوسی .

مهرابی زمانی بچشم‌های شوخ و خندان اشرف نگریست و چون او صورتش را نزدیك آورده بود ، دست او را گرفت و بوسید. سپس آرام و باصدای لرزانی گفت :

ـ من‌هم میل‌دارم دوستی ما دوام‌داشته باشد و همه وقت برای‌انجام هرخدمتی‌که از من برآید آماده خواهم بود ...



شب بعد، مهرابی خانهٔ‌اشرف بشام دعوت شده بود. دیروزوقتی‌که از آب علی برگشتند ، اشرف او را بدفترش رسانیده و او را برای شام بخانه خود در قلهك دعوت‌کرده و باو وعده داده بود که اتومبیل خود را برای آوردن او ساعت شش‌بعد از ظهر بفرستد . ساعت شش بعد ازظهر اتومبیل وی برای بردن مهرابی آمد و او را با خود بقلهك برد. مهرابی در راه هزاران فکر میکرد و خوشحال بودکه بزودی بمعنای دیروزی پی خواهد برد .

وقتی‌که مهرابی وارد سالون بزرگ خانه نیازور شد ، اشرف‌اورا بشوهر وبرادرشوهر وفاطمه خانم‌که جاریش وخانم جوان و زیبا وشیکی بود معرفی‌کرد. چند دقیقه بعد چند نفر دیگر نیز آمدندکه ازدوستان و نزدیکان آقای نیازور بودند .

اشرف از وقتی‌که با فاطمه جاری شده بود ، پیوسته در بسیاری از چیزها باهم رقابت و هم چشمی داشتند . فاطمه خانم میخواست‌همیشه خودرا برتر از جاری خود نشان دهد ، و چواهر و پیرایه هائی را که بخود می‌بندد بهتر و عالی‌تر از مال اشرف باشد . اشرف یك بار ، یك

پالتو خز در خیابان لاله‌زار دیده بود که میخواست آنرا بسه هزار تومان بخرد . اما چون تازه شوهر کرده بود ، میل داشت باتفاق شوهرش آنرا خریداری کند . پیش از آنکه پالتو را بخرد میلش را بجاری خودگفته بود. اما روزبعد وقتی‌که اشرف برای خرید پالتو رفت ، پالتو خزفروخته شده بود و همان شب آنرا بتن فـاطی دید ... اشرف هیچ بروی خود نیاورد ، اما در دل بسیار آزرده و خشمناك شده بود و فرصت میجست‌که هرطور شده انتقامش را از او بگیرد .

تا موقعی‌که سرشام بروند ، نوشابه‌های خوب و گوارا صرف شد. صدای موزیك قشنگی از رادیو شنیده میشد و از اینجا و آنجا صحبت میکردند . سپس باطاق ناهارخوری رفتند .

شام در محیط‌گرمی‌صرف شد . پس از پایان‌شام ، ظرف‌ها برچیده شد و بشقاب‌های میوه تقسیم‌گشت . مهرابی‌که پیوسته اشرف را میپائید ، میدیدکه اشرف بجاریش نگاه‌های مخصوصی میکند و بروی اومیخندد. برادران نیازور سیگارکشیده و مشغول خوردن قهوه شده بودند . اشرف ناگهان از فاطمه خانم پرسید :

ـ راستی فاطی جون، توبنا بود این هفته به آب علی بروی ، کی خیال داری بروی ؟

جواب داد :

ـ امروز صبح به آبعلی رفته بودم ...

ـ راستی ؟ امروز رفته بودی ؟

ـ آها ... رفته بودم انگشتری را بخرم .

ـ خوب ، خریدی ؟

ـ نه ، بدبختانه دیر رسیدم ، انگشتری را خریده بودند .

اشرف خودش را به تعجب زد وگفت :

ـ چطور فروخته بودند ؟ مگر قرار نبودکه انگشتری را برای‌تو نگاهدارند ؟

ـ چرا .. قرار بودکه من امروز بروم و انگشتری را بگیرم. بتو گفتم‌که روزجمعه‌که به‌آب علی‌رفته بودم قرارگذاشته بودم و بنا بودامروز پول ببرم و آنرا بگیرم. ولی وقتی‌که مراجعه‌کردم، گفت که انگشتری را امروز فروخته است .

اشرف پرسید :

ـ امروز ؟

ـ آره امروز ... نمیدانم کدام پدرسوخته انگشتری‌را خریده.. من اول‌گمان میکردم دروغ میگوید . حتی حاضرشدم مبلغی هم زیادتر از قیمتش که قبلا خواسته بود باو بپردازم ولی تاجرفلسطینی قسم خورد که‌آنرا فروخته است .

اشرف ، کیف‌کوچك آبی رنگش را که روی زانوگذاشته بود ، برداشت وآنرا بازکرد و در حالیکه از میان آن چیزی در میآورد ، گفت :

ـ من اتفاقاً امروز یك انگشتری خریده‌ام . ببین چطوراست ؟

وقتی‌که اشرف دستش را بآن طرف میز دراز کرد و انگشتری را به فاطی میداد ، این یکی رنگش پرید . خشمناك از جایش برخاست و با لکنت زبان‌گفت :

ـ پس این توهستی‌که انگشتری مراخریده‌ای؟...

سپس از جا برخاست و دست شوهرش را گرفت و با حالت قهر و چشم‌هائی پر ازاشك ازاطاق خارج شد.

آنوقت بانواشرف بمهرابی نگاهی‌کرده وگفت :

ـ دوست من حالا فهمیدیدکه چرا شمارا زحمت دادم . برای‌این بودکه انتقامم راازاین خانم بگیرم واوخیال نکندکه‌فقط درعالم،خودش زرنگ است !

شکنجه

DATE LABEL

بهرام ناهار را نزد همایون دوست دیرینش خورده و اکنون با هم سرگرم بازی تخته بودند ... صدای ترق ترق تاس‌ها پی درپی بلند میشد و همایون‌که دربخت وزبردستی ازدوستش بهرام پیش بود ، از او می‌برد . در این‌هنگام‌که‌گرم بازی بودند ، ناگهان هما دختر هفت ساله همایون وارد اطاق شد . دخترك آهسته نزدیك ایشان نشست و خودش‌را ببهرام چسبانید ، بهرام همان‌طورکه بازی میکرد ، بادست چپ هما را نوازش‌کرد وپیشانیش رابوسید . همایون‌که دربازی پیش بود ، چوب کبریتی‌گوشه‌ی تخته نردگذاشت وگفت :

ــ دو !

بهرام بشوخی‌گفت :

ــ دو؟ توگمان میکنی‌که این بازی را از من میبری ؟

ــ مثل دستهای پیش !

ــ حالاکه اینطوراست به‌دوه !

ــ بیندازم ؛ دو ؟

ــ بدوه!

ــ این‌هم جفت پنج ... دودست دیگر کارت تمام است .

بهرام بجای اینکه بازی‌کند ، موهای بور همارا نوازش‌میکرد و همینکه نوبت اورسید، پیش ازآنکه تاسها رابیندازد ، دوباره سرهما را

بوسید . این حرکت ، نگاه همایون پدرهمارا جلب‌کرد .

ناگهان رنك رخسار همایون تغییرکرد وغباری جلوی چشمش را گرفت . دیدگانش تیره شد وحالت غریبی پر ازآشوب باو دست داد.

بهرام‌که ملتفت تغییرحال دوستش نبود تاسها را انداخت و بازیش راکرد وگفت :

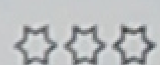
ـ دیدی‌گفتم نمی‌بری ! تورا بانبرد دلیران چکار ! بیا این‌هم‌جفت چهار ، این دو چهار ، این هم چهار دیگر ، دو کشته ، حالا بریز ...

همایون دیگر فکرش دربازی نبود . شورش‌بی پایانی در او پیدا شده بود .گویا نمی خواست ازآشفتگی او بهرام چیزی بفهمد . تاس‌ها را برداشت و ریخت ولی نتوانست‌کشته هایش را بنشاند . با همهٔ این ، مثل اینکه نمی‌تواند نرد بازی‌کند ، مهره‌ها و بازی را درهم پاشید . بازی نکرد و برخاست و اظهارکسالت نمود . اودرفکر عجیبی فرو رفته بود . این‌فکر چه بود؟

او ، همین حالاکه چشمش بچهره‌ی هما دخترش و بهرام رفیقش افتاد ، شباهت نزدیك وغریبی میان صورت ایشان یافت ، شباهت بسیار نزدیکی‌که روح ودل اورا تکان داد . تاکنون همایون به این‌نکته بر- نخورده بود . شاید هیچوقت باین خیال نیفتاده بودکه این دو چهره را باهم‌مقایسه‌کند . اکنون یك اتفاق‌کوچك و نا بخردی سیمای آنها را نزدیك‌هم ودرکنارهم باومانند هم‌نشان داد وهستی ویرا لرزانید .

همایون دیگر درخودش نبود . جسم اوبیروح ، تنهانفس‌میکشید

اما روانش درهیجان مهیبی مثل‌این بودکه ازکالبدش بیرون رفته وبیرون ازآن میخواهد دلیل این شباهت آشکار را بیابد .



همایون وبهرام از خیلی پیش و بیشتر از دوازده سال بود که با هم دوست وآشنا بودند . هردو دریك‌کوچه منزل داشتند. پدر های‌ایشان نیز باهم رفیق بودند . بعد از آنکه هردو تقریباً دریك زمان عروسی کردند، دوستیشان بیشتر شده بود وبیشتر وقتشان را باهم می‌گذرانیدند و روزبروز برصمیمیت ایشان افزوده میشد . زیور و بدری ، زنان ایشان نیز ، مثل دو خواهر بهم صمیمی ونزدیك بودند.

اطمینان ودلبستگی ایشان روز بروز بیشتر میشد . در این مدت که باهم رفت وآمد ومعاشرت داشتند هرگز چیزیکه حس شك ویاگمان دیگری را تحریك کند ، در میان ایشان پیدا نشده بود . رفتارشان در ظاهر نسبت بهم خیلی صمیمی ویکدل بود .

اما این شباهت نمایانی‌که همایون امروز ، درچشم و ابرو ولب و دهان هما ودوستش دید ، اورا بشك انداخت . ازاین ببعد همایون‌نمی توانست بدوست و بزندگیش اطمینان داشته باشد . زنش را نسبت بخود خائن می‌پنداشت وهما را دختر خویش نمی‌دانست . این بی‌اطمینانی‌در زندگی ویرا بهمه‌چیز وهرچیز که اطرافش بود بیزارنمود . شب‌شامشرا با بی میلی خورد . نگاه‌هائی که بزن و دخترش میکرد ، سرد و کینه جویانه بود .

بدری‌که از رفتارعجیب شوهرش چیزی سر در نمی‌آورد، چندین

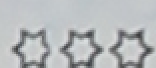
بار خواست از شوهرش دلربائی کند واورا ببوسد ولی درهر بار، همایون باخونسردی سرش را پس میبرد . بدری بگوشه‌ای می‌رفت وبا کتابی خودرا مشغول می‌ساخت . یکبار همایون از او پرسید :

ـ هما درچه ماهی بدنیا آمده ؟

ـ پنجم اردیبهشت.

همایون مثل اینکه تمام خاطرات گذشته بیادش آمد . پرسش دیگری نکرد . بیادش آمد که او مدتی در « بندرگز » برای بازرسی دفترهای گمرکی آنجا رفته بود ودر همان اوقات است که زنش باردار شده . شب را بزحمت خوابید و چندین بار بیدار شد . فکر می‌کرد و نمیدانست حدسی را که زده درست است یا نه . درمیان فکرهای گوناگون برای هریك ازنوازش‌هائی که بهرام بهما کرده بود وهروقت وهرکجاکه بخاطر می‌آورد ، دلیلی میتراشید . دلیل آن واضح بود ، شاید هما دختر او نیست واز آن بهرام است . حالا می‌فهمید چرا هما علاقهٔ زیادی ببهرام دارد . شاید بهرام پدر حقیقی او است ، و وی ، همایون اینجا مسخره‌ی یك صحنه بازی وبی‌وفائی شده است . در دلش میگفت آه از تو بهرام ! چطور بخودت اجازه داده‌ای که از دوستی و صمیمیت من استفاده کنی وبمن خیانت روا داری ! آیا اگر این خیانت تو ثابت بشود، پاداش توچه خواهد بود ؟

همایون یکی دوهفته باین گونه اندیشه‌ها گذرانید وپیش ازآنکه برای انتقام تصمیمی بگیرد خودرا آرام وخونسرد نشان میداد ، ولی‌در دل طرح انتقامی میریخت .



یك روز عصر همایون بخانه‌ی بهرام رفت. بهرام خانه نبود. زیور شاد وخندان اورا باطاق پذیرائی برده وگفت :

ـ شما خیلی کم اینجا میآئید . گمان میکنم بهرام‌خانه‌ی‌شمارفته باشد ، من هم خیال داشتم آنجا بروم .

همایون از روی صندلی برخاست و پس از آنکه باندام دلربا و دل‌انگیز زیور نگاهی انداخت ، لبخندی زده وگفت :

ـ پس بفرمائید باهم آن‌جا برویم .

ـ ای نه ... حالا کمی خستگی در کنید ، بروم برای شما چای بیاورم ...

زیور باطاق دیگر رفت . همایون فکر میکرد . تاکنون او با این دقت امروز بزیور نگاه نکرده است . مثل این بودکه زیور بچشم او طوری دیگر جلوه میکرد . از خیالی‌که درباطن داشت ، دلش می طپید . مثل دزدی بود که برای نخستین بار بدزدی رفته ومیخواهد بکالای گرانبهائی دستبرد بزند . زیور ، بعد از آنکه در اطاق دیگر خودش را کمی آراست چای ریخت وبا سینی چای وارد شد . بازوهای لختش گوشتالو ، سفید و فربه بودند و درخشندگی زیبائی داشتند . چای را جلو همایون گذاشت وبه چهرهٔ پرآشوب وپریدهٔ او نگریست . بعد پرسید :

ـ مگر خدای نکرده کسالتی دارید ؟

همایون جوابی نداد وچایش‌را بتندی نوشید . زیور سپس بشقاب

کـوچکی را کـه در آن چند سوهان بود جلـوی همایون گـذاشت . همایون دوباره دستش را پیش بردکه دست زیور را بگیرد زیور بشقاب سوهان را برداشته وباو تعارف کرد . وبعد بالحنی شیرین پرسید :

ـ همایون‌مگر، اتفاقی میان شما وبدری رخ داده ؟

ـ چطور مگر ؟

ـ هیچ ... اینطور حدس میزنم .

همایون خواست چیزی بگوید ولی زیور بلافاصله گفت :

ـ راستی چند روز پیش بدری این جا بود . موقعی که من رفته بودم چای بیاورم او با بهرام صحبت میکرد و گویـا از شما چیزی می گفتند . هروقت من وارد اطاق میشدم ، حس میکردم کـه صحبتشان را عوض میکنند ، بهرام چیزی بمن نگفت ولی فکر کردم که شاید میان شما و بدری نزاعی شده است که او به بهرام گفته و هیچکدامشان میل نداشته‌اند من بفهمم .

ـ پس چرا زودتر بمن نگفتید ؟

ـ گمان نمیکردم که لازم باشد بشما اطلاع بدهم .

ـ از صحبتشان چیزی نفهمیدید ؟

ـ چیز مهمی خیر ، اما چندین بار اسم شما و هما را شنیدم .

همایون ناگهان از جای برخاست . زمانی بدقت بزیور نگریست . می خواست دست‌هایش را بگیرد . ولی چیزی در درونش اورا می آزرد . هرچه میخواست خودش را بزیور نزدیکتر کند و او را در آغوش کشد وتصمیمی راکه گرفته بود عملی‌سازد ، راضی نمیشد ، قلبش‌آرام‌نداشت ،

وحشتی اورا فراگرفته بود . یك مرتبه سرش را پائین انداخت وشرمناك
از نزد زیور بیرون دوید .



در کوچه هوای خوب صورتش را نوازش کرد . چند قدمی که
رفت خودش را سبکتر دید وفرصت یافت فکر کند . ازخودش بدش آمده
بود . چقدر سست عنصر و بی‌اراده است که نتوانسته تصمیم خود را عملی
سازد . مگر او بخانه‌ی رفیقش نرفته بود که انتقامش را بگیرد ؟

زیور تنها بود وخودش را هم بزیبائی آراسته بود . باو میخندید
واز چهره وحرکاتش نوازش پیدا بود. پس چرا میترسید وچه چیز اورا
واداشت که مثل کودکان کم رو ، شرمسار از نزد زیور بیرون آید ؟ حالا
چکار کند ؟ او نمیتواند این موضوع را ندیده انگارد . ولی چطورمیتوان
این مطلب را ثابت کرد ؟ اگر ثابت شود که هما بچۀ بهرام است ، بآسانی
میتواند از او ومادرش صرفنظر کند . بدین ترتیب بی آنکه از او خطائی
سر بزند ، وجدانش برای همیشه آرام وآسوده خواهد بود .

درمیان اندیشه‌های گوناگون غرق بود که ناگهان سکینه ، کلفتش
سراسیمه وپریشان دوان دوان بطرف او آمد ونفس زنان گفت :

ـ آقای همایون‌خان زود باشید تشریف‌ببرید بیمارستان دکتر آذر
پاد ، هما خانم را آنجا برده‌اند .

همایون وحشت‌زده پرسید :

ـ برای چه ؟ مگر چه شده است ؟

ـ وقتی‌که هما از مدرسه بیرون می‌آمده ، در راه اتومبیلی بـاو

برخورده و پایش را مجروح کرده است .

همایون بی‌اختیار دوید. بیمارستان آذرپاد نزدیك خانه‌ی او ودر خیابان شاهرضا بود ... خـودش را رسانید . هما را بیهوش روی تختی خوابانیده بودند . موقعی‌که هما از مدرسه میآمده ، یك ماشین باری‌باو برخورده ورانش را بسختی مجروح و زخمی کرده بود . خون زیـادی از هما رفته و بیهوش شده بود . بدری گوشه‌ای ایستاده بود و گریه می‌کرد . دکتر آذرپاد از دوستان قدیمی همایون بود و همینکه او را دید ، گفت :

ـ از هما خیلی خون رفته است . چاره‌ی منحصر بفرد اینست‌که تو یاکسی دیگر حاضر شود خونش را باو بدهد ، باید باو خون انتقال داد . همایون فوراً گفت :

ـ خودم حاضرم دکتر.

دکتر آذرپاد همایون را باطاق آزمایشگاهش برد . خون او را گرفت و امتحان‌کرد . خون هما را هم گرفت وآزمـایش نمود ولی یك مرتبه اوقاتش تلخ شد و ناراضی گفت:

ـ خون شما دوتا بهم نمی‌خورد .

همایون پریشان پرسید :

ـ چرا دکتر ؟

و دکتر آذرپاد توضیح داد :

ـ همه‌ی خون ها بهم نمیخورند ونمی‌توان خون هائی راکه بهم نزدیکی ندارند ویا ناپاك‌اند بهم آمیزش داد،ممکن‌است حوادث‌خطرناکی بروز یابد .

خوشبختانه در بیمارستان کسی بودکه حاضر شد خونش را بدهد دکتر خون اورا به‌هما انتقال داد وخطر موقتاً مرتفع شد . ولی همایون نتوانسته بود علت ناجوری خون خود وهما را بفهمد و برای بیوفائی زنش دلیلی تازه پیدا کرده بود . از دکتر پرسید :

ـ ممکن است بمن بگوئید علت اینکه خون من بخون دخترم نمیخورد چیست ؟

دکتر آندرپاد جواب داد :

ـ برای اینکه خون شما ازدسته‌ی «AB» است وخون بچه‌ات از گروه « O » واین دونوع خون بهم نمی‌خورند .

ـ چه اختلافی میان این دوگروه خون هست ؟

ـ کسانیکه خونشان ازگروه «AB» است نمی‌توانند ازگروه« O » دارای بچه بشوند ؟

رنگ ازصورت همایون پرید .گفت :

ـ بنابراین هما بچهٔ من نیست ؟

دکترشانه بالا افکند وگفت :

ـ آزمایش این طورثابت میکند ...

برای همایون دیگرشکی باقی نماند که هما دختر او نیست و چون در فکر فرورفته بود دکترآندرپاد اضافه‌کرد :

ـ خوشبختانه امروز آزمایشهای علمی گروه‌های خونی ، بسیار ساده وآسان است . ولی این را هم باید درنظرداشت‌که آزمایش‌ها بطور قطع نمی‌توانند بگویند که مثلا فلان فرزند بهمان است ، ولی اغلب می‌توانند بگویندکه بهمان پدر فلان است .

آنشب تا صبح ، همایون خوابش نبرد . این آزمایش بیشتر اورا بشك انداخته بود. اکنون یقین‌داشت‌که میان بهرام‌وزنش رابطه‌ای‌هست. بی‌شك آنها یکدیگررا می‌خواهند وبامهارت تاکنون اورا فریب‌داده‌اند این فکرها اورا میلرزانید . هروقت فکر میکردکه چطور سالیان دراز آن دونفر باهم ساخته واو بی‌خبر از رابطهٔ ایشان بوده مثل این بود می خواست خفه بشود . مثل این بود که دستی پنهانی گلوی اوراگرفته‌فشار میدهد ومیخواهد اوراخفه‌کند. وقتی میفهمیدکه‌هماشایددختر او نیست، زجر میکشید . مثل این بودکه کسی در درونش او را شکنجه می‌دهد . روح وقلبش را لای دنده‌های چرخی گذاشته بودند وله میکردند . هما دختر اونیست ، ازخون واز عشق او نیست . پس آنهمه زحمت ورنج‌که که دربارهٔ او وپرورش اوکشیده ، همه برای شادمانی ودلخوشی دیگری بوده است .

یك‌مرتبه فکری بخاطرش‌رسید . نکند دکترآذرپاد، درآزمایش اشتباهی‌کرده باشد. درشتابی که دیروز او، برای نجات هما داشته،شاید درطرز خون گرفتن وآزمایش خونها دقت لازم را ننموده است .

برای آنکه اززجر وشکنجه‌ای‌که او در درون خود میکشید ، خویشتن را رهائی‌بخشد وهم برای اینکه بیشتر حقیقت براو کشف‌شود، بهترآن دیدکه به‌بنگاه پاستور مراجعه‌کند. بآنجا رفت و خواهش کرد که خون او وهما را گرفته آزمایش کنند .

تا فردای آن روزکه برای دریافت نتیجه آزمایش رفت ، دلش بی‌قرار بود. اماوقتیکه دید نتیجه‌آزمایش چیزدیگری است وتوضیحاتی که برایش دادند ، امیدوار وقلبش غرق درشادی شد .

دربنگاه پاستور ، در نتیجه آزمایش دقیقی که کرده بودند ، باو گفتند که خون وی از گروه «AB» نیست ، بلکه خون او از گروه « A » برضد « B » است. وهنگامی که اضافه کردند میان خون او وهما، پیوند وهمبستگی موجود است ، همایون ازخوشحالی درخود نمیگنجید. بار سنگینی از رویش برداشته شد ... مثل این بودکه از درون او ، توده‌ی چرکین وسیاه دودآلودی یکمرتبه بیرون رفت .

همایون باقدمهای استوار واطمینان‌بخشی از بنگاه پاستور بیرون رفت. مثل این بود که بعد ازمدتها فروغ زندگی را میشناسد . خورشید بچشمش زیبا وزنده میآمد . سبك شده بود و وجدانش مثل اینکه در گرمابه‌ی نوری شسته شده باشد ، پاك وخرسند بود . چند قدم‌که زیر درخت‌های بلند وباشکوه خیابان پاستور برداشت ، بخویشتن‌گفت :

ـ چه‌احمقی بودم من‌که دیوشك‌را بدل راه دادم ! اگر این‌حادثه برای دختر بیچاره‌ام هما اتفاق نمیافتاد ، شاید من باین آسانی از خطر نمیجستم وراحت نمیشدم . قلبم اینقدر سخت‌وسنگ شده بودکه‌ناله‌های فرزندم درنتیجهٔ درد ، هیچ بمن اثر نمیکرد . چقدر وحشتناك است‌که آدم نسبت بزن وبچه‌اش بدگمان شود . وبعد افزود :

ـ آه ای بیچاره انسان خواه‌خواه !

هر کدام
عشق مرا میخواهید

«هیدا» ، دختر اردوان پنجم ، کنار استخر بزرگ کاخ پادشاهی با چندتن از دوشیزگان و جوانان چابك سوار بازی میکرد . « چیترا » جوانی بلندبالا وگندم‌گون، ضربه‌های شمشیرشاهدخت هیدارا به‌چالاکی رد میکرد . چند کنیزك ودوشیزه وجوانان چابك سوار تماشا میکردند. شمشیرهای دوحریف ناگهان بحالت چلیپا بهم خورد وایستاد .کنیزکی ازته باغ دوان دوان آمد وفریاد زد :

ـ بانو هیدا ! بانو هیدا ! ایلچیانی ازطرف امپراطور روم بدربار آمده‌اند .

کنیزك قلبش بشدت می‌زد ونفسش گرفته بود . این خبر،شاهدخت هیدارا بوحشت انداخت ، دست وشمشیرش آویزان شد و بحالت خسته شمشیرش را دراز کرد که بگیرند. ازکنیزك پرسید :

ـ کی این خبر را بتو داد ؟

کنیزك نزدیك شد وآرام جواب داد :

ـ «نیپاس» .

شاهدخت پرسید : خودش کو ؟ پس چرا خودش نیامد ؟

ـ نمیدانم ، ولی بمن امر کرد که این خبر را فوراً بشاهدخت برسانم .

هیدا بادست اشاره کرده‌که کنیزك وهمراهان‌دیگر بروند. آهسته براه افتاد واز چیترا که با وی مانده بود ودرسمت چپ شاهدخت حرکت میکرد ، پرسید :

ـ توچه گمان میکنی چیترا ؟ ایلچیان امپراطور روم برای‌چه‌باز بدربار ماآمده‌اند ؟

چیترای جوان ، لحظهٔ فکر کرده گفت :

ـ آنچه من‌گمان میکنم شاهدخت من ، این است‌که «کاراکالا» امپراطور روم ، بازحیلهٔ تازه‌ای اندیشیده ، این مرد نابکار آنقدرفاسد است که ازهیچ کار پستی روگردان نیست ...

شاهدخت بمعنی حرف‌های چیترا دقت میکرد وچیترا افزود :

ـ این کاراکالا همان است که ازاختلافی که میان عمویتان‌بلاش وپادشاه ما اردوان برسر پادشاهی ایران پیداشده بود ، خشنود شده بود و به‌سنای روم تبریك گفت . بعد از مدت‌کمی‌که بلاش را بپادشاهی‌شناخت حالا مدتی است بااین خیال افتاده که بادربارما رابطه پیدا کند مثل این است که اکنون سود خود را دراین طرف می‌بیند .

هیدا ناگهان گفت :

ـ ولی پدرم از داشتن رابطه‌بادربارروم بیزار است . چندماه‌پیش که سفیران روم آمده بودند ، پدرم آن ها را جواب کرد ...

کلام شاهدخت تمام نشده بود که نیپاس سررسید . دستش را بحال سلام بلند کرد ونزدیك شد . هیدا از دیدن او شادمان شده پرسید :

ـ آیاراست است‌که بازایلچیان‌امپراطور روم بدربار ما آمده‌اند؟

نیپاس جوان وخوشگل بود . پاسخ داد :

ـ آری شاهدخت، راست است. همین امروز سفیر کاراکالا با هدیه‌های گرانبهائی بدربار آمده و نامه‌ای بپادشاه ما نوشته است.

ـ چه نوشته است؟

ـ کاراکالا در نامهٔ خود نوشته وسوگند یاد کرده است که در تصمیم و پیشنهاد خود جدی است و نیتی جز دوستی واتحاد میان روم وایران ندارد.

هیدا، وحشتناك پرسید:

ـ پیشنهاد خود؟ پیشنهاد خود؟

نیپاس جواب داد:

ـ آری، شاهدخت من، پیشنهاد خود را تکرار و شما را خواستگاری کرده است!

ـ آه!

علامت افسردگی وناخشنودی در چهرهٔ هیدا نقش بست. چیترا ونیپاس بهم نگریستند.

هیدای جوان وزیبا اندوهگین سرش را بزیر انداخته بود. چیترا به‌نیپاس روکرده گفت:

ـ ولی من، باهمهٔ سوگندهای امپراطور، یقین‌دارم که اوحیله‌ای زیر سردارد. مگر دفعهٔ گذشته که کاراکالا ازشاهدخت‌ما خواستگاری‌کرده بود، شاهنشاه باو ننوشت که این پیوند باعث خوشبختی زن‌وشوهر نخواهد بود؟ زیراآن‌ها زبان یکدیگر را نمی‌دانند واخلاق وعادت ووضع‌زندگی یکی برای دیگری غریب است.

چیترا جواب داد:

ـ بله... وازهمه مهم‌تر آنکه پادشاه ما به کاراکالا گوشزد کرده

بود که نمی‌زیبد از دوخانوادهٔ سلطنت ، یکی خونش را با خون‌دیگری مخلوط وناپاك‌کند . و امپراطور روم میتواند از میان نجیب زادگان روم دختری ، درخور مقام خود بزنی بگیرد .

ـ خوب ، پس چرا این کار را نکرده و باز ، از شاهدخت ما خواستگاری نموده است ؟

چیترا بمهربانی بدیدگان غمگین‌هیدا نظرانداخت وجوابی‌نداد، نیپاس افزود :

ـ ولی من میدانم . این مرد دغل ، بازحیله‌ای ساخته ومیخواهد باین‌وسیله برای‌مردم وسرزمین مابدبختی بیاورد وشاهدخت جوان‌وزیبای ما را بدبخت‌کند .

هیدا از این سخنان دیدگانش پراشك شد وگفت :

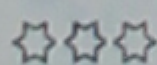
ـ راست میگوید چیترا . من از همین میترسم !

نیپاس دستش را روی دسته‌ی شمشیر گذاشته بصدای بلند گفت :

ـ ولی ما این‌جائیم . ما بزرگ زادگان پارت ؛ جوان وپرخون، همیشه آمادهٔ کارزار وجنگیم . نشود شاهدخت ، چشم تو هرگز گریان!

چیترا نیز دست بدژنه‌اش برده وباغروری پارتی گفت :

ـ آری شاهدخت من ، ما برای توهستیم وبرای دفاع ونگهبانیت همیشه‌آماده‌ایم ...



درایران پارتی‌ها وسیلهٔ پذیرائی رومی ها را فراهم میکردند . مردم همه خوشوقت بودند که بعد از جنگ و خون‌ریزها ، آشتی و

صلحی میان کشور ایران‌وروم ، جاویدانه برقرار خواهد شد . کاراکالا ، امپراطور روم که بایستی بزودی داماد اردوان شاهنشاه اشکانی بشود ، بسوی‌کشور ایران رهسپارگردید . در سرتاسر راه او ، جشن‌ها گـرفته بودند وکاراکالا با همراهان خود ازهرجا کـه میگذشت ، مثل این بود که ازخاك روم میگذرد . همه‌جا پارتی‌ها ، در سرراه قیصر ، بـه احترام وپذیرائی او می‌شتافتند . قربانگاه‌ها ساخته وبرایش قربامی میکردند. حتی برای اینکه‌هواخوب باشد، بویهای خوشایندگوناگونی‌میسوزانیدند.

کاراکالا ازاین پذیرائی‌های پرشکوه خوشنود بود ویسوی‌پایتخت ایران میرفت . شاهنشاه اشکانی فرمان داده بود دربیرون شهر، درجلگهٔ فراخی چادرها برپا کرده ووسیله‌ی پذیرائی او را فراهم نمایند . خود شاهنشاه با بزرگان و سران کشور ، شاهزادگان و دلاوران پارثی سواره بپیشواز کاراکالا شتافت تا از داماد پذیرائی نموده واورا باشکوه ودبدبه بدربار خود ببرد .

وقتیکه شاهنشاه بجایگاه پذیرائی رسید، پیاده شد. همراهان او کمان‌وترکش‌واسلحه خودرا بیکسونهادند وبشادی ومیگساری‌پرداختند. پارثیهالباس های زربفت پوشیده وهریك سرش را با تاجی ازگل زینت داده بود . جام‌ها وپیاله‌های شراب پر وخالی میشد . صدای نوش نوش و رقص و خنده‌ی جوانان و موسیقی شاد کننده‌ای تمـام جلگه را پـر کرده بود .

بزودی کاراکالا ، باهمراهان خود بنزد میزبانان رسید . پارتی‌ها برای دیدن داماد خود ازهرسوی به‌پیش شتافتد .

ولی ناگهان ، کاراکالا چیزی گفت و بسوارانش فـرمانی داد .

رومیها شمشیرکشیده و نامـردانه بـر پارثیها حمله کردند . آنها سواره وبااسلحه وپارثیها، بی‌سلاح وپیاده‌بودند وازچنین‌حمله‌ی ناگهانی بشگفت آمده وباور نمیکردند .

چیترا ونیپاس‌که جزو همراهان اردوان بودند ، دست‌بکار شدند. آنها نخست چند رومی‌را که بسوی شاهنشاه میرفتنداز پـای درآوردند. اسبهایشان را جلوکشیده، چیترا پادشاه را سوارکرد وخودش‌هم بچالاکی سوارشد . نیپاس می‌جنگید و نمیگذاشت که برپادشاه آسیبی بـرسد . چابك سواران دیگر رسیده واردوان را درمیان گرفته و بسوئی بردند .

ولی رومیهای نامرد،میزبانان بی‌سلاح‌خودرا ازپای‌درمی‌آوردند. هرکس می‌توانست میگریخت وآنکه نمیتوانست، بزمین افکنده وکشته میشد . کشتار هولناکی برپا شده‌بود وپارثی‌های دلیر ونجیب را تارومار کردند. کاراکالا وسپاهیانش ازپارتیها بسیار کشته و غنیمت فراوانی بچنك آوردند . اسیران بسیاری نیز باخود برداشته وبعقب نشستند. امپراطور روم بسربازان خود اجازه داده بودکه در سرراه شهرهـا و دهکده‌ها را سوزانیده وهرجا را که بخواهند چپاول کنند .



پس از آنکه شاهنشاه اشکانی نجات یافت ، چیترا و نیپاس باهم بسوی کاخ رانده وهیدا را دریافتند . هیدا در اتاق خود ، لباس‌عروسیش را پوشیده وبناخواه خود ، منتظر داماد بود ، اما هنگامی‌که خبرآورده بودند ، رومیها به‌کشتار میزبانان خود پرداخته وپارثیها بشهرمیگریزند ودرشهر غوغائی برخاسته بود ، هیدا از یکطرف خوشحال بودکه عروسی

او با امپراطور روم بهم خورده وازطرفی دیگر ، برای پدرش نگران‌شده بود . ورود چیترا ونیپاس بکاخ ، هیدارا ازنگرانی واندوه بیرون‌آورد . وقتیکه آگاه شد پدرش رهائی یافته و شبانگاه بشهر می‌آید و کاراکالا بعقب نشسته وبی‌آنکه پاداش خیانت جنایت‌کارانه خود را به‌بیند بروم برمیگردد ، اندوهگین گفت :

ـ میدانی نیپاس ، برای خانوادهٔ پارث این ناسزای بزرگی است که‌کاراکالا بعداز یك حیله‌ی ناجوانمردانه بی‌آنکه‌بکیفر برسد، تندرست بروم برگردد . بما چه خواهند گفت پارثیها ومردم ایران بما، که‌همیشه دلاورترین وگستاخ‌ترین نژاد روی زمین هستیم ؟

نیپاس وچیترا هردو خاموش ودر اندوه بودند .

هیدا سپس رویش را به‌چیترا کرده‌گفت :

ـ من یکی بسهم خود ، یك دختر پارتی ، تا انتقام خود وپارتیها را از امپراطور روم نگیرم ، نمی‌توانم آسوده بنشینم .

ازاین ساعت تا روزیکه کاراکالا زنده است خواب و خوراك برمن حرام خواهد بود . می‌فهمید جوانان ؟ خنده وآسایش برما حرام است!

نیپاس دست به‌خنجرش برده وگفت :

ـ آری شاهدخت من ، آسایش برما حرام است .

وچیترا بیدرنگ افزود :

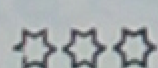
ـ تا روزیکه انتقام ایران را ازکاراکالا نگرفته‌ایم !

آنگاه هیدا جلورفت . در لباس عروسیش چقدر زیبا و درخشان بود . دلفریب وطناز بجوانان نزدیك شده هر دو دستش را درار کرد و با

هریك ، دست یکی از آن دو را بگرفت و بآرامی گفت :

ـ من میدانم شما هردو مرا دوست دارید و باید من یکی از شما دوتن را برای همسری خود برگزینم . از شما دوتن که از نجیب‌زادگان پارت هستیدمن شما را میخواهم ، اما دوست ندارم . هرکدام از شماکه عشق مرا میخواهید باید قلب کاراکالا را برای من بیاورید .

چیترا ونیپاس هردو زانو بزمین زده و باحترام ، دست شاهدخت را بوسیدند . سپس برخاسته و بی‌سخن از کاخ بیرون رفته، براسپهایشان سوار شده و بسوی نامعلومی بتاختند ...



کاراکالا بخیال‌خودفتحی‌کرده است. این امپراطور روم، نمیدانست چه ننگی ببار آورده ، هرسرباز پارتی باو بچشم یك نامرد می‌نگریست وهردهقان ایرانی حاضربود کله‌ی او را مثل یك مارسیاه در زیرسنگ‌له کند. کاراکالا بهمین‌کار زشتش قناعت نکرد . او در راه خود ، شهرها و دهکده‌ها را خراب‌کرده و میسوزانید ، مردم را چپو میکرد و از راه تیسفون به «آدیابن» میرفت. در « آدیابن » پادشاهان پارت بخاك سپرده شده بودند و کاراکالا وحشیانه ، گور پادشاهان اشکانی را خراب کرد و استخوان‌های مردگان این‌سلسله را از خاك بیرون‌آورد .کاراکالا، حیوان وحشی و دشمن مردگان بود .

چیترا و نیپاس هردو برای گرفتن انتقام همه جا دنبال کاراکالا می‌رفتند . چیترا خودش را بشکل رومیها در آورده و جزو سپاهیان‌روم میراخور شده بود . نیپاس نیزکه در آشپزخانه امپراطور جائی برای‌خود

آماده کرده بود ، در پی دوستش قدم برمی‌داشت و مواظب بود باو آسیبی نرسد . یکی از آندو باید کارکالا را بکشند . هدف یکی است : انتقام پارتیها .

کاراکالا زمستان‌را در «اورفا» بشکار گذرانید وهمین که بهار رسید، شهرت داد که میخواهد بار دیگر بخـاك پارت تجاوز کند ولی پیش از آنکه وسائل حملهٔ خود را بایران فراهم نماید ، مایل شد برای تماشای معبد (پروردگار ماه) حرکت کند .



معبد « پروردگار ماه » در حران بود . کاراکالا بـا همراهانش ، شاد و خوشحال بسوی بلندی و بطرف دامنه‌ی کوهی که معبد در آنجا بود ، روان گردید . شب هنگام ، سپاه در دامنهٔ کوه جای گرفت و چادر امپراطور درکنار دره‌ای افراشته شد. از دوطرف مشرف بدره وپرتگاه، و از دو سوی دیگر ، دامنهٔ کوه قرارگرفته بود. کاراکالا که قسمتی ازراه را پیاده آمده بود ، خسته شده بود . آن شب میل بشام نداشت . شراب نوشید و خوشحال بود ازاینکه بامداد فردا معبد پروردگار ماه را دیدن نموده و قربانی خواهد کرد .

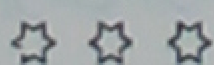
آنچه‌خوراکی وشیرینی برای کاراکالا آورده بودند، میان پاسبانان تقسیم شد و نیپاس که با چیترا از پیش قرار کار راگذاشته بودند، شراب فراوانی بپاسبانان داد . بخصوص « یولیوس‌ماریتالیس » پاسبانان را که همیشه دردرگاه چادر امپراطورکشیك می‌کشید ازبس باو شراب‌خورانید مست و بی‌هوش کرد .

نیمه‌ی شب نیپاس خودرا بدوستش رسانید . نم نمك باران شروع شد . نیپاس دم چادر ایستاد و چیترا با خنجر برهنه بسرا پردهٔ امپراطور واردگردید . چیترا فرصت را از دست نداد. ماه‌ها بودکه درانتظارچنین فرصتی می‌بود . سر کاراکالا را برید و با خنجر سینه‌اش را شکافت‌وقلبش را بیرون آورد . سپس هردوی آنها آرام و بی‌صدا کمند انداخته و از پشت چادر ، خودرا بدره افکندند .

پائین رفتن آنها دشوار و سهمناك بود ، ولی پارتی‌های دلیر وشیر دل بیمی نداشتند وخوشحال بودندکه وظیفهٔ خودرا انجام داده‌اند . آنها تا صبح نشده بود بته دره رسیدند .

اماهمین‌که هواروشن‌شدند ودرته دره راهی دور از سپاهیان‌رومی میجستند، ناگهان‌چندگشتی رومی بآنها تاختند . چیترا و نیپاس دلیرانه با آنها جنگیدند. در نبرد سهمگین وپر از خشم آنان ، شش تن‌رومی و نیپاس‌کشته شدند.

چیترا راهی دور از سپاهیان رومی برگزید و بهتر آن دید تاسپاه روم از آن محل نرفته ، خودرا لای سنگها و زیر بوته‌ها پنهان‌کند. سه روز بعدکه مطمئن شد سپاه روم حرکت‌کرده بیرون آمد و بسوی ایران رهسپار گردید .



در ایران پارتی‌ها ، خودرا برای جنگ آماده میکردند . خبر کشته‌شدن کاراکالا به ایران رسیده بود و از همه زودتر چیترا با خنجر خونالودش، خنجری‌که از خون دشمن ایران، امپراطور دغل و حیله‌باز

رومی آغشته شده بود ، به‌کاخ اردوان وارد شد . وقتی بحضور شاهدخت هیدا رسید ، خنجرش و قلب کاراکالا را که در کیسه‌ای خشکیده بود ، به هیدا تقدیم‌کرده‌گفت :

ـ نیپاس ومن هردو امپراطور راکشتیم. این قلب او است واین‌هم خنجری‌که سینه‌ی او راشکافته است، نیپاس ومن انتقام پارتی‌هاراگرفتیم، ولی او در جنگ با سربازان رومی دلیرانه‌کشته شد .

برق شادی دردیدگان‌زیبای هیدا درخشید. نزدیك شد وبازوانش را به‌گردن او انداخته وگفت :

ـ اینك‌چیترا قلب من، عشق بزرگترین دختر پارتی‌ها مال تو...

DATE LABEL

قرعەی مرگ

DATE LABEL

«فیروزان» جوان، پشت باغ بزرگ «فرخور» کنار یکی از برجها ازاسب پیاده شد. دختر جوانی‌از پنجرهٔ برج به‌پائین‌مینگریست.فیروزان همین‌که دهانه اسبش را بدرختی بست آهسته آواز داد :

ـ آذرنك ؟

آذرنك سرش را از پنجره بیرون آورده گفت :

ـ بیا بالا .

فیروزان درکوچك برج را بازکرده و از پله‌ها بالا رفت .

دو دلداده دست بگردن یکدیگر انداخته و چهره شان را روی هم نهادند .

آذرنك بعد از آنکه طپش قلبش آرام یافت ، پرسید :

ـ چرا اینقدردیر کردی؟ من هفتهٔ‌گذشته انتظارت را داشتم.مگر نمی‌دانی زندگی بدون تو برای من دشوار است ؟

ـ. چرا میدانم . بدون تو زندگی برای من هم ناچیز است . تهیهٔ عروسی میکردم . بگو ببینم آیا عمویت از شکار برگشته است ؟

ـ هنوز برنگشته ، ولی نمیدانم چرا این قدر بیمناکم ؟ میدانی فیروزان میترسم ماعاقبت بهم نرسیم !

فیروزان دست دلدارش را بوسیده و روی‌گونه‌ی داغش گذاشت .

آذرنك سرش را بسینهٔ او چسپانید و قطره‌های درشت اشك از دیدگانش فرو میریخت . فیروزان گیسوان اورا بوسیده گفت :

ـ گریه مکن عزیزم . خدا با ماست وهیچ نیروئی نمیتواندمارااز هم جدا کند .

آذرنك گفت :

ـ ولی عزیزم ، من ازعمویم بیمناکم . تو اورا خوب نمیشناسی‌او بسیار حیله‌گراست . هرچنددرظاهر خود را مردی پرهیزگار جلوه‌میدهد ولی حقیقتاً آدمی سنگدل وخدانشناس‌است .

فیروزان محبوبش رابسینه چسبانید وگفت :

ـ هیچ غصه نخور ، همینکه او از شکار برگردد ، من ترا از او خواستگاری خواهم کرد .

آذرنك گفت :

ـ ولی او ، موافقت نخواهد کرد .

ـ اگر او موافقت نکند ، میدانی فقط یك راه هست .

ـ چه راهی ؟

ـ که توبامن بیائی ومن ترا باخود ببرم . برویم ودریك شهردیگر با هم عروسی کنیم .

ـ آذرنك خوشحال گفت :

ـ هرجا که بگوئی باتو می‌آیم .

فیروزان خوشحال شد ودست اورا بوسید . ولی یکدفعه قلب هردوی آنها طپید ، صدای تاخت چندین اسب میآید ، مثل این بود که سوارانی بسوی باغ می‌آمدند . آذرنك گفت :

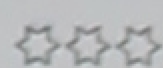
ـ زود باش خودت رانجات بده ، نکند عمویم باشد . ممکن است ازشکار برگشته باشد .

فیروزان آمادهٔ حرکت شد وآذرنك اورا بوسید .

فیروزان که خود راکمی باخته بود ، بچالاکی ازپنجره بروی اسبش پرید، دهانهٔ اسب راباز کرده وبتاخت ازباغ بیرون رفت . تامسافت درازی به‌تندی اسب میراند وخیال نمیکرد کسی او را تعقیب کرده باشد . امـا همینکه ایستاد ، چند سوار ازپی اومیآمدند . دوباره اسبش راهی کرد ، ولی دیرشده بود وهنوز چیزی نرفته بود که ازدوطرف شش سوار دورش راگرفتند . یکی از سواران باو گفت :

ـ باماییا ، بفرمان « فرخور» فرماندار«طوس» ترا بازداشت‌میکنیم، فیروزان چیزی نـگفت . کـاری نمی‌تـوانست بکند و بـا سواران بـراه افتاد . فیروزان رابزندان بردند .

درروشنائی چراغ زندانبان ، فیروزان دید اسبی که او سوار شده ازآن خودش نیست وشمشیرش را هم که‌بزین آویخته بود آنهم نیست .



عصر روز بعد فیروزان را اززندان بیرون آورده وبدادگاه بردند. درداگاه دونفر داور پیر ومحترم نشسته بودند .

فرخور فرماندار شهر نیز حاضر بود . دوپاسبان وشش سواری که شب گذشته فیروزان راگرفتار نموده بودند دم درایستاده بودند .

فیروزان رنگش را باخته بود وباچشمهای غبارآلود بـه داوران مینگریست . فرخورگفت :

ـ این شخص دیشب بکاخ من آمده یکتن از چاکران را کشته واسبی از آن مراد نیز دزدیده‌است. این‌هم شمشیراوست که باآن غلام مرا کشته... یکی ازداوران از فیروزان پرسید : ـ نامت چیست ؟

ـ فیروزان .

ـ آیا این شمشیر را می‌شناسی ؟

ـ می‌شناسم .

ـ ازآن‌تواست ؟

ـ ازآن من است .

ـ چاکر فرماندار راچرا کشته‌ای ؟

فیروزان جوابی نداد . داور دوباره پرسید :

ـ اسبی که شب سوار بودی مال خودت است ؟

ـ خیر ، اسب من نیست .

ـ پس چرا اسب فرماندار را دزدیده‌ای ؟

فیروزان باز پاسخ نداد . سپس داوران گفتند :

ـ جزای این دزدآدم‌کش اعدام است. فرداصبح باید اورادار بزنند. درگوشه‌ی لب فرخور لبخند پیروزی آشکار شد وگفت :

ـ اجازه بدهیدداوران ارجمند ، من هیچ نمیدانم این جوان‌چرا چاکر مراکشته‌است ؟ دلم‌بحال اومی‌سوزد ومیل دارم نسبت‌باوارفاقی‌کنم.

یکی ازداوران که چشمهای پراندوه فیروزان در دل او جنبشی انداخته بود ، گفت :

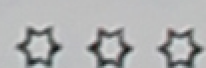
ـ اگرفرماندارما مهربانی‌فرموده ودست‌کم راضی شونددرمجازات تخفیفی‌داده‌شود، بسیاربجاست وحیف است که چنین جوانی ...

فرخور گفت:

ـ همین فکررا کرده‌ام. منهم دلم برای‌اومیسوزد. چه‌رأی‌میدهید اگر دوقرعه تهیه کنیم که دریکی ازآنها بنویسیم «مرگ» و در دیگری «زندگی» واین دوقرعه رادر گلدانی گذاشته وفردا صبح هنگام اعدام، او را همین جا دردادگاه حاضر کنیم ودرحضور داوران عالی مقام، یکی از آن دو قرعه را ازکوزه بیرون بکشد. هرکدام بدست او آمد، همان درباره‌اش اجرا شود. اگر قرعهٔ مرگ را بیرون کشید، بدارش بزنندو اگر قرعه‌ی زندگی به دستش آمد، من ازحق خود میگذرم واورا آزاد میکنم ولی بشرط آنکه درخاك طوس نماند.

داوران پیشنهاد فرخور را پسندیدند. شادمانی بی وصفی در قلب فیروزان پیدا شد. هماندم درروی دوپاره کاغذ «مرگ»و «زندگی»نوشتند ودر درون گلدانی انداختند. داوران برخاسته وبه فیروزان گفتند:

ـ این کار فرماندار ارجمند ما بسیار جوانمردانه است. باز هم امیدی برای تو باقی است. درصورتیکه خداوند بخواهد ازگناه تو گذشته وبتوباز هم زندگی به‌بخشاید، بیشك قرعه زندگی بدست خواهد آمد.



فرخور فرماندار شهر طوس بود. مردی آزمند وپول پرست، چند سال بود که برادرش مرده وآذرنك یگانه فرزندش را با دارائی بسیار بوی‌سپرده بود. فرخور میدانست که‌فیروزان‌خواستار آزرنك برادرزادهٔ اوست وآذرنك‌هم او رامیخواهد. اگر فیروزان ازاوخواستگاری میکرد

مجبور بود تن بزناشوئی آنها در دهد و بنا بر این املاك و باغهای آذرنك را از دست میداد .

این فرخور بودکه پیشکار خودرا واداشته بود شب هنگام ، وقتی که فیروزان بکاخ او نزد آذرنك میرود، اسب فیروزان را با اسب دیگری از اسبهای او عوض کرده و با شمشیر او یکی از چاکرانش را بکشد تا باین ترتیب بتواند فیروزان را دستگیر و نابود سازد .

بدینسان بودکه فیروزان جوان بدام افتاد .

فیروزان در گوشهٔ زندان در اندوه و فکر فرو بود . اندکی در دل امیدوار بودکه بخت با اودمساز شود، قرعهٔ زندگی بدستش آمده واز مرگ رهائی یابد. ولی اگر خدای نکرده آن یکی قرعه‌بدستش بیفتد، بیشك او را خواهندکشت . دیگر دیدار و آرزوی وصال جانانش را بگور خواهد برد . از این فکر دلش یکباره فرو ریخت . موی برتنش راست ایستاد و ترس بسیار بروجودش چیره شد .

چیزی از شب نگذشته بودکه دروازهٔ چوبین وگنده‌ی زندان باز، و «کامند» دوست دیرینش واردگردید .

برای او یك کوزه شراب و در دستمال سفیدی چندین کلوچه و میوه آورده بود . صورت دوستش را بوسید و اندوهگین گفت :

ـ فیروزان دوست خوب من ، بی‌اندازه برای تو رنجورم . ولی چه شدکه تو باین تله افتادی ؟

کامند روی چارپایه‌ای نشست و فیروزان که روی زمین نشسته و بدیوار تکیه داده بود ،گفت :

ـ خودم هم نمیدانم‌کامند . میدانی آنچه حدس میزنم اینست که

شخص بزرگی با من دشمن است و دست زورمند اوست که مرا باین روز انداخته است .

کامند گفت : تو راست میگوئی ولی آیا آنکس کیست ؟ جوانی مثل تو خوب و خونگرم و آنقدر مهربان نباید دشمن داشته باشد. همه ترا دوست دارند. هیچ نمی‌توانم فکرکنم کسی با تو چنین سخت دشمن باشدکه خوشبختی وشادکامی خودرا در نابودی تو بخواهد .

فیروزان اندکی اندیشید وگفت :

ـ آری ، باید چنین چیزی باشد . اگر من فکر میکردم کسی خواستگارآذرنك محبوب من است، شاید می‌توانستم بگویم‌که اوخواسته است مرا بکشتن دهد تا مگر آذرنك را خود برباید .

ـ آذرنك ؟ آذرنك محبوب توکیست ؟

ـ آذرنك دختر بهرام برادرزادهٔ فرخور فرماندار ... من تاکنون درین باره بتو چیزی نگفته‌بودم، زیرا خیال داشتم همین چند روزه اورا از عمویش خواستگاری‌کنم و پس از آن جشنی‌گرفته و بافتخار نامزدی خود ، با دوستان شرابی بنوشیم ... اما بدبختانه این اتفاق افتاد ...

ـ این آذرنك اکنون درکاخ فرخور و یا جای دیگر است ؟

ـ نزد عمویش و در کاخ اوست .

ـ خوب ، پس همه چیز برمن آشکار شد . این کار خود فرخور است و این اوست که این دام را برای توگسترده است .

رنگ از چهره‌ی فیروزان پرید و آشفته شد. بیاد حرف آذرنك افتادکه‌گفته بود عموی من مردی سنگدل و حیله‌گر است . نکند این‌کار او باشد . اگر اوست چه قصدی ازاین‌کار داشته و اگر او است، پس چرا

چنین ارفاق و مهربانی در حق اوکرده است و بدوستش گفت :

ـ شاید تو راست میگوئی کامند، ولی من میخواهم بدانم فرخور چه سودی در نابودی من دارد ؟ آذرنك دختر بزرگی است که باید دیر یا زود شوهر کند. اگر من یا مردی دیگر خواستگار او باشد برای او چه فرق میکند. آذرنك باید بشوهر برود. اوکه پسری نداردکه بخواهد برادرزاده‌اش را برای او نگاهدارد ، وانگهی ...

کامندکلام او را بریده گفت :

ـ اما این هست که اگر آذرنك بشوهر برود ، تمام دارائیش که اکنون در دست اوست ، از اختیار او خارج خواهد شد . می‌گویند که فرخور مال‌خوار وحریص است، پول و دارائی را بسیار دوست میدارد و با دقت زیادی سیم وگوهر انباشته میکند .

ـ پس چرا نسبت بمن مهربانی‌کرده و حاضر شده است که یك بار دیگر من بتوانم بخت خودرا آزموده و از قرعهٔ مرگ و زندگی یکی را بیرون بیاورم ؟ یا مرگ یازیست . چقدرهولناك است برای‌من‌زندگی از این دم تا فردا . امشب را من چطور بپایان برسانم ؟

کامند دست رفیقش را گرفته و فشرد. سپس در کاسه شراب ریخت و باو دادکه بنوشد . فیروزان شرابش راکه نوشید .گفت :

ـ ولی من یقین دارم چون تو بی‌گناهی ، قرعهٔ زندگی نصیب توخواهد شد.

فیروزان ازشراب‌گرم شد وخون درکالبد غمزده‌اش دویدن‌گرفت. نفسی براحتی‌کشید وگفت :

ـ آیا ممکن است خواهشی را انجام دهی ؟

ـ بگو انجام میدهم .

ـ خودت را به آذرنك برسان وباو بگوپیش‌ازآنکه مرا بدادگاه ببرند ، خودش را هرطورشده بمن برساند .

کامند برخاست وگفت :

ـ پس تا زود است بروم او را خبرکنم .

☆☆☆

ساعتی بعد ،کامندبرگشت وازپشت میله‌های‌آهنین‌پنجره، فیروزان را صداکرده باوگفت :

ـ به آذرنك خبر دادم ،گفته است که در سپیده دم برای دیدنت خواهد شتافت .

فیروزان از لای میله‌ها دست اورا فشار داده‌وگفت :

ـ از تو بسیار ممنونم.

کامند آهسته‌گفت :

ـ ولی فیروزان یك خبر بدی هم میخواهم بتو بگویم .

ـ چه خبری ؟ بگو به بینم ؟

ـ میدانی این‌کاری‌که فرخور پیشنهادکرده ، حیله بوده است .

ـ این قرعه‌کشی ؟

ـ آها ... او تو و داوران را فریب داده !

ـ چطور مگر ؟

ـ همین حالاکه از نزد تو رفتم ازپاسبانان شنیدم‌که فرخورامشب قرعهٔ زندگی را عوض‌کرده وبجای‌آن یك قرعه‌ی مرگ دیگر نوشته ودر گلدان‌گذاشته است .

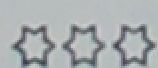
– پس هردو قرعه ، قرعه‌ی مرگ است ؟

– آری‌وبنابراین هرکدام راکه‌توبکشی، برآن یکی‌دیگرنیزمرگ نوشته شده وتراخواهندکشت. ازقرارمعلوم خودش‌صبح زود بشکارخواهد رفت ومیخواهد هنگامی‌که ترا این جا بدار میزنند حضورنداشته باشد .

آن نیمه امیدی هم‌که فیروزان در دل داشت نابود شد .

مثل این بود که کوهی از سنگ و خاشاك برسر و روی و جسم رنجورش فروریختند. تا مدتی صدای‌خش خش خاشاك وسنگ وکلوخ‌ها درگوش‌هایش آوا انداخته بود. زبانش بندآمد و از پشت میله‌ها بانگاه های دردناك و چشم‌های بیفروغ بکامند مینگریست . کامند باوگفت :

– یك‌کوزه‌شراب دیگرهم‌برایت‌آورده‌ام . هیچ غصه‌بخود راه‌مده، غمهایت را با آب سرخ بکش و دردهایت را با آن فرونشان ۰ میدانی هیچ بیگناهی سردار نمی‌رود . بازهم امیدوار باش .



هردوقرعه ، هرکدام رااز گلدان بردارد ، برآن مرگ نوشته‌شده و او را بدار خواهند زد . فردا او را خواهندکشت . دیگر هیچ امیدی نیست. آن نیمه امید هم از میان رفت.

رفت و شراب نوشید ۰ شراب‌ها راتمام‌کرد وخوابش برد ، دنیا و زندگی و مرگ و دردها را فراموش نمود و در خواب عمیقی فروشد .

هنوز سپیده دم نزده بودکه در زندان باز شد و آذرنك جوان با قدم‌های لرزان برسر دلدارش زانو زد . با دست‌های مهربان گونه‌های افروخته و مو هـای آشفته‌اش را نوازش کرده و چهره برصورتش نهاد . فیروزان چشم‌گشود ، سراسیمه برخاست وجانانش را بغل کرد . آذرنك

گریه میکرد و فیروزان دلدارش را در آغوش خود میفشرد. سخنی نمیگفتند و این نوازش‌ها بهترین واژه‌هائی بود که عشق هریك را به دیگری نشان میداد.

کم کم فروغ سپیده‌دم ازلای میله‌های پنجره نمایان و روشن گردید. از دیدگان اشکالود فیروزان درد فرو ریخت و بجای آن، ناگاه با این روشنائی صبح، روشنی تازه جانشین گردید. پنداری خداوند، فروغ بامدادی را به کمك او فرستاده بود. عشق باو الهامی داد. فکری غریب و شگفت در خاطرش برای رهائیش پیدا شد. آنگاه دست‌های آذرنك‌را بوسیده گفت:

ـ آذرنك من، نازنین من، گریه نکن. منهم بیخود گریسته‌ام، خدا مرا نجات خواهد داد.

سپس آهسته بگوش اوگفت:

ـ زود بروخانه، دواسب و زین و برك آماده کن وپائین باغ دم برج آماده باش. من یکساعت دیگر بتو خواهم پیوست.

فیروزان تمام نیروی خودرا بدست آورده بود. کاسه‌ای شراب نوشید و هنگامی که پاسبانان برای بردن او به دادگاه آمدند، خندان براه افتاد و در دل میگفت:

ـ راست است که خداوند همیشه پشتیبان درستکاران ودلدادگان است؟



هنگامی که فیروزان وارد دادگاه شد، داوران در جای خود قرار گرفته بودند. فیروزان وارد شد و سلام کرد و با ادب ایستاد. یکی از داوران باو گفت:

ـ ساعت تصمیم سرنوشت مرگ یا زندگی تو فرارسیده است. اینك بخت خود را بیازمای و بی‌اندیشه یك قرعه بردار، بیمی بردلت راه مده شایدکه خداوند یار و مددکار تو باشد.

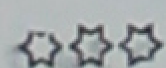
فیروزان لبخندی زد و شادمان گفت :

ـ آری ، خداوند یار من خواهد بود.

سپس راست واستوار پیش رفت، دست یازید و ازگلدان ، قرعه‌ای بیرون کشید. اما ... اما پیش از آنکه آن قرعه را بداوران بدهدکه بخوانند بچالاکی بدهان برده و آنرا فرو داد.

داوران بشگفت شدند، ولی یکی از آنها دست برد وقرعهٔ دیگر را بیرون آورده و خواند. روی آن نوشته بود مرگ. و آنگاه گفت:

ـ بنابراین فیروزان قرعه زندگی را خورده است ، آن قرعه که بموجب آن بایستی زنده بماند.



یکساعت بعد ، فیروزان و آذرنك که هرکدام براسب چابکی سوار بودند بتاخت بسمت مقصد نامعلومی ، بسوی زندگی و عشق میشتافتند...

واحد اليموت

جیرام از صبح تا شب مثل سگ زهرخورده‌ای جان میکند . او با سه‌کارگر دیگر، سنگهای کلان را بتنابهای کلفت سیمی میبستند وچند نفری باهم با صدای یکنواخت و منظم و باحرکات مرتب و کندی، تناب راکه بیك چرخ گردنده در بالای اشکوب پنجم یك ساختمان بزرگ ، آویزان بود، میکشیدند . برای آنکه سنگ کلان به‌اشکوب بالا برسد و دشواری سنگین خسته‌کننده و طاقت‌فرسایش آنها را نیازارد ، دمبدم ، هم‌آواز و یك صدا فریاد میکشیدند . « ای یا ... ای یا ... » و باهر حرکت و جا بجاکردن دست‌هایشان یك مرتبه « ای یا ... » میگفتند و سنگ کلان ، چهار انگشت بالاتر میرفت .

خدا میداند او وهمکارانش ازصبح تا بشب، چند هزار بار«ای‌یا» میگفتند و هربار چقدر از گوشت تنشان آب شده و روی پوست قهوه‌ای رنگشان دانه‌های درشت عرق جمع میشد .گاهی نسیم خنك دریا که از خیابان یا ازکوچه‌های پهلو میگذشت ، عرقشان را خشك میکرد .

رنگ پوست‌جیرام قهوه‌ای‌کمرنگ بود . جیرام لخت بود.لخت. فقط یك تکه‌پارچه چرکین باندازه یك وجب، بادونخ از دو طرف بکمرش بسته بود، برای اینکه‌عورتش را بپوشاند .کون سیاه وگرد زبرش،شکم و ناف تورفته‌اش ، چهرهٔ باریك و بازوان‌لاغرش، همه جایش برهنه بود . آفتاب او را میسوزانید و نسیم‌گرم وزننده لزجی او را تازیانه میزد. اما جیرام از برهنگی شرم نداشت . شرم او از شکمش بود .

شکم بیچاره‌ای که هیچوقت‌نمیتوانست اورا پرکند وسیرنگاهدارد.

باهمه‌ی شرمندگی جیرام همینکه ازکاردست میکشید ، برای اینکه از خستگی دائمی و بار گران زندگانی خودرا برهاند ، بدکانی میرفت که همه شب بناخواه خودبآنجا روی میآورد. او تنها نبود، عمله‌های دیگر هم بودندکه چون او میخواستند خستگی جان‌کندن را در عرق «تاری» بکشند و خودرا فراموش‌کنند .

همین که جیرام به دکهٔ عرق فروشی وارد میشد صاحب دکان ، بی حرف و بعادت هرشبه گیلاسی عرق تاری جلو او میگذاشت و گاهی لبخندی بآن میافزود .

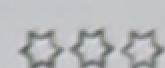
جیرام بیدرنگ آن را سر میکشید . تا عرق سرخ فام تاری در اندرونش راه میبافت ودررگ و ریشه‌هایش میدوید ، مثل زهری اژدهای خستگی‌را می‌کشت. هستیش تازه میشد ومیتوانست نفسی براحتی‌بکشد. یک‌مشت نخودچی وبرنج بوداده ، گرم و تند ، تند مثل آتش وگرم‌مثل بخار، بکامش میریخت. این شام او بود و جیرام ، پس از آنکه‌جهار آنه پول عرق را میداد ، میرفت‌که جائی برای خفتن بیابد .

جیرام خانه نداشت ، کلبه‌ای نداشت‌که شب رادر آن بسر برد. هرجا میرسید می‌خفت. بیشتر شبها ، از آن پس‌که گشتی‌کنار دریامیزد، با دوستان مسکینش ، گوشهٔ خیابان روی زمین میخوابید . اگر گاهی روزنامه‌ای‌پیدا میکرد ، آن را زیر تنش پهن میکرد . تا هوا خوب بود جیرام در پیاده‌رو خیابانها می‌خسبید ، ولی همین که هوا سرد و نمناك میشد و فصل برصات میرسید ، او دیگر نمیتوانست گوشهٔ خیابان‌بخوابد ناچار بایستی بزیر طاق مغازه‌ها و یا به راهرو ساختمان های بزرگ پناه ببرد .

بدترین روزها برای جیرام روزهای دوشنبه شبانگاه بود که سر و کله «پاتان» پیدا میشد.

پاتان مندیل سفید تمیزی دور کلاه ترمه‌ای گلابتون دوزی پیچیده بود و پیراهن بلند سفید درازی بتن داشت که دوسه وجب ازروی تنبانش بلندتر و افتاده بود.

پاتان یك چوب دستی کوتاهی هم بدست داشت که سر آن گلولهٔ فلزی سیاه رنگی چسبیده بود. اسم این چوبدستی «واحدالیموت» بود. به کله هر کسی که یك بار واحدالیموت بخورد، جابجا می‌افتد!

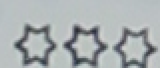


همینکه پاتان نزدیك میشد، جیرام رنگش میپرید و خود را می‌باخت. مثل گوسفندی که چشمش به کارد قصاب بیفتد و یا بدهکاری که طلبکارش را ببیند. پاتان شصت روپیه ازجیرام طلب داشت و آن مبلغ را کم کم باو داده بود. جیرام هروقت بیکار و تهیدست میشد از پاتان پولی بوام میگرفت. سود پولش را روزهای دوشنبه که بقیه نصف دستمزدش را در اینروز یکباره میگرفت بپاتان میپرداخت. ولی، با اینکه درمدت بیش از دوسال، سه برابر این مبلغ را بعنوان سود به پاتان داده بود، هنوز نتوانسته بود اززیر بارقرض پاتان شانه خالی کند و جیرام همیشه بدهکار بود.

همینکه پاتان نزدیك میشد، واحد الیموتش را تکان داده و باو میگفت:

- جیرام طبیعت توخوب است؟ پیسه بده...

وجیرام، روپیه‌های گردو سفیدقشنك رادرمشت‌پاتان‌سرازیرمیکرد.
شب‌های سه شنبه جیرام برخلاف شبهای دیگر بجای یك گیلاس دویا سه گیلاس تاری مینوشید .



اما روزها میگذشت . روزها باهمان جان‌کندن وسختی ، باهمان رنج و درد و باهمان‌کار یکنواخت وخسته‌کننده،کار کمرشکن‌وجان‌گداز هرروز باربرداری یك شرقی، مشقت جان‌کندن و زحمت‌کار طاقت فرسا رامثل جرعه‌ی‌شراب مقدسی مینوشید. از او هرروز چیزی‌کاسته میشد ، وچون چیزی‌که میخورد دربرابر آنچه ازدست میداد ناچیز بود ، اندك اندك نزارمیشد. باهمهٔ اینها،جیرام اهمیتی نمیداد. اومیتوانست همه‌روزه یاالااقل یکروزدرمیان‌کارکند وخودش رادرمقابل مزد ناچیزی بفروشد. او ازبیکاری میترسید ، بیش از آنچه ازواحدالیموت بیم داشت ؛ وای از بیکاری ! اگر بیکار بماند ، دیگرعرق تاری نمیتواند بنوشد . مثل او ، هزارها نفربیکار بودندکه حتی عملگی هم‌گیرشان نمی‌آید.اومیترسیدکه مبادا روزی «خان سردار صاحب» باوبگوید «جیرام ، دیگرکارنیست ، فردا برای‌کارنیا ...» هروقت برای جیرام این واهمه میرسید ، تنش میلرزید ...



جیرام از آنچه میترسید بسرش آمد. یکروز باو اخطارکردندکه کارساختمان تمام شده و تاکار جدیدی پیدا شود باید صبرکند . فردای

بیکاری مثل دیروزنبود و از همه بدتر قرضش را نمیدانست چه بکند؟ اطمینان نداشت که باین زودیها باوکار بدهند . و ناچار بایستی تادبیر نشده و تامبلغ قرض بالا نرفته‌کاری پیداکند. بهتر آن دید برود «کولی» بشود. هرروز صبح میرفت‌کنار «بوری بندر» و شال‌کثیفی بکمرش میبست و درمیان «کولی»ها جامیگرفت. کولی‌ها همه درسایه‌روی زمین می‌نشستند وتا «صاحبی» باچمدان از دورپیدا میشد و یاکشتی ببندرمیرسید، صدها کولی مثل موروملخ دورش رامیگرفتند. هرکدام ازحمالها، سعی میکرد باررا بردارد و غالباً ، چندکولی ناگهان روی بارکوچکی هجوم آورده ومیخواستند آنرا بربایند. اگرجیرام موفق میشد در روز یکبار باری را ازجائی بجائی ببرد، آنروزخوشبخت بود. گاهی هشت‌آنه ویکروزدوازده آنه‌بدست میآورد. هرچه عایدش‌میشد، نیمی‌راصرف میکرد ونصف راپس انداز ، برای آنکه بتواند قرض پاتان را بدهد.

با همهٔکوشش و صرفه جوئی‌هائی‌که جیرام کرد ، توانست دراین دو روپیه ذخیره‌کند . او حتی نتوانست بجزیك شب عرق تاری بنوشد درست آن شبی بودکه پاتان بااو روبروشد .

پاتان درگوشهٔکوچهٔ تاریکی درکمین اوبود واورا پیداکرد . این پاتان‌مثل‌گربه‌ی‌حیله‌کاری بودکه جیرام ساده لوح نمیدانست چگونه او را همیشه پیدا میکند .

هنگامی بودکه جیرام عرقش را نوشیده بود و درتاریکی بشتاب میرفت‌که جائی رابرای خفتن بیابد. پاتان تاچشمش بجیرام‌افتادازصورتش فهمیدکه اوامشب نمیتواندهمه‌ی‌مبلغ سودهمیشگی را بپردازد وبی‌آنکه بعادت پیشین و با ادب حالش رابپرسدگفت:

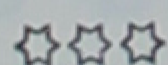
ـ ها چیرام ، پیسه‌ی من گو ؟

تسمهٔ واحد الیموت بمچ دستش آویزان بود. تسمهٔ واحد الیموت راگرفت وآنرا تکان داد، بعدآنرا رهاکرد. کله‌ی‌گرد وگندهٔ واحدالیموت مثل پاندول ساعت دیواری بزرگی تلوتلو میخورد. رنك جیرام پریده بود مثل‌گچ دیوار. زبانش بندآمده‌بود واگرعرق تاری را نخورده‌بود بیشك ازترس بزمین میافتاد. بزحمت‌کلماتی ادا کرد وگفت :

ـ این هفته بیکار بودم. خان سردارصاحب وعده داده است‌که هفتهٔ آینده بازبمن‌کاربدهد . حالا دوروپیه آورده‌ام ...

پاتان دو روپیه را ازدست‌اوقاپید و درحالیکه‌آنهارا درجیب‌جای میدادگفت :

ـ هفتهٔ‌آینده باید ده روپیه بدهی... اگرندهی ... پاتان حرفش را تمام نکرد، اماواحدالیموت را باونشان داد !



وعده‌ی خان‌سردار صاحب دروغ بودواین هفته هم جیرام بسرکار نرفت. کارهای حمالی هم رونقی نداشت وجیرام روز دوشنبه عصر، بیش از یك روپیه ودوازده‌آنه پس انداز نکرده بود. رفت دکان عرق فروشی، دوسه‌گیلاس پشت سرهم نوشابه خورد . بعدکـه آمد بیرون از یك موز فروش هشت دانه موزخرید، یکی ازآنها را خورد وهفت‌تای آنرا برای معبد برد . با اخلاصی تمام وارد معبد شد ، موزها را بگوشه‌ای‌گذاشت وخودش بسوی بت رفت.«بت» بزرك باشکم‌گنده وچشمهائی‌گرد ودرآمده باو نگاه میکرد . رنك امروز بت ، سرخ تند بود وازرنك وهیکل بت،

قلب جیرام شاد شد . جیرام به بت نزدیك شد و جلو آن زانو زد . دیدگانش رابست ودستهایش رامثل‌کودك بیگناه بهم‌گذاشت و زمزمه کرد : دردل سرودی خواند که هرگز نخوانده بود و چیزهائی‌گفت که هرگزبکسی نگفته‌بود.امااوشادشده‌بود وهنگامی که برخاست پیرمردی‌که پیشانی پهن وچشمهای درخشانی‌داشت باو نزدیك‌شد و ازرنك بت ، بـا انگشت خالی بروسط پیشانی جیرام نقش‌کرد .

جیرام ازمعبدکه پیرون‌آمد همه‌چیز رایکسان و یکرنك وبرنك سرخ‌آتشین می‌دید . اومیدانست‌کجا میرود وبایستی بکجا برود . پاتان اورا پیدا خواهدکرد.هنوز واردکوچه نشده بودکه پاتان ازروبرویش‌می آمد. هواتاریك شده‌بودوازدور، پاتان‌مثل این بودکه سرخ پوشیده است. وقتی پاتان باورسید ، جیرام باو فرصت نداد حرف بزند وتند با صدائی که ازهمیشه رساتر وبلندتر بود،گفت :

ـ پاتان‌پیسه‌نی‌هی !(پاتان‌پول نیست)

وپاتان‌هم بی‌چون وچرا وباکمال خونسردی واحدالیموتش رابلند کرد ودرق!برکله‌ی جیرام نواخت !

جیرام بزمین افتاد.ازگوشه‌ی دهانش مایع‌قرمزرنگی ، برنك‌عرق تاری‌وبرنك سرخگون بت ، برنك خون سرازیرگردید !...

فتنەئاراب

DATE LABEL

میرقصیدند ... درمیدان بزرك دهکده‌ی تاراب، مردم گردهم جمع شده بودند وبصدای یکنواخت موسیقی وحشتناکی میرقصیدند . یك نفر دائره میزد ودوتن باشاخی که بدهان داشتند ، صداهای ترس آوری بیرون می‌آوردند .

مردم بصدای این موسیقی ناهنجار بشکل دائره‌های بزرگی پشت سرهم صف کشیده بودند ورقص میکردند . مردی دروسط ایستاده بود و تازیانه‌ای ازرودهٔ بافته بدست داشت که آنرا دورسرش میگردانید . در هوامیزد و ازصفیرخشن وترسناك آن ، رقص کنندگان ، سرشان را گاهی بالاوگاهی پایین میکردند ویابالا میجستند .

میرقصیدند ... چه‌رقص زشت ووحشت‌آوری ! رقص کنندگان ، زن ومرد، گوئی‌ازشراب مست‌کننده‌ای گیج شده بودند وهنگامیکه‌بصدای شیخ‌تارابی ، پایشان را بسختی بزمین میکوبیدند ومثل میمون ویاخرس میخندیدند ویا سرشان را باطراف تکان میدادند و یابفرمان او ، وردی را هم صدا می خواندند ، کف سفید و چرکینی از دهانشان بیرون می‌آمد .

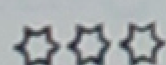
میرقصیدند ... این محمود صانع غربال ، ملای دهکدهٔ «تاراب» بودکه آنان رامیرقصانید . مثل جادوگری درکیف و نشاط رقص دسته جمعی غوطه ورشان میساخت .

شیخ تاراب چه افسونی بکار برده بود ؟کسی نمیداند ! اوبکمك

خواهرش بهیجه ، مردم را دور خودگرد آورده و دعوی آئین تازه‌ای کرده بود. تمام مردم دهکده‌ی تاراب باوگرویده بودند وهمه روزه از بخارا که تا آنجا سه فرسخ راه بود ، عدهٔ زیادی بتاراب می‌آمدند و به آئین اومی پیوستند .

شیخ تاراب مدعی بودکه باپریزادگان راه‌دارد وازغیب آگاه است. اوبیماران را شفا میداد وبرای شفای آنان چیزهای پلید ، حتی سرگین هم تجویز میکرد .

باوجوداین، پیروان اوزیاد میشدند ورقص، آئین نوین او، بیش ازهرچیز مردمان راخوش می‌آمد !



چمیل . جوان طلبه‌ای‌که تازه برگونه‌هایش مو روئیده‌بود بدختر جوانی‌که میان تماشاکنندگان ایستاده بود ، نزدیک‌شد وگفت :

– بهیجه جان آمده‌ام از تو خدا حافظی‌کنم . می‌خواهم فردا به شهر برگردم .

بهیجه دست جمیل راگرفت ،آرام وبیحرف ازمیان جمعیت بیرون آمدند و بگوشه‌ی خلوتی رفتند . جمیل که خود را با او تنها دید ، گفت :

– بهیجهٔ قشنك من ، میدانم‌که مرادوست داری ومیدانی‌که منهم ترا خیلی دوست دارم ولی تعجب میکنم‌که چرا راضی نمیشوی با من عروسی بکنی . آخرمگر مادرت وقتی‌که زنده بود ترا باسم من نامزد نکرد ؟

بهیجه کمی فکر کرد وبعد آهسته گفت :

ـ چرا میدانم . من نامزد توهستم واگر بخواهم شوهر بکنم، جز توبکسی دیگر شوهر نخواهم کرد . اما اینرا بدان که برادرانم محمد و علی وحتی محمودکه مرا بیش از دیگران دوست میدارد ، هیچکدام راضی نمیشوند من زن تو بشوم . بخصوص اکنون که برادرم محمود ، داعیه ها دارد و بکمك من نیازمند است .

جمیل بفکر فرورفت . از حرفهای اواندوهگین شده بود و نمی دانست چه بگوید .

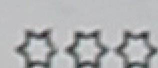
بهیجه گفت :

ـ بیهوده غصه نخور جمیل . من نامزد توام وترا دوست میدارم. اما میل دارم کاربرادرم رونق بیشتری گیرد وزندگانی مانیکوتر بشود. تو یکی دوماه دیگر هم صبرکن .

جمیل خوشحال گفت :

ـ برای خاطر توحاضرم بیشترهم صبر کنم . اگربدانم براستی تو مرا ..

بهیجه نگذاشت کلام جمیل تمام شود . بازوانش را بگردن وی انداخت واورا عاشقانه بوسید .



جمیل ازاهل تاراب بود ودرشهر بخارا نزد «شمس الدین محبوبی» درس میخواند. بامداد روز بعدکه بدیدار استادش شتافت، شمس الدین محبوبی را غمگین وآزرده یافت.عصر روز پیش که شمس الدین محبوبی

از«مسجد جامع» بخانه‌میرفت، یك مغول الدنك، نسبت بوی بی‌احترامی کرده ودرکوچه عبایش راکشیده ومندیلش را بزمین انداخته بود .

شمس‌الدین محبوبی ازدانشمندان بزرك زمان خود و از خاندان های‌نجیب وبنام بخارا بود .

اوتمام عمر را به‌پرهیزگاری وپاکی درراه دانش و فضل گذرانیده بود . بروی‌گران آمده بودکه یك مغول‌نسبت بوی بی‌حرمتی‌کند. مردی که همیشه درعمر خود مورد احترام ودر بزرگواری زیسته باشد چگونه میتواند بی‌احترامی را ، آنهم جلوچشم مردم‌تحمل‌کند. آن شب ، شمس الدین محبوبی تاصبح نخوابیده بود وهردم آرزوی مرك میکرد .

وقتی شاگرد جوانش ، میخواست دستش را ببوسد، استاد دست را پس‌کشید وبادلی پر ازدرد وچشمانی پراز‌اشك‌گفت :

ـ نه‌جمیل، دیگر نمیخواهم‌بمن احترام بشود من میخواهم از دانش خود دست بکشم.

وچون جمیل بانهایت تعجب‌باستادش‌مینگریست این‌یکی افزود :

ـ ... دنیا پست‌شده است و این‌بچه مغول‌های غول‌نژاد ،کشورما را پرکرده ونه فقط همهٔ مفاخر مارالگد مال‌کرده‌اند ، بلکه شعاری جز بدکرداری وبیدادگری ندارند . همه چیز رامیتوان تحمل‌کرد . بی‌پولی فقر،گرسنگی، بیماری.امابی‌احترامی را نمیتوان تحمل‌کرد.معلوم نیست چه‌باید بکنیم ؟

جمیل بعد ازآنکه بعلت رنجش استادش پی‌برد ،گفت :

ـ ولی‌استاد بعقیده‌من بهتراست بهروسیله‌شده ازآنان انتقام‌گرفت. تنها چیزی‌که‌دربرابر جور وبیدادگری دشمنان سرسخت وبیرحم‌میتواند

ما را تا اندازه‌ای شاد وراضی نگاهدارد ، این‌است‌که ازآنان انتقام بگیریم واگرفرصتی بدست‌آید تیشه بریشه آنان بزنیم .

شمس‌الدین محبوبی با صدای‌گرفته وسوزانی پرسید :

ـ انتقام بگیریم ؟ بچه وسیله ؟

ـ بهروسیله‌که پیش‌آید . نباید نشست و پس ازآنهمه‌کشتار های هولناك‌که اینان درسرزمین ماکرده‌اند ، بازهم ساکت ماند : بایدهوشیار بود وهرجا اخگری هست ، آنرا دامن زدتا آتش بزرگی برپاشود .

در روح آشفته وتوفانی شمس الدین محبوبی آرامشی پیداشده‌بود وگفت :

ـ جمیل تو راست میگویی . بگذار یکبار هم‌دانش مابرای‌کینه توزی بکار رود.ولی بگوببینم‌کجا اخگری هست تاآنرا برافروزیم؟

جمیل ناگهان جواب داد :

ـ در تاراب ...

پس‌ازچند دقیقه، وقتی‌شمس‌الدین محبوبی از جا برخاست، لبخند سرد و هولناکی برلبانش نقش بسته بود . او تصمیم خود را گرفته‌بود . جمیل آهسته بخودگفت :

ـ منهم زودتربمقصود خواهم‌رسید ... اماهرگز خدانکندکه‌دانش بشری برای‌گمراهی خلق بکار رود !



ولی بکار رفت . عصر همان روز ، شمس الدین محبوبی بمسجد جامع شتافت ، برمنبر رفت و فریاد زد :

ـ ... این مردی‌که در تاراب سر بلندکرده همان‌کسی است که‌پدرم روایت‌کرده ودرکتاب خودنوشته است‌که از تاراب بخارا صاحب دولتی پیداخواهدشدکه‌جهان راخلاص خواهدکرد. اواکنون ظهورکرده‌وعلامت این سخن دراو پیداست .

ستاره شناسان نیزحکم‌کرده‌اندکه درتاراب فتنه‌ای ظاهرشده‌وشاید بزودی مردبزرگی ازآنجا قیام‌کند .

این‌مرد همان شیخ تاراب است. آیادرمیان شما مردم کسی نیست که از این روایت با خبر باشد ؟

مردی از میان جمعیت بر خاست وگفت :

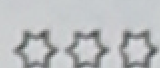
ـ آری راست است ، شیخ بزرگوار ما درست می‌گوید ومن در کتاب‌های ستاره شناسی این‌را خوانده‌ام .

ازهمانجا شمس‌الدین محبوبی به‌تاراب رفت وازاین آوازه‌که با حکم ستاره شناسان موافق‌آمده بود، مردم به جنب وجوش افتادند و به تاراب روکردند. ازشهربخارا ودهکده‌های پیرامون جمع انبوهی ، سیل آسا بتاراب رفتند . محمود صانع غربال تارابی ازاینکه مرد دانشمند و بزرگواری از زمرهٔ پیروان اوشده است بخود بالید و مقدم او را گرامی داشت .

بزودی غوغائی برپاشد . روزبروز جمعیت بخواجهٔ تاراب بیشتر میگرویدند وازهمه جابدهکده‌ی اورومینهادند .

درشهر بخارا امیران ودست نشاندگان خان مغول ، کنکاش می کردند وبرای خاموش‌کردن آتش خطرناکی‌که درتاراب روشن شده بود، راهی میجستند. فرستادگانی نیز نزد «صاحب‌بلواج» به«خجند» فرستادند

وازاو مدد خواستند .



چند روز نگذشت که شیخ تاراب بادبدبه وشکوه فراوانی بسوی شهربخارا عزیمت کرد. بزرگان شهروامیران لشکر که ازچندروز پیش،از خجند وبخارانزد وی آمده بودند ازاوخواهش کرده بودندکه به‌بخارا برود وآنجا را به‌مقدم میمون خود بیاراید .

در رکاب شیخ تارابی بزرگان وسران مغول حرکت میکردند واز پس و پیش گروه بیشماری از پیوستگان و تابعان شیخ درحرکت بودند. پهلوی دست او «تمشا» شحنهٔ بزرك شهر،اسب میراند . فریادهای شادمانی به‌آسمان میرفت وسرودهای نشاط انگیز خوانده میشد !

نزدیك سرپل،جائی که معروف به«زیدان» بود، در سرراه شیخ‌تاراب ازپیش ، توطئه‌ای فراهم‌کرده وقرار نهاده بودندکه به یکبار از بالای خانه‌ی‌بلندی ویراتیر باران کنند. امانرسیده به «زیدان»،شیخ تاراب در چهره‌ی همراهان مغول خود، اندك تغییری‌احساس‌کرد وبزیرکی دریافت که اورا خطری درپیش است .

آنگاه لحظه‌ای بعد ، دهانهٔ اسبش راکشید ودرنك کرد وسپس رو به‌تمشا کرده وگفت :

ـ ازاندیشه‌ی‌بد بازگرد.هم اکنون بمن‌الهام شدکه شحنه‌های شما خیال بدی‌دارند، همه‌رازود ازاینجا دورکن‌وگرنه میفرمایم تاچشم‌چهان بینت را بیواسطه‌ی‌دست آدمیان بیرون‌کشند !

تمشا وجماعت مغولان از این سخن بشگفت شدند . باخودگفتند

یقین است که ازقصد ماکسی اورا آگاه نکرده است . بنا بـر این، او غیب میداند وهمهٔ سخنان او برحق است. ازوی بیمناك شدند وشیخ تاراب بی آن که آسیبی به‌بیند، بشهر بخارا نزول کرد .



شنخ تارابی باشکوه تمام وارد بخارا شده ودرسرای «سنجرملك» جای گرفت . دسته دسته ازمردم شهر برای دیدن تارابی هجوم آوردند و محله بازار، ازانبوه مردم چنان پرشده بودکه گربه‌ای مجال گذار نداشت. ازدحام مردم ازحد میگذشت وچون بی تبرك شیخ تارابی باز نمیگشتند رفت وآمد دشوارشده بود. شیخ تارابی ناچار بالای بام رفت و از بالاآب دهان برایشان میافکند. بهرکسی رشاشه‌ای از آن میرسید، خـوشدل و خندان برمیگشت .

امامغولان که‌ازاین هیاهووجنجال ترسیده بودند پی فرصت میگشتند تا ویرا گرفتارکرده و ازمیان بردارند .

ناگهان درمیان مردم این خبرپیچیدکه شیخ تاراب ازشهر ناپدید شده‌است .کسی اورا نمیدید.هرجا راکه‌گمان بودن او میرفت ، جستجو کردند اما اورا نیافتند .

همهمهٔ غریبی بلندشدوازهرسوفریادهای وحشتناك به‌آسمان بالامی رفت . مردم،شیخ تارابی رامیخواستند. همهمه وترس مردم بایك خبر باور نکردنی دیگر، به‌شگفتی وتعجب مبدل گردید. سوارانی ازبیرون شهر به تاخت آمدند وخبردادندکه شیخ تاراب رادرخارج شهر بالای تپه‌ی«یاهفس» دیده‌اند .

عوام فریاد برکشیدند که خواجه بیك چشم برهم‌زدن به‌تپهٔ «یاهفس» پریده است . بیك باره‌زمام اختیار ازدست بزرك‌وکوچك بیرون‌شد. بیشتر مردم بتپه وصحرا رونهادند. خواجهٔ تاراب سوار اسب زرد رنگی بود وبر فراز تپه‌ایستاده بود ومیخندید .

وقتی که‌شیخ تاراب بالای بام بود ، جمیل ازقصد مغولان اورا آگاه کرده بود .

شیخ تاراب‌ازبالای بام براسب جست وازبیراهه باتفاق جمیل،خود رابصحرا رسانیده بود .

ازدیدن شیخ تاراب مردم فریاد های شادمانی برکشیدند و دور تا دورتپه جمع شدند . آنگاه خواجه بنماز ایستاد وهمهٔ مردم پشت سر او نمازخواند. هرکس‌هم ازراه‌میرسیدزودبنمازمیایستاد. سپس شیخ‌تاراب برخاست وفریاد برآورد :

– ای مردم ! دیگربرای چه‌ایستاده ومنتظر چه هستید ؟ دنیا را ازبیدینان پاك می‌بایدکرد . هرکس را آنچه میسراست بایدکه اسلحه و چوب وعصا باخود بردارد وروی بکار آورد. این مغولان بد اندیش برما بسیار ناجوانمردی وبدی‌کرده‌اند . امروز روزپاداش وانتقام است . باید هرکس هرچه بیشتر بهتر، ازاین ناکسان را بدرك بفرستد .

پس آنگاه شیخ تاراب به‌پیش افتاد وروبشهر نهاد . ازشهر آنچه مرد بسوی اوآمده بودند در راه بااوبشهربرگشتند.چه‌قیامتی برپاشده‌بود! قلبهاهمه پرازکینه وحس‌انتقام بود،زیرامغولان چه‌بساخون‌هاکه به‌ناحق ریخته بودند وبهیچکس ، حتی بکودکان وپیرها رحم‌نکرده بودند .

مردانی که عزیزانشان را ازدست‌داده بودند باچوب وبیل، یاکلنك

وهرچه‌که میبافتند، آماده‌ی انتقام گرفتن شده‌بودند . غریوهای وحشتناکی بلند شده بود !

خواجهٔ تاراب بشهر برگشت واین‌بار درسرای «رابع مالك» جا گرفت . بزرگان شهر رابحضور طلبید. «برهان‌الدین» راکه از دودمان بزرگی بودبکلانتری شهر برگزید وشمس‌الدین محبوبی را وزارت داد .

بسیاری ازناکسان راکه با مغول‌ها ساخته‌بودند تنبیه‌کرد وعده‌ای را نیز دستور داد بکشند. مردم عوام رادلداری دادوگستاخ نمود و نوید دادکه بزودی ازغیب سلاح بسیارٔ برای آنها خواهدرسید !



مژدهٔ خواجهٔ تاراب بطرز غریبی صورت گرفت . همان روز از جانب شیراز بازرگانی رسیدکه چهل هزار خروار شمشیر باخود آورده بود . شمشیرها را ازبازرگانان شیرازی گرفتند ومیان‌مردم ،که دیگر به پیروزی خود ایمان داشتند قسمت‌کردند .

سپس‌لشکر آرائی‌کردند وناگهان، همه‌بخانهٔ مغولان ریخته بغارت وتاراج پرداختند .

ازآنطرف بزرگان وامیران‌که فرارکرده بودند در«کرمینه» جمع شدند واز سربازان مغول آنچه درآن ناحیه بود جمع‌کردند . همچنین ازمردمان دیگر عده‌ای رابزور آوردند ولشکری ترتیب داده و رو به شهر نهادند .

خواجه‌ی تاراب نیزآمادهٔ کارزار شده‌بود. بامردمان بازاری وعوام جلو مغولان را میگرفت . خودش با شمس‌الدین محبوبی بدون اسلحه

پیشاپیش لشکر بود . درمیان عوام شایع بودکه هرکس برروی شیخ دست بجنباند ، دستش خشك میشود.

مغولان که خواجهٔ تاراب را پیشاپیش لشکر میدیدند آهسته تر دست بشمشیر و تیر می یازیدند. دراین موقع ناگهان اقبال خواجه تارابی درگرفت و بادسختی برخاست وچنان خاك وخاشاك برهوا بلند شدکه یك دیگر رانمیدیدند .

مغولان پنداشتندکه این بادنیز،ازکرامات تارابی است ومردم آخر بگمان آنکه خیل پریزادگان بفرمان خواجه بکمك آنان شتافته‌اند بـه سختی حمله‌ورشدند . مغولان دست ازجنگ کشیده و گریختند . لشکر تارابی پشت سرشان هجوم آورد .

ازیك طرف مردم روستا ازدهکده‌ها با بیل وتبر واز سوی دیگـر مردم شهری باشمشیر وتبر میتاختند ومغولان را تار ومارکردند .

هر مغول که بدست می‌افتاد بیدرنك کشته‌میشد. سرعمال‌وفرماندهان مغول رابا تبر خورد میکردند.تا به«کرمینه» رسیدند ده‌ها هزار نفر از مغولها کشته شده بودند.

دیگر ممکن نبود چیزی جلو خشم وپیشرفت خلق کینه توز را به گیرد . باپیروزی ودلاوری، بخارا ازوجود پلید مغـولان‌وحشی پاك شده بود .



هنگامیکه مردم ازخودگذشته برای‌کینـه جوئی بریختن خـون مغولان مشغول بودند ، شمس‌الدین محبوبی خودرا به جمیل رسانیده و

گفت :

ـ آنچه راکه هرگزگمان نمیکردم انجام‌گرفت . ما نه فقط انتقام خودرا به‌آسانی ازاین بدسیرتان‌گرفتیم، بلکه بیشتر مردم ما نیز داغ‌دل گرفتند . بعقیده من بیشتر ازاین صلاح نیست ما با ایشان برویم.

جمیل پرسید :

ـ پس چه باید بکنیم ؟

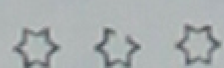
ـ بعقیده من بهتر است هم‌اکنون‌که هوا تاریک میشود ، به‌سوئی ناشناس برویم. اگر مارا نیابند بهتراست وگرنه‌درمقابل مشکلات بزرگی که بطوریقین ازعهده‌ی انجام‌آن‌ها بر نخواهیم آمد قرارخواهیم گرفت .

جمیل تصدیق‌کرد :

ـ آری استاد البته اینطور بهتراست . ولی تارابی راچه‌کنیم ؟

شمس‌الدین محبوبی پاسخ داد :

ـ اورا هم باخود میبریم .



روزدیگر ازخواجه‌ی تاراب وشمس‌الدین محبوبی اثری دیده‌نشد. مردم میگفتندکه آنان غایب شده‌اند.

اما وقتی‌که بهیجه وجمیل‌هردو نفر ، روز بعدزیردرخت‌های دهکدهٔ دوردست آهسته درکنارهم اسب میراندند ، جمیل پرسید :

ـ بگوببینم‌آیا این‌راست بودکه برادرت شیخ‌تاراب با پریزادگان وجن‌ها رابطه داشت ؟

بهیجه خندید وگفت :

ـ نه، این راست نبود ، اما این راست بودکه او نیروئی داشت که با سالوس وریا ، اعتماد مردم را جلب میکرد وهمه را با تازیانه‌اش آن چنان می رقصانید که گوئی حیوانات وحشی را میخواهد رام کند .

جمیل اندکی فکر کرد وگفت :

ـ اما هرچه بود نتیجه این شد که انتقام ما از این بد نژادها تا اندازه‌ای گرفته شد .

وبهیجه بیدرنك افزود :

ـ ومن وتوهم بیدغدغه ودردسر بهم رسیدیم ...

الههٔ عشق
چه نیرومند است!

DATE LABEL

درشهر بزرك «تسالی» جشن بزرگی برپا بود . مردم شهرازگوشه و کنار بسوی میدان اسب دوانی شتافته ومیخواستند به‌تماشا بروند .

آن‌ها نه‌فقط میخواستند مسابقهٔ اسب دوانی پارسی‌ها ویونانی ها را ببینند، بلکه میخواستند شاهنشاه بزرك ایران « خشایار شا » را نیز ببینند .

نیروی دریائی ایران به «آفت» رسیده بود وشاهنشاه ایران ازراه خشکی به تسالی آمده بودکه ازآنجا به «آخای» وبعد هم به «ترمپیل» برود. ولی پیش‌ازحرکت، برای نشان دادن‌چابکی اسواران‌ایران، مسابقه‌ای میان اسبهای پارسی ویونانی ترتیب داد .

شاهنشاه‌ایران درجایگاه خودنشسته بود وپیرامونش رافرماندهان ونجیب زادگان پارسی گرفته‌بودند. هیدارتس فرمانده فوج « امرداد » پشت سر شاهنشاه‌ایستاده بود وملکه «ارتمیز» پادشاه «هالیکارناس» پهلوی شاهنشاه نشسته بود . سپس بفرمان شاهنشاه مسابقه‌آغازگردید .

هنگامیکه بند ازجلو اسواران برداشته شد، اسب هـای دلاوران «تسالی» به‌پیش تاختند . پارسی‌ها لگام اسبهایشان را ول‌کرده و براسب های تکاورشان هی‌زدند. چابك سواران مثل‌عقاب یاکرکسی‌خود رابپشت اسبها چسبانیده وخویشتن را سبك وکوچك‌کرده بودند . اسب‌ها باشتاب هرچه بیشتری به پیش میتاختند و ناگهان اسبهای پارسی‌ها پیش‌افتادند.

شاهنشاه ایران وسران لشکر ونجیب‌زادگان پارسی همه شاد شده بودند . تماشاچی‌ها دست زدند وهیاهوی آفرین ازهرسوی‌بلند شد .

سه‌بار دو، ادامه یافت ودرهر بار، اسبهای پارسی مسابقه را بردند. در میان اسواران «آریابیك‌نس» که جوانی بلند بالا وخوش هیکل بود، در هرسه بارپیشتاز چابك سواران پارس‌شده‌بود. وقتی که پس از پایان اسب دوانی، سواران‌پارسی‌ازجلو جایگاه شاهنشاه ایران به‌احترام‌میگذشتند، ملکه ارتمیز رویش را برگردانیده و آهسته‌از «هی دارنس» پرسید :

ــ این‌جوان‌کیست‌که چنین سرش رابلند نگاه داشته و بهیچ‌جا و به‌هیچکس نمینگرد؟

هی دارنس جواب داد :

ــ این‌آریابیك‌نس ، پسر داریوش است.



آریابیك‌نس، وارد چادر هی‌دارنس شده وباوسلام‌کرد . هی‌دارنس باواشاره‌کرد که بنشیند. وقتی‌که اونشست سرلشگر امرداران باوخندیده و گفت :

ــ برای‌ماافتخار بزرگی‌است‌که سواران‌ما، ازسواره نظام«تسالی»که‌در یونان معروف‌است پیشی‌گرفته‌است . هیچ میدانی‌شاهنشاه مااز‌اسب‌دوانی دیروز بسیار خرسند است؟ هما‌نطورکه‌گمان میکردیم ما مسابقه‌رابردیم و این باعث افتخار و سربلندی است‌که سرزمین ما سوارکاران واسب‌های خوب پرورش میدهد. ولی سرفرازی ما وقتی بیشترخواهدشدکه مابتوانیم در جنگی‌که در پیش داریم پیروزمندگردیم .

آریابیك‌نس‌گفت :

ــچنین است‌که تومی‌گوئی هی‌دارنس . ما که از فرزندان پـاك

پارس هستیم ، بهتر از هرکس نژادهـا را میشناسیم و بی‌شك بـا فوج امردادان و سران بزرگ پارسی ومتحدین بزرگ خود، خواهیم‌توانست برتوی مردان خودرا نیز نشان بدهیم . مگر تو دیروز دقت نکردی که در میدان اسب‌دوانی‌سواران‌ما چابك‌تر وآزموده‌تر وبراسبهایشان برازنده تر بودند ؟ و دختران « تسالی» هرجاکه سواران ما میگذشتند برسرشان گل پرتاب میکردند.گویا دلاوری و چهره های برافروختهٔ جوانان ما دهان دوشیزگان یونانی را پرآب کرده است .

هیدارنس خندید وگفت :

ـ اما چه خواهی گفت اگربتوبگویم که ملکه ارتمیز ترا می‌ستود؟

ـ مرا میستود !

ـ آری ترا می‌ستود. او از مردانگی و چالاکی وکوپال‌توخوشش آمده و بتو دل باخته است .

ـ بمن دلباخته است ؟

ـ آری‌بتو پسرداریوش ... خوب‌گوش‌کن:ملکه ارتمیز ازمتحدین خوب‌ما ، و رئیس‌کشتی‌هائی است‌که درنیروی دریائی ما بهترین ناوگان هستند . خشیار شا هم او را دوست دارد . او اکنون بتو علاقمند است ومن بتوسفارش میکنم‌که مبادا هرگز دل او را بشکنی .

آریابیك‌نس خاموش بود. مثل اینکه فکرهای خوشی در نظرش میگذشت . هیدارنس گفت :

ـ او ازتو دعوت کرده است‌که بکشتی‌های او بروی و باید همین امشب دعوتش را اجابت‌کنی .

آریابیك‌نس اندکی فکرکرده و پرسید :

ـ کی از من دعوت کرده است ؟

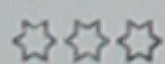
هی‌دارنس جواب داد :

ـ او همین امروزصبح و بوسیله‌ی من از تودعوت کرده است. بامداد امروز، هنگامی که از چادر خشایارشا بیرون آمدم ملکه ارتمیز برای من پیغام فرستاد که امشب با تو بکشتی او برویم. اومیخواهد بافتخار اسواران پارسی که در اسب‌دوانی پیش برده‌اند جشنی برپاکند.

آریابیک‌نس پرسید :

ـ آیا توخودت هم آنجاخواهی آمد ؟

ـ مراهم دعوت کرده‌است. ولی معلوم نیست من بتوانم آنجا بیایم ، و بهر حال لازم است تو نزد او بروی . باز هم تکرار میکنم : بکوش ملکه ارتمیزاز تو نرنجد، زیرا ما هدف بزرگی در پیش داریم .



ملکه ارتمیز دختر «لیك دامیس» و از اهالی «هالی کارناس» بود که بر «هالی کارناس» و «گس» و «نی سی‌روس» و «کالیدون» حکومت می‌کرد. این ملکه بعد از فوت شوهرش ، چون پسرش کوچك بود زمام کار ها را را بدست‌گرفته و دولتش را خود اداره‌مینمود. هنگامیکه خشیارشا بعزم تسخیر یونان حرکت‌کرد ، ملکه ارتمیز ، بی‌آنکه‌کسی او را مجبورکند برای همراهی شاهنشاه ایران ورفتن بجنك یونان آماده شد وباپنج‌کشتی بزرك نزد خشیارشا رفته وجزو متحدین پارسی درآمد .کشتی‌های اوبعد ازکشتی «صیدائی» بهترین‌کشتی‌ها بودند و علاوه براینکه ملکه ارتمیز دلاور و جسور و بیباك بـود ، در هر فرصت بـه شاهنشاه ایـران درباره

دشواریهائی که پیش میآمد ، اندرزهای گرانبهائی میداد . هیچکس بهتر از او چنین اندوزهائی نمیداد و خشیارشا او را بسیار دوست میداشت .

آن شب در کشتی مخصوص خود جشنی فراهم کرده بود و همینکه آریابیك نس وارد ناو شد ، اورا باطاق ملکه راهنمائی کردند .

پرده‌ها کشیده شد و بوهای خوشی بر آتش ریختند . نسیم خنك دریائی هوای دلپذیری داشت و صدای غرش موجهای دریا شنیده میشد.

ملکه ارتمیز دست آریا بیك نس جوان را گرفته وپهلوی خود روی نیمتختی نشانید. بکنیزکی اشاره کرد وجامهای زرین را پر ازشراب کردند. چندکنیزك دیگر بساز و آواز پرداخته و رقاصی زیبا و دلفریب برقص درآمد .

آریا بیك‌نس بموسیقی دلنواز گوش داده وبحرکات دلربای رقاصك مینگریست .گاهی بمیزبان نازنین و زیبایش نگاهی انداخته و میدید که وی اورا می‌پاید. آریا بیك‌نس ازاینکه‌بانوی رعنا اورا نگاه میکند سرخ و برافروخته میشد و برای اینکه شرمش را پنهان کند جام شراب را سرمیکشید .

سپس باشاره ملکه،کنیزکان بیرون‌رفتند . فقط بوی‌خوشی احساس میشدوخاموشی را لرزش موجهای خروشان دریا درهم میشکست . ملکه ارتمیز دست‌آریابیك راگرفته وآرام‌گفت :

ــ ای‌آریابیك‌نس‌جوان ، دیروزکه توراسوار براسب سفیدت دیدم، دلم‌بی‌اختیار بتوگرائید . دراین سالهای‌درازی‌که ازمرك شوهرم میگذرد بجان‌کودکم سوگند، هیچ‌مردی نتوانسته‌است‌قلبم‌راتکان‌بدهد، جزتو !

بااینکه دلاوران وجوانان یونانی بخواستگاری من آمده‌اند ، من

هیچ کدام را نپسندیده‌ام. شاید دست سرنوشت تاکنون مرا برای تو نگاه‌داشته وقسمت این بوده‌است که قلبم پابند تو بشود. بگو آیا بدانم هیچ ازمن، ملکه ارتمیز خوشت می‌آید؟

آریابیك‌نس جواب‌داد:

- بزیبائی تو هنوز زنی ندیده‌ام. ماپارسی‌ها نه‌فقط زن را برای زیبائیش میستائیم، بلکه‌میل‌داریم زن‌هم مثل‌مرد گستاخ ودلیر باشد ودر توای‌ملکهٔ زیبااین صفت‌هست، نه‌فقط‌شاهنشاه‌ترادوست‌میدارد‌بلکه‌ماهمه پسران‌پارسی‌که درسپاه‌بزرك اوخدمت‌میکنیم ترادوست‌داریم.

ملکه ارتمیز ازاین‌ستایش‌که ازاوشده‌بود خشنود ورنگش گلگون شد. اماناگهان‌گفت:

- پس‌توهم بهمان چشمی‌که‌دیگران نگاه‌میکنند بمن مینگری؟

آریابیك‌نس‌فوراً جواب‌داد:

- نه‌ای‌ملکه‌ارتمیز... من وقتی‌شنیدم تومرادعوت‌کرده‌ای‌بخودگفتم اینك برای دیدن دلرباترین زن‌های یونان و بوسیدن دست نازنین‌ترین بانوان‌گیتی میروم ... ملکهٔ زیبائی‌که برهزارها مردم‌حکومت میکند و مثل دلاورترین سرداران باکشتی‌های خود بجنگی‌که در پیش داریم باما کمك‌مینماید. باین‌جهت باخوشوقتی بسویت‌آمدم‌واگر اجازه‌بدهی ...

سپس دست ملکه را گرفته بوسید.

ملکه ارتمیز خوشحال شد و قلبش از شادمانی می‌طپید. زمانی بچهرهٔ درخشان وگردن خوشنمای آریا بیك نس نظر کرده و یکدفعه پرسید:

- بگو ببینم پسر داریوش ، تو آیا برای اینکه از هخامنشیها هستی می‌نازی و یا برای اینکه اسواری چابك و بی‌نظیری ؟

آریا بیك نس گفت :

- بهیچکدام... من بسرزمینی می‌نازم که مثل مردان خاندان ما، مردانی بزرك و هوشمند پرورانده است ، سرزمینی که مرد و اسب خوب و نجیب دارد . مردان کشور من همه سرفرازند برای اینکه با آزادی و بزرك منشی و دلاوری پرورش یافته‌اند .

ملکه ارتمیز گفت: تو راست میگوئی پسر داریوش، اتفاقاً چیزی که نزد شما پارسی‌ها جذاب است ، همان‌گردن فرازی شماست . گردن فرازی تودیروز ناگهان دل‌مرا ربود واینك میبینم که‌گردنت هم خوش ریخت ودلرباست، مثل‌گردن‌گوزنهای وحشی محکم وسخت است و می زیبدکه زنی بازوانش رابه‌آن بپیچد . حالا بگو ببینم اگر ازتو بوسه‌ای بخواهم بمن ارزانی میداری ؟

آریا بیك‌نس نزدیك ترشد و بازوانشرا بگردن ملکه انداخت. ملکه‌نیز اورادرآغوش‌کشیده یك‌دیگر رابوسیدند ، بوسه‌ای‌گرم‌وآتشین، ملکه چهره‌اش رابگردن آریابیك‌نس سائید وفشارداد ودرحالیکه قلبش ازخوشحالی می‌طپیدآرام‌گفت :

- بوسه‌هایت هم‌دلچسب است . من‌شنیده بودم‌که مردهای پارسی زنهایشان راخوب دوست میدارند. ولی‌بگو ببینم چگونه است‌که یونانی ها زنهای پارسی را بیشتر از زنهای خودشان دوست میدارند ، با اینکه زنان یونانی زیباتر از زنان پارسی هستند ؟

آریا بیك‌نس زمانی فکرکرده وجواب داد :

ـ برای اینست که زنهای پارسی باتقوایند . زن‌پارسی نمیخواهد که چندمرد اورا دوست بدارد. اوفقط طالب یك‌مرد است وعشق وقلبش را بیك‌نفر میدهد. هیچ چیز نزدما عریز تر ازپرهیزگاری وعفت نیست .

ملکه ارتمیز بادست خودجام آریا بیك‌نس جوان راپر کردو باوداد. جرعه‌ای بپارسی جوان‌نوشانید وباقی شراب راخود سر کشید . سپس‌دست اوراگرفته‌گفت :

ـ بیا ازپنجره دریا را تماشاکنیم .

درتمام‌کنار ساحل چراغ کشتی‌ها ی جنگی روشن بود. عکس نور چراغ‌ها بدریاافتاده وبالرزش موج‌ها، روشنائی‌ها درژرف آب تکان‌خورده وفروتر می‌رفتند .

نسیم نمناك وخنك‌کننده‌ای چهره‌های برافروخته‌ی آنها رانوازش میکرد. ملکه ارتمیزدستش را بگردن آریا بیك‌نس انداخته وپرسید :

ـ آیاتوهم مثل من‌دریا رادوست میداری؟

ـ آریا بیك‌نس جواب داد :

ـ من‌هرچه زیباست دوست میدارم، اماتراکه زیباترین‌چیزهاهستی ازهمه بیشتر دوست دارم .

کم‌کم ماه پدیدار شد ودریارا روشن‌تر ساخت . تاچشم‌کارمیکرد، ناوگان دریاراپرکرده‌بود . مثل این بودکه ملکه ارتمیز تاکنون بها بهت وشکوه نیروی دریائی شاهنشاه ایران پی‌نبرده بود ، یکمرتبه گفت :

ـ اوه ! نگاه‌کن ، چقدرکشتی لنگر انداخته است . تا کنون در جهان هیچکس چنین نیروی عظیمی نتوانسته است فراهم کند. گمان میکنی چندکشتی اینجا است ؟

آریابیک‌نس پاسخ داد :

ـ نمیدانم ، اما میدانم که نیروی دریائی ما دارای دوهزارودویست وپنجاه کشتی است. نیروی ما از پنجاه ملت مختلف ومردم گوناگون ترکیب یافته است، پنجاه ملتی که مسکنشان ازماوراء سیحون تاحبشه و ازساحل های اقیانوس هند تا یونان است .

ملکه ارتمیز به تعجب گفت : چه نیروی شگرف وخیره کننده‌ای! هیچ کس مثل خشایارشا برازنده نیست که بتواند چنین قدرتی گردآوری و متحدکند .

ماه ررشنائی بیشتری برسطح دریاافکنده بود وصورت ملکه‌جوان را درخشان و دلرباکرده بود آریابیک‌نس یکمرتبه گفت :

ـ ملکه ، من تشنه‌ام .

ملکه ارتمیز میخواست برود برایش آب و یا شراب بیاورد .

آریابیک‌نس دستش را گرفته و خندان گفت :

ـ نه ، صبرکن ، تشنهٔ تو هستم ، دهانت را بمن بده ...

از این سخن قلب ملکه ارتمیز فرو ریخت و بی‌اختیار بازوانش را بگردن پارسی جوان انداخته ، دهان و لب‌های گل رنگش را درکام او فرو نمود ...



آریابیک‌نس یك هفته در روی کشتی ملکه ارتمیز مـاند و ملکه اندیشه‌ای نداشت جز آنکه پارسی‌جوان را هرساعت شادتر و خوشبخت‌تر بیند. آریابیک‌نس شاد وخرسند بود وملکه رامثل آلهه مقدسی میپرستید.

ملکه ارتمیز پرستیدنی بود . لاغر و بلند بالا ، با هوش و چابك، خوش گفتار و خوش‌آواز،سخنان شیرین میگفت وگاهی دلدارش را تاکمی‌دور از ساحل بوسط دریا برده وگردش میداد و یا هردو به خشکی رفته اسب سواری می‌کردند .

ارتمیز به آریابیك‌نس پیشنهادکرده بودکه بعد از پایان جنگ ، نزد وی ماتده و به هالی‌کارناس‌برود .آریابیك‌نس باو میگفت بهتر است که اوکشورش را بدست دیگری سپرده و بافرزندش بایران بیایدوبملکه میگفت : آنجا در سرزمین ما نعمت و فراوانی بیشتر و آفتاب و ماه و آسمان درخشنده‌تر است و هرجانعمت وآفتاب فراوان است، خوشی و خوشبختی هم بیشتر است .

ملکه ارتمیز دست‌های دلبرش‌را در دستهای خود بسختی فشارداده و بعد روی قلبش میگذاشت و باو میگفت :

ــ هرجاکه تو میخواهی با تومیآیم بشرطی‌که عشق وقلبت همیشه مال من باشد .

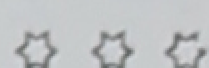
آریابیك‌نس پاسخ داد :

ــ ما پارسی‌ها در پیمان و عشقمان ثابت و استواریم . هیچگاه پیمانمان را فراموش نمیکنیم ونه هرگز قلبمان‌را بکسی‌که دادیم‌تاوقتی که زنده‌ایم از او پس میگیریم .

از این حرفها ملکه ارتمیز چقدوشادمان میگردید، خدا میداند! آنگاه سرش را روی زانوی آریابیك‌نس گذاشته آرام میگفت:

ــ خدا ترا برای من نگاه دارد ای آریابیك‌نس گستاخ و دلیر . تو از راه دورآمده‌ای و برای من خوشی و خوشبختی آورده‌ای . ازهمه

خدایان خواستارم که عشق مرا طلسم تو کرده و جان عزیزت را نگاه دارند تا من بتوانم برای تو همسری خوب و شایسته باشم و ترا آنقدر دوست بدارم که هرگز اندوهی تراگزند نرساند .



بامداد روز هشتم چابک‌سواری بشتاب رسید و از طرف هی‌دارنس فرمانی داشت که بایستی آریابیک‌نس فوراً خودرا برساند . معلوم بودکه جنگ در پیش است و بایستی دودلداده از هم جدا شوند .

ملکه ارتمیز صورت دلدارش را پراز بوسه‌کرده قرارگذاشتند که بعد از جنگ « ترومپیل» در «ارتمیزیوم» و یا در«فوسید» بازیکدیگر را بیینند .و پس از خداحافظی ملکه‌بسوی کشتیهایش رفت وآریابیک‌نس سوارشده و بشتاب بسوی « ملیان» حرکت نمود .

« خشیارشا» در ولایت « ملیان» اردوزده بود . یونانی‌ها تنگه «ترومپیل» را اشغال‌کرده بودند و سپاه دودشمن نه خیلی دور ازهم ، در کمین یکدیگر آماده‌ی کارزار بودند .

یونانی‌ها هرچه داشتند در ترومپیل تمرکز داده بودند . بعلاوه نمایندگانی باطراف‌فرستاده وپشت سرهم‌همه‌روزه بقوهٔ آنها‌کمک‌میرسید. مثل این بودکه این نبرد، جنگی بزرگ و مسئلهٔ زیستن یا مرگ‌است. برای یونانی‌ها بیشتر اهمیت داشت تا برای پارسی‌ها . اینها از راه دور آمده و میخواستند قدرت خودرا تحمیل کنند و آنها بایستی از سرزمین و شرافت خود دفاع نمایند .

هرچه بود هردوطرف تصمیم خودرا گرفته بودند . پارسی‌ها برای

پیشروی و یونانی‌ها برای جلوگیری. خشیارشا در تنگهٔ ترومپیل چهار روز جنگ را بعقب انداخت برای اینکه شاید یونانی‌ها عقب بنشینند. ولی یونانیها همچنان سرسخت برای دفاع آماده بودند. سپس بفرمان شاهنشاه مادی‌ها وکیس‌سی‌ها به یونانیان حمله بردند. مادی‌ها تلفات زیاد دادند و بیدرنگ جای هرسرباز کشته یکی جایگزین میگردید. به مادی‌ها آسیب زیادی رسید اما کسی بعقب نمی‌نشست.

تنگه سخت وباریك بود وگذرکردن از آن دشوار. باریکی تنگه باندازه‌ای بودکه دوسوار بایك ارابه از آن میگذشت. ازیك سمت آن، کوهی بلند بود و طرف دیگرش دریا و باتلاق. و بنابراین، مادی‌ها نتوانستند پیشروی کنند. سپس نوبت فوج «امردادان» رسید وخشیارشا به هیدارنس فرمان دادکه حمله را آغازکنند.

فوج امر دادبا نیزه‌های کوتاه خود بپیش تاختند ولی از سپاه یونان، لاسه مونی‌ها حیله‌ای بکار بردند. از جلو دشمن می‌گریختند وهمین‌که مسافتی می‌پیمودند ناگهان برمیگشتند و به پارسی‌ها حمله میکردند.



آن شب، وقتی‌که آریابیك‌نس بچادرش برگشت مثل بسیاری از سربازان پارسی خسته و افسرده بود. از نیروی کلانی‌که در روز بکاربرده بودند، نتیجه‌ای‌که میخواستند بدست نیاورده و راه دشوار و سخت، پیشرفتشان را لنگ کرده بود. هیدارنس شراب و خوراك هـای خوب بفوجش پخش‌کرد و دستور دادکه شب را زودتر بیاسایند تا برای پیکار فردا آماده‌ترباشند. ولی آریابیك‌نس خوابش نمیبرد. دلش ازیکطرف

نزد ملکه ارتمیز بود و ازسوئی بجنگ می‌اندیشید ، باین جنگ سختی که هرگز مانندش را ندیده بود. این جنگی که هرطور شده باید درآن پیروزمند شوند . ناگهان فکری بخاطرش رسیده برخاست و از چادرش بیرون رفت .

همین‌که مسافتی از اردو دور شد . نخست بطرف دریا رفت‌ومثل این بودکه میخواست بسوی ملکه ارتمیز برود . امـا بخودش هی زده و دریافت‌که اگرچنین‌کاری بکند نه تنها مورد خشم هیدارنس واقع خواهد شد ، بلکه خشیارشا نیز از او خواهد رنجید وآنگاه بسوی تپه‌ها، بالا رفته و از هر سوی به پیرامون نگاه میکرد. پشت تپه‌ها ، کوههای‌پستی پشت سرهم درتاریکی هیولای شگفت‌آور وترسناکی داشتند و تادامنه‌ی رودخانه «آسوب» امتداد داشت . آریابیك‌نس هما نطورکه میرفت بیادش آمدکه چند سال پیش ، هنگامی‌که در پارس بود ، یکروز عده‌ای از سواران میخواستند از رودخانه‌ای عبورکنند . ولی رودخانه طغیان‌کرده و راه را گرفته بود ، در آن وقت ، چند تن دهقان که از نزدیك آنها میگذشتند ، به آنها توصیه کردندکه از دامنهٔ‌کوه و از راه باریکی که بالاخره یك روز دیرتر آنها را بمقصد میرساند ، حرکت کنند و همین کار را کردند . اکنون آریابیك‌نس از خود میپرسید که آیا ممکن است در اینجا هم چنین‌کاری کرد ؟

در روشنائی مهتاب ، سه چهار سوار از بالای باریکی در کنـار تپه‌ها میآمدند . آریابیك نس سرازیر شد کـه خود را بآنها رسانیده و اطلاعاتی راجع به راههای پیرامون از آنها بپرسد . اما چقدر شگفتی براو دست داد وقتی‌که ناگهان صدای شیرین و دلپذیر ملکه ارتمیز را

شنیدکه او را صدا میکند . هردو بیدرنگ پیاده شده و یکدیگر را در آغوش کشیدند ، آریابیك‌نس پرسید :

ـ تو عزیز من در این وقت بکجا میروی ؟ مگر نه تو بایستی اکنون در خوابگاهت آسوده خوابیده باشی ؟

ارتمیز با لحن ملامت‌آمیزی گفت:

ـ آسوده بخوابم؟ هرگز!... دوری‌تو خواب را از من گرفته است. من آنقدر بتو خوگرفته‌ام‌که دوری کوتاهی را هم نمیتوانم تحمل کنم . وانگهی ، خبرهای خوبی از جنگ امروز بمن نرسید . آمدم‌که خودم را بتورسانیده و قلبم را تسلی بدهم . شاید هم بتوانم‌کمك‌کوچکی بکنم.

سپس هردو ، در دامنهٔ تپه نشسته و همراهان ملکه‌کمی دورتر از آنها اسب‌ها را نگاهداشتند . آریابیك‌نس دستهای محبوبش را فراوان بوسیده و خوشحال بود . نسیم شادکننده و آرامی از سوی دریا میآمد و ماهتاب قلب‌های جوان و پرازعشقشان را به طپش انداخته بود . پس از لختی‌که آن دودلداده از نوازش‌هاو بوسه‌های خود خرسندی یافتند، آریابیك‌نس گفت :

ـ هرگز تنگه‌ای بدشواری تنگه ترومپیل ندیده‌ام . اگر نیروئی راکه ما امروز در این‌تنگه بکاربردیم، در دشت فراخی بکارمی‌انداختیم، بیشك بزرگترین لشگرها را درهم میشکستیم . بیم من از آنست که در اینجا بیهوده نیروی خودرا از دست بدهیم ، مگراینکه ...

ـ مگراینکه ؟

ـ مگراینکه چاره‌ای پیداکنیم .

ملکه پرسید : چه چاره‌ای ؟

ـ تنها چاره این است که راه دیگری برای رفتن بـه ترومپیل پیداکنیم .

در این وقت ازراه پائین ، از همان راهی که ملکه ارتمیز بسوی اردو آمده بود ، چند دهقان با خر و بارهایشان ،کالاهائی برای فروش به لشگرگاه میبردند . ملکه فوراً یکی از همراهان خودرا صدا کرده و بزبان مادریش چیزی باو گفت . او ، بیدرنگ بسوی دهقانان تاخت کرد و در حالیکه چند سکه پول بیکی از آنها داد ، پرسید :

ـ بگو ببینم آیا راه دیگری هست از اینجـا به ترومپیل ؟ راه تنگه را سپاه دودشمن گرفته و عبور از آن مشگل است ...

یکی ازدهقانان بادست راه باریکی را ازکنار تپه‌ها نشان داده وگفت:

ـ از کنار رود آسوپ ، کوره راهی است که شما را به ترومپیل میرساند.هرچند راه سخت و دشوار است ، اما می‌توانید بآسانی خودرا به « آلن» برسانید .

وقتی که سوار برگشت و این خبر را برای آن‌هـا آورد ، هیچ خوشوقتی بالاتر از کشف این راه برای آریـابیك‌نس نبود. صورت ملکه ارتمیز را از ذوق و شادی پراز بوسه‌کرد و بعد ناگهان برخاسته واجازه رفتن خواست .

آریابیك‌نس همانـدم براسبش‌جسته خودرا به اردو رسانید. یکسره به چادر هیدارنس رفته و آنچه را دریافته بود ومیدانست بلوگفت .

هیدارنس نزد خشیارشا رفت وگزارش داد.



گروهانی ازفوج امرداد ، همانشب مأمورشد از کوره راه حرکت

کندو پشت سردشمن ناگهان فرود آید. سربازان جاوید شتابان براسب‌هایشان پریده پشت سرهم ، درخاموشی ونظم وهم‌آهنگی بیمانندی ازبیراهه حرکت کردند.

هیدارنس پیشاپیش گروه خود میرفت وآریا بیك‌نس و دوبرادرش «هی‌پرانت» و «آبراگوم» نیز درپی وی ازکنار رودخانه آسوپ گذشته و تمام شب را درکوره راه راندند. سپیده دم به‌قلهٔ کوه‌ها رسیدند. یك‌فوج فوسیدی ازسپاه یونان نگاهبان‌آن راه بود وپائین راه لشکر ترومپیل جلو تنگه راگرفته بودند .

همینکه هیدارنس فوسیدها را دید فرمان داد که اسلحه گرفته برآنها بتازند . فوسیدها در برابرتیرهائی که مثل باران برسرشان می بارید تاب نیاورده وگریختند. فوج امرداد ازکوه سرازیرشد.

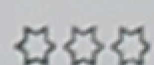
اسپارتیها همینکه دشمن را درپشت سرخود مشاهده‌کردند، بحمله پرداختند. سرکردهٔ آنها لئونیداس بود ومردانه می‌جنگیدند . ولی نه‌گاوهای نرونه زورمندی شیرمی‌توانست دربرابر دلیران جاویدان استوار بماند وجلو خشمشان رابگیرد.مثل این بودکه همه‌خدایان یونانی‌قدرت خود را بپارسی‌ها داده بودند .

ازآن طرف تنگه ، همینکه خورشید همه جا را روشن کرد ، بفرمان‌خشیارشا،سپاه‌ایران‌حمله‌کرد. یونانیهاازتنگه دررفته‌وفقط‌حملاتی راکه بآنها میشد ، ازخود رد میکردند. یکقسمت ازیونانیها تنگه را نگاهداشته بودند وقسمت دیگرآنها بجای باریك‌آن رفته ومی جنگیدند. اما ناگهان ازجای باریك‌گذشته وجلوتررفتند. کشتاری سخت درگرفت . دودشمن درهم افتاده وبیرحمانه هریك برای مرك یازیست ، دیگری را

ازپای درمیآورد .

فوج امرداد دراین گاه ازپشت سرفرارسید . یونانیها شکل جنك و دفاع خود را تغییرداده، عقب نشسته وازدیوارهٔ تنگه گذشته ، عده‌ای از آنها بالای تپه رفته وبدفاع پرداختند. پارسیها دیواره را خراب کرده و استقامتشان را درهم شکستند. ازیکسوپارسیها برآنها تیر انداخته واز طرفی، یونانیهائی راکه جنك تن بتن میکردند ازپای درمیآوردند. در این هنگامه ،آریا بیك نس که بامردان خود، دلیرانه میجنگید تیری برانش خورده وبزمین افتاد. برادرش هی پرانت سررسید واورا برداشته و اسبی باو رسانید. سپس سربازی اورا ازمیدان جنك بیرون کشانید.

چیزی ازنیمروز نگذشته بود که سپاه ایران پیروزمند گردید . تنگهٔ ترومپیل فتح شده بود. تنگه‌ای که یونانیها برای نگهداری آن ازهیچ گونه استقامت وپافشاری دریغ نورزیدند.



ملکه ارتمیز وقتی آگاه شدکه آریا بیك نس زخمی شده‌است، او را بکشتی خود برده وبه‌پرستاری اوپرداخت. جنك ترومپیل به پیروزی سپاه ایران تمام شده وازتنگه گذشته بود. شاهنشاه ایران بایستی دشمن خودرا دردریا، که نیروی مهم دریائیش را در «ارته‌میزیوم» تمرکزداده‌بود ، نیز شکست بدهد .

قسمتی ازکشتی‌های ایران بسوی «سی‌بانوس» حرکت کرده و بقیه بسوی «آفت» رهسپار گردید .

بعد ازظهر ناوگان ایران به‌آفت رسید، ولی دریا آرام نبود. نخست

کشتی‌های یونانی به‌نیروی دریائی ایران حمله نمود. جنك سختی‌دردریا درگرفت ولی‌جنك بی‌نتیجه ماند. کشتی‌های ایران به«آفت» برگشتند.

همینکه شب شد، باران تندی بارید و آذرخشی پیوسته در دریا پدیدار میشد. کشتی ملکه ارتمیز تکان میخورد و آریا بیك‌نس که در این چند روز حالش بهترشده بود ، نزد دلدارش بسرمیبرد. چون طوفان دریا بیشترمیشد، ملکه ارتمیزدلدارش راازکشتی بیرون برده وبخشکی رفتند.

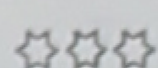
برخلاف دریا ، در خشکی هوای ملایم تابستان خوب و دلپذیر بود. درچادر بزرگی ملکه ارتمیز وآریا بیك‌نس پهلوی هم لم دادند. از سربازان جاویدان وپهلوانان پارسی و شکست قشون یونان در ترمپیل صحبت می‌کردند . ملکه ارتمیز از شجاعت بی‌نظیری که پارسی‌ها در فتح ترومپیل نشان داده بودند ، ستایش میکرد ومیگفت درجنك‌دریائی که درپیش دارند ، او نیز باید کاری بکند که شایستهٔ ملکه‌ای چون او باشد وبخنده‌گفت :

ـ قرنها بعد ازجنك ترومپیل صحبت خواهندکرد. ازاین‌سرسختی سربازان ایرانی‌که ازتنگهٔ باریکی‌گذشته ودلاورترین سربازان اسپارتی راکه خود را پسران خدا مینامند ، شکست دادند، تعجب خواهند کرد. این چه جنگی بودکه‌آهن وجان باهم بازی میکردند!

آریابیك‌نس‌گفت: آری‌ارتمیز، جنك خونین ومهیبی بود. باشدکه جنك دریائی هم بسود سپاه ما ومتحدین ما تمام بشود.

ملکه ارتمیزگفت: هرچند نیروی دریائی مابزرك وقوی است ولی این یونانیها، برای پیروزی خود ، بیشتر بحمله می‌گرایند تابه هنرهای جنگی ، من میترسم دراین طوفان سختی‌که دریا راگرفته است ، آن‌ها

فرصت یافته وآسیبی بکشتیهای ما برسانند.

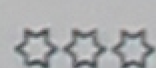


همانطوریکه ملکه ارتمیز پیش‌بینی‌کرده بود ، یونانیها ، عده‌ای ازکشتیهای ایران را با نیرنگ غرق‌کرده بودند ، با همهٔ این ، نیروی ایران‌پیشرفت‌کرده وشهر «فوسید» را هم تسخیرکرد. پس از آن‌شهرهای دیگری نیز بدست خشیارشاگشوده شد . نیروی دریائی یونانی در «ارته میزیوم» شکست خورده و فرار نمود و از آنجا به «سالامین » رفت . در آنجاکشتیهای دیگری از بندرهای دیگر به بحریه یونان‌کمك رسید .

در این حال ، خشیارشا از « هلس‌پونت» گذشته و وارد « آتن » سد و پس از اقامت کوتـاهی در آنجا ، بسوی سالامین شتافت تا کار را یکسره‌کند .

با حرکت نیروی ایران بسوی سالامین ، کشتیهای یونانی از پیش گریختند ولی‌چون‌جنگ حتمی بود، یونانیها نقشهٔ خودرا چنین‌کشیدند که نیروی دریائی ایران را در جای تنگی کشانیده و بـا عدهٔ کمی از کشتی‌های خود بجنگ بپردازند . با انجام این نقشه هم میتوانستند در جای تنگ‌که برایشان مفید بود، بکشتیهای ایران زیان بزرگی برسانند و هم زنان و کسان خودرا که در « بندر سالامین» بودند از خطرجنگ دور بدارند .

سپاهیان بحری ایران‌که برای تمـاشای « ترومپیل » آمده بودند به بندر آتن برگشتند . شاهنشاه ایران بسوی نیروی دریـائی خود رفت تا در بارهٔ جنگ دریائی با فرماندهان و متحدین خود مشورت‌کند.



ملکه ارتمیز وقتی بکشتی خود برگشت، افسرده بود، آریابیک‌نس دست او را گرفت و بوسید . سپس آرام پرسید :

ـ چرا عزیزمن این قدر اندوهناکی، مگر چه شده است ؟

ملکه ارتمیز جواب داد :

ـ هیچ گمان نمیکردم، خشیارشا، با اینکه رأی مرا صحیح دانست و مرا هم بیش از پیش ستایش کرد ، باز می‌خواهد جنگ دریائی بکند . من میدانم، شاید برای این است که بیشتر متحدین او رأی بجنگ داده‌اند. ولی از سرداری بزرگ و دانا چون او . خیلی دور است که چنین بی‌احتیاطی بشود . تو نمیدانی که چقدر شاهنشاه را دوست دارم؟ از میان این میلیونها سرباز و جنگجو که از نژادهای گونان هستند ، هیچکس ازحیث زیبائی ودرخشندگی به‌چهره وقد وبالامثل او نیست . کسی لایق‌تر از او یافت نمیشود .

سپس ملکه ارتمیز خاموش شد . آریـابیک‌نس دست انداخت و کمرش را گرفته وگفت :

ـ اکنون ما همه پیروزمند شده‌ایم. باشدکه در جنگ دریائی نیز کامیاب بشویم .

ـ راست است ، کامیاب خواهیم شد . ولی بقیمت بزرگی ، تو عزیزمن، مانند من به هنر جنگ‌های دریائی آگاه وآشنا نیستی وبی‌شك چون من هم یونانیها را نمیشناسی. آنهادر دریا خیلی قوی‌تر از خشگی هستند وبهمین‌جهت‌است که‌من‌این‌جنگ را برای‌خود وخشیارشا زیانبخش و بیهوده میدانم و اگر غمگین هستم برای این است ...

آریـابیک‌نس او را روی تختش درازکرد و گفت : ولی اگر من

دیدگان زیبای ترا ببوسم ، آیا بازهم غمگین خواهی بود ؟

دیدگـان ملکه ارتمیزرا بوسید. ارتمیز شکفته شد. بوسه هـای آریابیک‌نس جوان همیشه اورا دگرگون وآشفته میکرد و او را ازدنیای خارج جدا میساخت و در دنیائی میبردکه فقط طپش قلبش را می‌شنید و احساساتش مثل گلهای شکفته‌ای باومیخندیدند . شاد شد و بازوانش را سفت بگردن دلدارش پیچیده و آرام گفت :

– آخ آریابیك عزیز من ، چه خوب و زیبا است که مـا همرا دوست داریم . این خدای عشق چه نیرومند و توانگراست که قلب‌های دلدادگان را بهم میبندد .

من نمیدانم اگر عشق تو نبود ، من بچه دلخوشی و برای چه هدفی می‌جنگیدم . حالا بگو ببینم چقدر مرا دوست داری ؟

– هزار بار پرسیده‌ای ، جواب همیشه یکی است: باندازهٔ ماهی های دریاها، باندازه‌ی تمام‌ستاره‌ها، به‌اندازهٔ برگ‌درختها ، باندازه‌ای‌که نیرو دارم و زنده بمانم ...

ملکه ارتمیز زلف‌های او را نوازش‌کرده وگفت :

– خدا ترا برای من نگاهدارد . هرگز خدا نکندکه تونباشی .

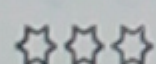
آریابیك‌نس یکمرتبه پرسید :

– راستی ارتمیزملکهٔ من، بگو بدانم اگرمن در جنگ کشته‌بشوم تو چه خواهی‌کرد ؟

ملکه ارتمیز فوراً چهارانگشت دست راستش را روی دهان او گذاشته وگفت :

– این سئوال را هرگز مکن ! فقط این را بدان هر معشوقی در

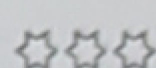
هرجاکه باشد ، وقتی بشنود دلدارش مرده یـا کشته شده است ، زندگی برایش بی‌ارزش خواهد بود...



کشتی‌های یونانی لنگر کشیده وبطرف دریا روانه شدند. پارسی‌ها همین‌که حرکت‌کشتی‌های یونان را دیدند ، بآنها حمله‌کردند. دوکشتی یونانی وایرانی بهم نزدیك شده وباپیکار آنها، جنگ دریائی آغاز یافت .

ناوگان ملکه ارتمیز نیز وارد پیکار شده بود .ملکه ارتمیز که خود فرماندهی را در دست داشت ، با کشتیش به‌پیش رانده و یك کشتی یونانی را تعقیب‌کرد. نـاگهان چندکشتی دشمن در پی‌کشتی‌او راندند و یونانی‌ها از پس و از پیش اورا محاصره کردند . به یونانی‌هاگران‌آمده بودکه زنی با آنها بجنگد و بـا خشم وکینهٔ شدیدی بکشتی او حمله کردند. آریابیك‌نس‌که در یك‌کشتی دیگرملکه را میپائید، برای‌کمك دلدارش‌شتاب‌کرد. دوکشتی‌دشمن زودتر بکشتی ملکه رسیده وتیراندازی کردند . آریابیك‌نس‌که نزدیك شده بود از پشت بیك‌کشتی حمله کرد . ملکه ارتمیز برای اینکه خودرا نجات بدهد و نیز بتواند بکشتی‌های دشمن آسیب برساند ، فوراً بکشتی «کالیندیان» که جزو بحریه ایران و از متحدین پارسی بود، حمله برده وآنرا غرق‌کرد . یونانی‌ها همین‌که دیدند او بکشتی‌کالیندیان حمله‌کردپنداشتند که‌ملکه ازمتحدین‌خودشان است و از دنبال‌کردن‌کشتی او دست‌کشیدند . ملکه ارتمیز رهائی‌یافت، اما آریابیك‌نس در خطر افتاد.کشتی‌هائی‌که ازتعقیب کشتی‌هـای ملکه ارتمیز دست‌کشیده بودند، ناگهان بکشتی اوحمله برده و در پیکارسختی

که با یونانیها کرد ، از پای افتاد . چندین سرباز «نی‌سی روسی» ، او را برداشته و به پناهگاهی بردند. اما زخم‌های نیزه و تیر کارگر شده و پیش از آنکه بتواند برای دلدارش پیغامی بفرستد دیدگانش را برای همیشه فرو بست !



خشیارشا در دامنه‌کوه «اه‌گال» که محاذی سالامین است نشسته و جنگ دریائی‌را تماشا میکرد . هرزمان‌که رشادتی از یکی از سپاهیان خود می‌دید ، نامش را میپرسید و دبیران اسم رئیس‌کشتی و اسم پدر و محل او را می‌نوشتند .

ملکه ارتمیز چندین‌کشتی دشمن را غرق‌کرد و شاهنشاه ایران‌که گستاخی و دلاوری او را دید ، بیکی از دبیرانش‌گفت :

ـ این زن در سپاه من مثل رشیدترین مردها میجنگد ...

نتیجهٔ جنگ دریائی این شدکه قسمت مهمی ازکشتی‌های یونانی فرارکرده و از میدان‌کارزار دررفتند. هرچند بوغازسالامین خیلی تنگ بود ولی هرچه بود ، موجب برتری نیروی دریائی از حیث عده و سرعت سیر با بحریه ایران شد. با همهٔ این ، اثری راکه باید در روحیهٔ یونان بگذارد برای مدت‌ها باقی‌گذاشت ...

تمام فرماندهان نیروی دریائی‌که در جنگ رشادت بخرج داده بودند مورد تفقد و مهربانی شاهنشاه ایران واقع گردیدند . همه‌ی آنها شاد و خرسند بودند . جز یکنفر ...

خبر مرگ آریابیك‌نس را خیلی دیر به ملکه ارتمیز دادند .

بـه شنیدن این خبر ، ملکه ارتمیز مدتی گیج و مبهوت نشست

چشمهایش به نقطه موهومی‌خیره شد وتکان نمیخورد. صدائی نمی‌شنید جز صدای بوسه‌هائی‌که تا دیروز از لب‌های آریابیك‌نس جوان میربود. صدای آنها در کله‌اش موجی از رنگها و نورهای رقصانی درست کرده بودند. یکمرتبه فریاد سختی برکشید و مثل دیوانه‌ای در کوچه‌ها براه افتاد. بکجا میرفت؟ هیچکس نمیدانست. ناگهان شخصی بازویش را گرفت. ارتمیز تکان سختی خورد و ایستاد. باصدای لرزانی‌گفت:

ـ آه این تو هستی، لوکاس غیب‌گو؟

لوکاس جواب داد:

ـ آری من هستم. بکجا می‌روی؟

ـ بکجا بروم بهتر است؟

لوکاس غیب‌گوگفت: از رنگ چهره و اشك خشکیدهٔ دیدگانت پیداست‌که معشوقت را ازدست داده‌ای، اینطور نیست؟

ـ آری اینطور است!

غیب‌گوگفت: چه نیرومند است پروردگار عشق‌که ملکه‌ای زیبا و جوان را برای خاطر عشق، درکوچه‌ها حیران میکند!

وسپس پرسید: آیا اینطور نیست‌که میل بزندگانی نداری!

ـ میل بهیچ چیز ندارم!

ـ گوش‌کن دخترم. اگر میخواهی خدای عشق از توخشنودگردد و روح دلدارت ازتوراضی وشادمان باشد، بروخودت را ازبالای سنگ خاره پرتاب‌کن...

و زمانی بعد، ملکه ارتمیز، خودرا از بالای سنگ خاره‌ای پرت‌کرد!

مرد فریب

DATE LABEL

آقای رهبان میل داشت صبح‌ها پیاده باداره برود . ازکوچه های خلوت و تمیزکه جوی‌آب و درخت داشته باشد خوشش می‌آمد وهروقت ازکوچهٔ«پروین»که درخت‌های سبز و خرم داشت میگذشت درخودشادی ونشاط حس میکرد. این‌کوچه را زیاد دوست میداشت وبدقت‌بدرخت‌ها، درهای خانه و بالکون‌های‌کوچه نگاه میکرد .

در این چند روزه‌گلدان چینی قشنگی‌که درآن گل‌های سرخ و درشت رنگین بود و جلو پنجرهٔ یکی ازخانه‌ها جا داشت نظرش را جلب کرده بود. هروقت اززیرپنجره میگذشت بآن‌گلدان نگاه میکرد وباخود میگفت صاحبخانه چه آدم خوش‌سلیقه‌ای است . یك روز موقعی‌که مثل همیشه‌گلدان را تماشا میکرد ، ناگهان پنجره باز شد و سر و کلهٔ خانم جوان و زیبائی نمودار گردید . بی‌آنکه بکوچه نگاه کند ، گلدان را برداشت و بدرون برد . چهرهٔ دلارام و گیسوان خوشرنگ کوتاهش در خیال آقای رهبان نقش بست .

سه چهار روز بعد از گلدان اثری نبود . بانو هم پنجره را باز نکرد . اما روز پنجم ، درست هنگامی‌که او سربیالاکرده بودو به پنجره نظر مینمود ، پنجره باز و سر وکلهٔ خانم جوان پیدا شد . گل درشت قرمزی طرف چپ سر بانو جا داشت و معلوم نبود برای چه سرش را از پنجره بیرون‌آورده وبکوچه نگاه میکند. شایدکسی را جستجومیکرد. هرچه بود از حرکت سرش ناگهان‌گل ازگیسوانش جدا شد و پائین جلو پای آقای مجید رهبان بزمین افتاد . بانو زود سرش را بدرون کشید و

پنجره بسته شد .

طبیعی است آقای رهبان گل قشنگ درشت را برداشت . آن را بوکرد و بوی خوشی از آن حس‌کرد. چیز شگفتی بود ، گل سرخ علاوه بر بوی خودش ، بوی عرق تن خوشبوئی هم میداد . چه دل‌انگیز و فرح‌بخش بود این عطر !

در تمام مدت راه‌گل را بومیکرد. وقتی باداره رسید پشت میزش نشست و بازگل را بوکرد ، احساس خوش و لذت‌بخشی در خود یافت. مثل اینکه با آن بانوی جوان در یکجا آرمیده و وی رامیبوسد!...



از فرداگلدان در جایش بود و تا پنج روز بعد هرگاه‌که از زیر پنجره‌میگذشت. بازرهبان به‌پنجره‌وگلدان نظرمیکرد. صبح‌روزششم گلدان نبود ولی‌همان موقع‌که آقای رهبان بایستی از زیر پنجره بگذرد پنجره بازشد و سر و کلهٔ بانوی جوان نمایان‌گردید . سرش را خم‌کرد. گوئی دنبال چیزی یاکسی میگردد . اما ناگهان‌گردن‌بند بانو ازگردنش بپائین جلو پای رهبان بزمین افتاد. گردن‌بند زنجیر بزرگ طلائی بودکه وسط آن هلال ماهی از طلا و میان آن آویزی از فیروزه جاداشت . آقای رهبان بی‌اختیار زنجیر را از زمین برداشت،سرش را بالا کرد و زنجیر را نشان داد . بانو خندان و بلندگفت :

ـ ببخشید آقا ، اگر زحمت نباشد زنجیر را بالا بیاورید !

بانو دیگر معطل نشد و پنجره را بست . مثل این بودکه‌اطمینان داشت رهبان این کار راخواهد کرد . همین طور هم بود و آقای رهبان

از پله‌های ساختمان بالا رفت . وقتی بطبقه دوم و نزدیك در نیمه‌باز جایگاه بانو رسید تردیدی برایش پیدا شدکه آیاکار بدی نکرده است ؟ تردید اوطول نکشید زیرا بانوی جوان ، در حالیکه هردودستش صابونی بود ، با آرنج لنگه‌ی دررا بازکرد وخندان گفت :

ـ شما را خیلی زحمت دادم ... خیلی ببخشید آقا ... خیلی لطف کردیدکه گردن‌بندم را آوردید . مرحمت‌کنید ...

رهبان دستش را درازکرد که زنجیر را بدهد ، بانو میخواست آنرا با مچ دستهایش بگیرد . زنجیر لیزخورد و بزمین افتاد ! رهبان آنرا برداشت . بانو مثل اینکه تفریح میکند مانند دختر بچهٔ شادی باو گفت :

ـ عجب بازافتاد، حالاکه دستهای من صابونی است خواهش‌میکنم زحمت کشیده خودتان زنجیر را روی میز بگذارید . وبعد رفت بطرف دست‌شوئی . شیر را بازکرد و دستهایش را شست و حوله را برداشت . آقای‌رهبان داخل‌شده بود ودنبال میز میگشت که‌زنجیر را بگذارد. بانو باز با خندهٔ پیروزمندانه‌ای گفت :

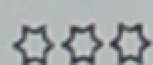
ـ کلفت من مدتی است رفته‌که برایم آسپرین بخرد . سرم خیلی درد میکند . از پنجره نگاه میکردم به بینم کی می‌آید . شما را خیلی زحمت دادم . از لطف شما متشکرم . زنجیر را روی آن میز بگذارید .

رهبان گردن‌بند را روی میز گذاشت وبطرف‌در برگشت. سرتاپای بانو را وارانداز میکرد . بسیار زیبا و دلارام بود . وقتی که دم در رسید بانو سپاسگذاری کرده و باو دست داد وگفت :

ـ لابد باداره تشریف می‌برید. وقتتان را گرفتم . نکند اداره‌تان

دیر بشود !

و می‌خندید ... رهبان از پله‌ها سرازیر شد . گیج شده بود . در خود بوی خوشی حس میکرد . دستش را بوکرد . چون بانو دستش را به مهرو سخت فشرده بود ، بوی عطری که بعد از خشک‌کردن، بدست‌ها مالیده بود بدست وی مالیده شده وچیز غریبی بود ، باز بوی لذت‌بخش عرق تن بانو را حس میکرد . بیادش‌آمد ، وقتی وارد سرسرای خانه‌شد و پهلوی بانوایستاده بود ، نیز این بورا بخوبی احساس‌کرده بود. اکنون این بو را از دستش حس میکرد. سراپای رهبان مثل هفته‌گذشته ازیک موج خوش‌شادی‌افزا و تحریک‌کننده‌ای پرشده بود !...



آقای رهبان دوازده سال بود که عروسی‌کرده بود و بچه نداشت زنش را خیلی دوست نمیداشت و چون او زن‌کاردان و مدیری بودکه به دلخواهش خانه را اداره میکرد با او ساخته بود . هوس‌های جوانی او درخوشی‌های‌خیال،زود تمام شده بود و همتش بیشتر صرف این میشدکه بعد از هیجده سال سابقه‌خدمت در وزارتخانه مدیرکل و بعد هم‌معاون یا وزیر بشود . تنها سرگرمی و تفریحش بازی پوکر بودکه گاه در خانهٔ دوستان و یا در خانه‌اش با آنها بازی میکرد .

ولی‌حالا چیزتازه‌ای در زندگانی او رخ میداد . مثل این بودکه حس میکرد بایستی چیزهای تازه‌ای برایش پیش بیاید و او را سرگرم کند.خوشحال بود وشادمانیش را پنهان نگاه میداشت. هیچ چیز دراین دوسه‌هفته‌ی‌اخیر، جزبوی‌خوش بانوی جوان او را دلخوش و باین‌اندازه

زیاد اورا مشغول نداشته بود. چه‌موجودی است این زن ، زن زیبائی که همه چیزش زیبا و مطبوع است ! حتی بوی تن او ! آن روزکه از دست بانوی جوان ، عطر خوش تنش را همراه آورد ، تمام روز را گیج و سرمست بود. دست خودرا بو میکرد وچه‌لذتی درك میکرد ؟ خدامیداند! موج‌های آرزو و هوس درکالبدش طوفانی برپاکرده بودند .

روزهای بعدگلدان سرجایش بود و چند بار ، موقعی‌که رهبان‌از کوچه میگذشت بانو پنجره را باز میکرد و باگیلاس بزرگی در گلدان آب میریخت و چون چشمش از بالا ، به آقای رهبان مصادف میشدبوی میخندید. آقای‌رهبان کلاهش‌را‌باحترام برمیداشت و باسر باوسلام‌میکرد.

باین‌ترتیب آشنائی‌کاملی میان آنها پیدا شد . یکروز صبح آقای رهبان بجای اینکه باداره برود بدر اطاق بانو رفته و درزد بانو در را برویش‌گشود و خندان‌گفت :

ـ خیلی دیر آمدید بفرمائید تو ...



بانو در را از تو بست ، کلاه آقای رهبان را گرفت و روی میز گذاشت . بعد اورا باطاق خوابش راهنمائی‌کرد ... در آنجا او را روی یك صندلی نشاند وخودش را برختخواب انداخته وگفت :

ـ خدمتکارمن اجازه‌گرفته واز دیشب رفته‌است برادرش راببیند. من تنهایم وحالم خوب نیست. صبح دو درجه تب داشتم و حالا پشتم درد میکند . شما خیلی لطف‌کردیدکه تشریف آوردید . ولی میدانید من زودتر از این انتظار داشتم تشریف بیاورید .

رهبان باصدای لرزناکی پرسید :

– زودتر ازاین ؟ شما منتظر من بودید ؟

بانو خندید وگفت :

– تعجب نکنید اگر میگویم من منتظر شما بوده‌ام ، من از شما خیلی خوشم میآید. هرزن باسلیقه‌ای شما را ببیند دلش میخواهد مردی مثل شما داشته باشد ...

بعد سرش را بطرف دیگر چرخاند . پشت گردن سفیدش حتی کمی هم بیشتر جلوه‌گری میکرد . یك حس تازه‌ای در رهبان پیدا شده بود . مردانگی ووقارش بایستی اکنون بصورت دیگری جلوه‌کند . این زن از اوخوشش آمده وباید در دلش راه بیابد .

بوضع اطاق با دقت نگریست . همه‌چیز مطبوع و دوست داشتنی بنظر میآمد. پرده‌ها ، عکس‌هائی‌که بدیوار زده شده بود ، گلدان روی میز ، همان‌گلدانی‌که او بارها از کوچه آنرا دیده بود . تخت‌خواب ، ملافه‌های‌سفیدو براق،وازهمه زیباترودلپذیرتر،تن زیبای بانوی جوان...

بانو ناگهان برگشت و این بار روی دو آرنجش تکیه داد . در این وقت سینهٔ سفید و دورشته‌گوهر گرانبهایش می‌درخشیدند . خندید و آرام‌گفت :

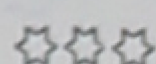
خیلی عذرمیخواهم‌که ازشما باین وضع پذیرائی میکنم. پذیرائی را برای یك روزدیگرکه حالم خوب‌باشد میگذارم. خواهشمندم‌خودتان برخیزید و از روی آن میز، میوه و آب‌نبات هرچه میل دارید بردارید و میل بفرمائید . خیال‌کنید اینجا خانهٔ خودتان است .

باز برویش خندید . خنده‌اش آنقدر دل‌انگیز و شوخ و پرمعنی

بودکه قلب رهبان به طپش افتاده بود . مثل این بود که آنها از مدتها پیش باهم دوست و آشنا هستند . بانو فهمید موقع آن رسیده است که آخرین تیر دلربائی‌اش‌را رهاکند. دست چپش را بوی نزدیک‌کردوگفت:

ـ ببینید تب دارم ...

رهبان نبضش راگرفت . دست بانوگرم بود ولی تب نداشت . میخواست چیزی بگوید . نتوانست‌وناگهان صورتش‌را بدست بانونزدیک کرد و آن را بوسید. بانو با دست صورتش را نوازش کرد و هنگامی‌که کف دستش را بصورت او می‌کشید بوی خوش تن زیبایش وی را مست و دگرگون نمود . آنگاه رهبان‌که از خود بیخود شده بود ، به تخت وی نزدیك شد و سرش را میان دستهاگرفت و لبهایشان بهم‌پیوست !...



دوساعت بعدکنار یکدیگر قرارگرفته و بروی هم میخندیدند . مثل این بودکه هردوی‌آنها بیك هدف مشترکی که آرزویشان‌بوده است رسیده‌اند . رهبان دست های بانو را که هنوز اسمش را نمیدانست در دست گذاشته پرسید :

ـ هیچ اسمت را بمن نگفتی . نامت چیست ؟

بانو خندان جواب داد :

ـ دلربا !

چه اسم قشنگی داری همه چیزت دلرباست . در اینجا تنها زندگی میکنی ؟

ـ نه ، با برادرم ویك کلفت .

ـ برادرت چکار میکند ؟

ـ او اهل معامله وخرید وفروش است وغالباً بین تهران واصفهان مسافرت میکند .

ـ حالا تهران است ؟

ـ نه ، چند روزاست به‌اصفهان رفته شاید هفته دیگر بیاید .

ـ رهبان کمی فکر کرد وبعد پرسید :

ـ شوهر داری :

ـ نه ، شوهرم یکی دوسال است مرده ؟

ـ بچه چطور ؟

ـ تا حالا بچه نداشته‌ام . خیلی وقت نبود که شوهر کرده‌بودم. شوهرم که مرد ، برادرم برای اینکه غصه نخورم مرا با خود به تهران آورد .

ـ مادر نداری ؟

ـ چرا ... او در اصفهان است واصرار داردکه نزد او برگردم . هفتهٔ گذشته برادرم میخواست مرا با خود ببرد من قبول نکردم و میل داشتم‌که ...

ـ میل داشتی‌که چه ؟

دلربا خندید وگفت :

ـ میل داشتم شما را ببینم . از آنروز که تو زنجیرم را آوردی خیلی ازتو خوشم آمد و بی‌جهت قلبم هراسان شد . هرروز صبح‌که باداره میرفتی از پشت پنجره ترا نگاه میکردم و منتظر بودم که بیائی ، تا امروز ... مثل این است‌که سرنوشت بایستی مارا بهم نزدیک‌کند .

رهبان پرسید ؟

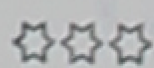
ـ آیا راضی هستی ؟

دلربا درحالیکه سرش را بشانه وی تکیه میداد گفت :

ـ راضی ... خیلی بیشتر از راضی ، بگو خوشبخت !

از این روز روال زندگی رهبان عوض شد . بهر فرصتی‌که دست میداد نزد دلربا میرفت ودلربا ، باآغوش باز وشادمانی اورا میپذیرفت. همینکه وارد خانه‌ی اومیشد، دلربا کلاه وعصایش را میگرفت ، درلباس کندن باو کمك میکرد وسپس اورا روی صندلی نشانده یك جفت‌سرپائی قشنگ وراحتی‌که برایش خریده بود جلوپایش میگذاشت؛هروقت که میخواست از نزدش برود غنچه یاگل کوچکی به‌نیم‌تنه‌اش میچسبانید.

خوشوقتی رهبان بی‌وصف بود. اگرکسی اورا می‌پائید میدید که چه تغییر بزرگی در وی راه یافته . معذالك نمی‌گذاشت از خوشبختی پنهانی وعشقش‌کسی آگاه شود . او دیگر بباشگاه ویانزد دوستانش‌برای قمار نمی‌رفت ولی باسم بازی ، ساعت هـای درازی را نزد محبوبـه‌اش میگذرانید . گاهی برایش پارچه و یا جواهر کوچکی میخرید و بـاو هدیه میکرد .



رهبان معشوقه‌اش‌را میپرستید ودیوانهٔ اواست . دلربا برای‌خاطر وی درتهران مانده‌است. رهبان برای هربارکه نزد اومیرود ، نوازش‌های تازه‌ای‌ذخیره‌کرده‌است ودوموجود خوشبخت، وقتی که‌بهم میرسند ،دیگر دنیا را فراموش میکنند .

اما یکروز هنگامیکه رهبان معشوقش را نوازش میکرد ، تکان خورد وحس‌کرد که شکم دلربا از روز هـای دیگر بزرگتر شده‌است. یکمرتبه دستش را عقب‌کشید وپرسید :

ـ مگر دلربا تو آبستن شده‌ای ؟

دلربا باسر اشاره‌کرد که آری .

رنگ ازروی رهبان پرید . دهانش خشك شد وآهسته پرسید :

ـ از چه کسی ؟

دلربا با دست وسر وچشم وابرو اشاره کرد که نمیداند .

رهبان دوباره آرام پرسید :

ـ آیا ازمن است ؟

دلربا آهسته جواب داد :

ـ شاید از توست .

رهبان خاموش شد ودر فکر فرو رفت . دلربا پرسید :

ـ اگر ازتو باشد ، خوشت می‌آید ؟

رهبان خشمگین‌گفت :

ـ نه ... هرگز نمی‌توانم قبول‌کنم که ازمن است . واگر...

ـ واگرچه ؟

ـ واگر ازمن باشد گمان میکنم که قصد بدی از این‌کار داشته‌ای ولابد دراین میان خواسته‌ای سوءاستفاده کنی ...

بزودی رنگ وحالت چشم دلربا عوض شد. دیگرآن دلربای‌یك دقیقه پیش نبود . خودش را بعقب‌کشید ، دلسرد وخونسرد گفت :

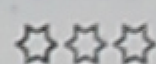
ـ هیچ فکر بدی بخودتان راه ندهید آقای من . بچهٔ من چه از

شما باشد یا کسی دیگر خودم مسئولیت را قبول میکنم و بهرحال بچه مال من است . شما فکرتان راحت باشد . بشما قول میدهم که هرگز برایتان زحمتی فراهم نشود . شما می‌توانید تشریف ببرید و در خانه آسوده بخوابید .

بعد برخاست وکلاه اورا آورد ودرحالیکه بدستش میداد، گفت:

ـ خواهش میکنم بعد ازاین مرا آسوده بگذارید ...

معنی‌این‌حرف این بودکه‌برود وزودرفت.وقتی‌که چندین صدقدم از خانه دلربا دور شد ، حس کردکه اوناجوانمردانه گریخته‌است ...

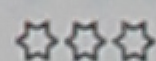


ازآن روز دیگرگلدانی دم پنجره دیده نمیشد وآقای رهبان هم ازآن کوچه نمیگذشت . میل نداشت‌که گذارش ازآنطرف باشد . فقط دوسه ماه بعد این وسوسه را پیدا کردکه ازآن کوچه برود. پنجره‌اطاق دلربا بسته بود وگلدانی هم دیده‌نمیشد. می‌خواست رد بشود . بازوسوسه اورا واداشت که ازپله‌ها بالا رود ودراطاق دلربا را بزند . پیرزن خادمه در را برویش گشود . رهبان پرسید :

ـ خانم دلربا خانه هستند ؟

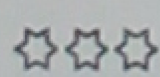
پیرزن جواب داد :

ـ خیرآقا ، مدتی است باصفهان نزد برادرش رفته ...



هرچند از اینکه دلربا به اصفهان رفته بود ، ته دل آقای رهبان

راضی و وجودش راحت بود. اماحس میکرد که او عشق پرشوری را از دست داده و چیزی در زندگی کم دارد. روز های بعد ناخر سندیش بیشتر شد وشب و روز بفکر دلربا و نوازشهای او بود. از اینکه دوباره زندگیش آرام وتوخالی شده رنج میبرد. هرگاه بیاد ساعت های خوشی که با دلربا گذرانیده بود می‌افتاد خوشحالی عجیبی براو دست می‌یافت وازاینکه آنها تمام شده افسوس میخورد. غصهٔ بزرگی بردلش راه‌یافته بود وبکسی نمیتوانست رازش را فاش‌کند. هرروز صبح وگاهی هم عصر ها که بگردش میرفت ازآن‌کوچه می‌گذشت که شاید پنجرهٔ خانهٔ‌عشقش را باز به‌بیند تایك روز صبح ...



چه شگفتی وخوشحالی براو دست داد وقتی که گلدان را درجای خود دید. سرازپا نشناخته، پله‌ها را دوتا دوتا بشتاب بالا رفت ودر را کوبید. قلبش می‌طپید. پیرزن دررا برویش بازکرد وخندید.

ـ خانم از اصفهان برگشته‌اند؟

ـ بله‌آقا..

ـ کی؟

ـ دوسه روز است.

ـ می‌توانم اورا به‌بینم؟

ـ خانم تشریف ندارند.

در اینوقت صدای گریه بچه‌ای از اندرون شنیده شد. رهبان پرسید:

ـ پس خانم هست ، صدای گریهٔ بچه می‌آید .

ـ بله صدای گریهٔ «پسر» خانم است .

ـ پسر ؟

ـ بله «پسر» خانم ... اما خودش بیرون رفته است .

رهبان خیلی ناراحت شده بود . قلبش بیشتر می‌زد . قدمش را در درگاه خانه گذاشت وگفت :

ـ بگذار به‌بینم .

ووارد شد . پیرزن خدمتکار از عقب اورا بطرف گهواره برد . کودك بسیار قشنگی درگهواره دست وپا میزد . پیرزن خم شد وکهنه‌اش را عوض‌کرد . بچه ناراحت بود واکنون که خودرا تنها حس نمیکرد ، آرام شد . دیدگانش در روشنی روز میدرخشید . پسری سفید و ملوس بود ودیده ازاو برنمی‌داشت ، چه‌شباهت عجیبی میان خودش واومیدید. این پسر او است ، فرزند او اُست . هیچ جای شك نیست و هر کس آنها را به‌بیند درنظراول خواهد فهمید وقلبش ازخوشحالی ناشناسی می‌طپید ومثل نوشابهٔ زودگیری درتمام خونش راه یافته بود . دستش را درازکرد وبا انگشتش با دست بچه بازی‌کرد . کودك انگشت بابایش را دردست گرفته سفت چسبیده بود. لبخند شادی وپیروزمندانه‌ای در لبهای رهبان آشکار شد،میل داشت او را ببوسد ولی شرم داشت . رویش را به‌پیرزن کرد وگفت :

ـ ماشاءالله پسر تندرست وخوشگلی است . نه‌نه‌جان یك گیلاس آب بده بنوشم .

نه‌نه رفت‌آب بیاورد، رهبان خم شده وکودك را بوسید ، چه‌ذوقی

درخود می‌یافت . پدر های بی‌پسر می‌دانند . آب را که نوشید از نه‌نه پرسید :

ـ حالا راستش را بگو ، خانم کجاست ؟

ـ عرض کردم آقا،خانم بیرون رفته است .

ـ آخرکجا رفته ؟

ـ گمان میکنم به‌گرمابه رفته باشد .

رهبان کمی فکر کرد وبعد گفت :

ـ خیلی خوب من میروم . وقتی خانم آمد باو بگو آقای رهبان امشب شام را باشما خواهد خورد...



این باخنده وخـوشروئی ویکدنیا شرم وناز بودکـه دلربا در را برویش‌گشود . رهبان دستها وصورت دلربا را بوسید وهردو برای‌دیدن « پسر » رفتند . رهبان در حالیکه پسرش را از گهواره بلند کرده می‌بوسید ، پرسید :

ـ اسمش را چه گذاشته‌ای ؟

دلربا خندان جواب داد :

ـ هنوز برایش شناسنامه نگرفته‌ام . فکرکردم که تو خودت اسم بچه‌ات را هرچه دلت میخواهد بگذاری .

بخوشحالی رهبان افزوده شد . کودك را درگهواره گذاشته گفت:

ـ حالا برویم صحبت کنیم . خیلی چیز هـا دارم بتو بگویم ... کنارهم نشستند ، گفت :

ـ بتوگفته بودم که من زن دارم ، لابد میدانی که زنم از رابطهٔ من باتو آگاه نیست . من بتو علاقه‌مندم بخصوص حالا که برایم پسری زائیده‌ای . بایستی فکری کرد که همه‌مان سعادتمند بشویم .

دلربا شیرین گفت :

ـ من مطیع میل وارادهٔ توام .

رهبان پرسید :

ـ به عقیدهٔ تو چه باید بکنیم ؟

دلربا چشمهایش راپائین انداخته گفت: عقیده من‌عقیده تواست...

مثل این بودکه رهبان پیش از وقت ، تصمیمش را گرفته و فکر هایش راکرده بود . ازجیب‌کتش حلقهٔ زرینی درآورد وآنرا بدست‌دلربا کرد وگفت :

ـ تنها راه اینست‌که ترا عقد کنم . این حلقه را برایت‌خریده‌ام وفردا عصر درهمین‌جا مراسم شرعی زناشوئی را انجام خواهیم داد . اما میل دارم بی‌سروصدا باشد ...

دلربا خوشحال بود و بـه‌آرزویش رسیده بود . سرش را به‌سینهٔ رهبان چسبانید وچند قطرهٔ اشك از دیدگانش فرو ریخت .

چند دقیقه بوسه‌ها آنهارا بهم مشغول داشت . ولی‌ناگهان رهبان پرسید :

ـ حالا دلربا ازتـو یك سئوال دارم. ترا بجان بچه‌ات راستش را بگو چطورشد که تومرا بخودت نزدیك کردی ؟ نمیتوانم باور کنم کـه فقط تصادف ما را باین‌جا کشانید . چطور شد تو باین فکر افتادی مـرا برای خودت بربائی ؟

دلربا خندان گفت :

ـ راست است همه‌اش تصادف نبود . این نقشه وفکر من بود که باین جا رسید.راستش این‌است که ازتنهائی رنج میبردم ونمیخواستم زن بدی بشوم . میخواستم مردی داشته باشم که ازمن حمایت کند و مرا دوست بدارد . میخواستم خانه وبچه ومثل همه زنهای خوشبخت دیگر یك زندگی برای خودم داشته باشم . آخر میان مردها ترا پیدا کردم .

ـ توکه مرا نمی‌شناختی؟

ـ نه ... فقط یکروز ترا دیدم که در کوچه میروی و در فکر هستی . از وقار واندام تو خوشم آمد وازپشت سرت تا دم خانه‌ات‌آمدم. از عطار نزدیك خانه اسم وشغل ترا پرسیدم و روز بعد به کلفت خانهٔ همسایه‌ات یك‌سنجاق پنجاه ریالی دادم و در ظرف چند دقیقه از تمام زندگیت باخبر شدم . وقتی فهمیدم بچه نداری خوشحالی من بیشتر و تصمیم من قطعی شد . ترا برگزیدم که مرد من بشوی ...

رهبان با دقت‌گوش میداد وهنگامیکه دلربا گفت من میدانستم که یکی ازبهترین ونجیب‌ترین مردها را انتخاب‌کرده‌ام آهسته وخرسند گفت :

ـ خدایا زنی را که خودم پیدا کردم بمن خوشبختی نداد وهمهٔ زندگی من خشك وتلخ گذشت، ولی زنی‌که مرابرای همسریش برگزید مرا برای همیشه خوشبخت‌کرد ...

وبعد افزود :

ـ چه اعجوبه‌است این زن‌که میداند چگونه مرد را بدام‌بیندازد! وای خدای من بهترین حیله‌ای‌که بزن آموخته‌ای این‌است‌که احساسات

خاموش وخفته‌ی مرد را بیدار کند ...

سپس به دیدگان درخشان وخوشبخت دلربا نگاه کرد وگفت :

ـ امااین راست است، مردی که اورا زنی برای همسری ودوست داشتن انتخاب میکند ، بسیارخوشبخت‌تر ازمردی است‌که خود، زنی را برای همسری برمی‌گزیند !

گنج بادآورد !

نریمان جوان درکنار دریای مدیترانه گردش میکرد . قسطنطنیه از دور ، آرام و بی‌صدا بود ولی از روی سپاه ایران که قسمت مهمی از شهر را درخشکی محاصره‌کرده بود همهمه وصداهای شگفت و ترسناکی بلند بود . سربازان ایران که از پیروزی خود مطمئن بودند، در شادی و خوشی و سرور ، بانتظار فتح شهر وقت می گذرانیدند .

دریای مدیترانه آرام و با جنبش موج های یك نواختش زیبا بود . نریمان که لباس رومی‌ها را بتن‌کرده وخودرا بشکل آنها درآورده بود از وقار اصیل پارسیش بسیار کاسته شده بود .گاهی بیخودی میلنگید وگاهی بصورتش حالت مسکینی میداد . او می خواست از طرف ساحلی شهر ،خودرا به جاهای خلوت رسانیده و شاید بتواند وارد شهر بشود، خونسرد وشاعرانه در میان درخت‌های انبوه حومهٔ شهر گردش میکرد و بسیار از تنهائی وطبیعت آرام وهوای دل‌انگیز که آمیخته با عطر خنك شاهگاهان و نسیم دریائی بود لذت میبرد . اماوقتی بیادمی آوردماموریت مهم وخطرناکی درپیش دارد ازگرمی تنش کاسته میشد وچون بیم آن بود که بدست رومی‌ها اسیر شود، بهتر می‌دید از آزادی خود تا می‌تواند بهره ببرد .

دقیقه‌ها زیردرخت‌ها وکنارجوی آبی راه رفت . هنوز به‌محلی که میخواست برود چیزی مانده‌بود وتاشب نشده بودنمی‌خواست بشهر نزدیك شود . هوا بتاریکی میرفت ودلش از یك چیز پنهانی می‌طپید . ناگهان صدای پائی شنید . برگشت نگاه‌کرد ، زنی جوان وخوش اندام ، کوله

باری به‌پشت داشت وزنبیل بزرگی پر از میوه بادست چپ می کشید.

نریمان راهش راکج کرد ومی‌خواست از سر راه او بر کنار شودکه باوی تصادف نکند . امازن جوان مثل اینکه تعمد داشت او را ملاقات کند بوی نزدیك شد. وقتی به‌نریمان رسید باوخندید، زنبیل‌وکوله‌بارش را بزمین‌گذاشته وبا آهنك نرم و شیرینی‌گفت :

ـ آه چقدرخسته شده‌ام!

راست می گفت واثرخستگی درچهره‌اش‌هویدابود . نریمان‌گفت :

ـ اگر خسته شده‌ای و می‌خواهی بتوکمك می کنم .کوله بارت را برایت می‌آورم .

زن جوان خوشحال‌گفت :

ـ بیاور !

نریمان‌کوله‌بار او را برداشت و از پس او روان‌گردید . تاچندین صد قدم‌که رفتند ، نریمان فرصت بافت نقشهٔ خود را تغییر دهـد . از ملاقات او خوشحال شده بود و پرسید :

ـ کجا منزل داری ؟

زن جوان بادست بطرف‌کلبه‌هائی‌که تك‌وتوك درکنار ساحل‌ساخته شده بودند اشاره‌کرد وگفت :

ـ آنجا !

دوسه قدم دیگرکه فراتر رفتند نریمان پرسید :

ـ اسمت چیست ؟

زن جوان در حالیکه خم شد وسبدش را بزمین‌گذاشت‌و بعدآنرا بادست دیگر بلندکرد ،گفت :

ـ ماریتا !

کلبهٔ ماریتاخیلی‌دور نبود ولی‌کوله بارسنگین بود .اماخوشبختانه زود به‌کلبه رسیدند وماریتا دررا بازکرده وبدرون‌رفت . از پی‌اونریمان داخل شدو‌کوله‌بار راگوشه‌ای بزمین‌گذاشت . نریمان‌هم خسته‌شده‌بود . ماریتا در حالیکه‌کوزه شرابی ازگوشهٔ اطاق برداشته و درکاسه‌ای برای نریمان میریخت گفت :

ـ به‌نشین شراب بنوش وخستگی‌درکن .

نریمان نشست. دلش از خوشحالی می‌زد. اکنون میتوانست از نزدیك اندام ماریتا را بهتر به‌بیند . ودر حالیکه شرابش را مینوشید و ماریتا شمعی روشن میکرد بادقت بتماشای او پرداخت .ماریتا دیدگان سیاهرنك و درخشانی داشت ولبهایش سرخ و درشت بود . سفید وکمی چاق ، سرش را بادستمال بزرك بنفشی پیچیده و زیرگلویش‌گره زده بود. بعد خندان جلو نریمان نشسته‌و باو نگاه‌کرد .

نریمان نیز باکنجکاوی باو مینگریست . چیزی درنگاه ولبخند ماریتا بودکه نریمان را مجذوب‌کرده بود . نگاه‌ها ،پیشانی بلندوسادگی وزیبائی بی پیرایه‌اش جالب بود . نریمان ناگهان مثل اینکه ازچیزی هراسان شد ،پرسید :

ـ باکی این جا زندگی می‌کنی ؟

ـ باهیچکس ! خودم‌تنها...

ـ پس شوهرت ؟...

ـشوهر ندارم . نامزدم سرباز بود وسال‌گذشته در جنك‌کشته شده است .

ـپس هیچکس را نداری ؟

ـچرا دو تا خواهر دارم‌که همین نزدیکی‌ها با شوهرشان زندگی میکنند، آنها ماهیگیر هستند...

ـتو خودت چه‌میکنی ؟

ماریتا خندان‌گفت :

ـمن در شهر میوه میفروشم و یا در باغستان‌هاکار می‌کنم .

نریمان خاموش شد ، اما ماریتا ازاو سئوال‌کرد :

ـاسم تو چیست ؟تو چه می‌کنی؟

نریمان آهسته جواب داد :

ـاسم من «اسپارا» است واز نصیبین آمده‌ام‌که در قسطنطنیه‌کاری پیداکنم یا سربازبشوم .

بعد از آن باقی شراب راسرکشیدوبلند شدکه برود .ماریتاخندان باوگفت :

ـکجامیخواهی بروی ؟ همینجا نزد من بمان .

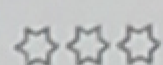
نریمان‌که نیم خیز بلند شده بود ،دو باره نشست وگفت :

ـ می‌خواهم بروم .

ماریتاگفت :

ـنه .. . حالا دیکر شب شده ودیر وقت است . راه بجائی نمیبری. هرجا بروی خطرناك است و ممکن است‌گشتی‌ها ترا ببینند وگمان‌کنند که تو جاسوس سپاه ایران هستی . ترا خواهندگرفت ... بهتر این است با من اینجا بمانی . من فردا وقتی‌که بشهر برای فروش میوه میروم ، ترا باخودخواهم برد ...

دل نریمان می‌زد و خاموش شد...



نریمان شب را نزد ماریتا ماند و ماریتا خوشحال بودکه ازمهمان جوان خوش اندامش پذیرائی می کند. برای نریمان از این بهتر فرصت هرگز ممکن نبود پیش بیاید. از مقدمهٔ کارش بسیار خرسند بود.

او عصر روزپیش، ازطرف «شهر براز» سردار بزرگ ایران احضار شده و ماموریت یافته بودکه هر طور شده خود را بداخل شهر برساند و در فاصله‌ی کوتاهی بایستی وضعیت شهر را بررسی نموده و برای اینکه سپاه ایران بتواند به آسانی بشهر دست بیابد راهی پیداکند. چارهٔ منحصر بفرداین بود نقطه‌ی ضعف دفاعی دشمن معلوم شود تاآخرین حمله به‌نتیجه برسد. بنابراین نریمان، بایستی زودتر بجنبد تاکار محاصره‌که مدت‌ها بطول انجامیده بود، فیصله یابد.

شهربراز، سپهسالار نامی ایران پس‌از آنکه شهرهای بزرگ سوریه وبیت‌المقدس راگشود، قسطنطنیه را محاصره نمود. کار محاصره سخت شده بود و سردارایران وسیله‌ای نداشت‌که سپاهش را بساحل اروپائی بسفور برساند.

هرقل، قیصرروم‌که از طرف رومی‌ها بپادشاهی انتخاب شده بود بخیال اینکه می‌تواند با شاهنشاه ایران دست‌وپنجه‌ای نرم کنداز قسطنطنیه به نصیبین رفت. ولی بزودی شهربراز با دوازده‌هزار سرباز بسوی هرقل رفت و او را در اندك مدتی تا شهر قسطنطنیه به عقب راند. این عقب نشینی برای هرقل‌گران تمام شده بود. بعلاوه سپاه ایران برای تسخیرشهر

قسطنطنیه را محاصره نموده بود.

هرقل درمدت محاصره برای نگاه‌داری شهر، نهایت کوشش وفداکاری را میکرد. شهر محکم واستوار بود وسربازان دلاور روم به آسانی تسلیم نمیشدند. اگرکار محاصره بدرازا میکشید، ممکن بود، زمستان که در پیش می‌آمد سربازان ایران را خسته و فرسوده و سپهسالار ایران را از فتح شهر نومیدکند. باین جهت بودکه شهر براز، نریمان، افسرگارد مخوص خود را برای این کار برگزیده بود. هرچندکه ماموریت دشوار بود اما شهر براز باوگفته بود: «باهوشترین افسران کسی است که بیشتر با فکرش پیروزمند بشود تا باسرباز» ... وتو ای نریمان نه فقط باهوش هستی، بلکه شجاعت واصالت نیزداری ...»

نریمان وقتی شب رانزد ماریتا ماند تاصبح خوابش نبرد. او فکر میکرد با ملاقات ماریتا نیمی از مشکلات کارش حل شده است و اگر او بتواند فقط وارد شهر بشود نصف مشکلات دیگر نیز حل‌خواهد وسپاه ایران دیگر بیهوده معطل نخواهدماند ...



فردا پیش ازآفتاب، نریمان با ماریتا به شهر داخل شد. خود را بشکل میوه فروش بیماری درآورده و در حالیکه ماریتا بازویش راگرفته بود و زنبیل‌های پر از میوه را بدست داشتند بافروشندگان دیگرکه صبح زیر نظر سربازان وارسی شده وبشهر می‌رفتند، وارد شهر گردیدند. در بازار وقتی‌که نریمان با ماریتا میوه میفروخت طوری رفتار میکرد، مثل اینکه شوهر اوست. او ضمنا بافراستی‌که در رشته‌ی کارش داشت بزودی

وضعیت شهر را بررسی کرد و توانست نقاط ضعف و روحیهٔ سربازان ومردم رابشناسد.

اما آن روز در شهر قسطنطنیه واقعه‌ی بزرگی رخ داد. نزدیك ظهر بودکه ناگهان اوضاع شهر درهم برهم شده ومردم هیاهوی بزرگی راه انداختند. ماریتا رنگش را باخته بود و دست نریمان راگرفته و از او جدا نمی‌شد. سربازان در حالیکه درکوچه‌ها می‌دویدند، هر چه راسر راه می‌یافتند می‌ربودند. فریادهای وحشتناکی بلند شده و آرامش عمومی بهم خورده بود. در یك چشم بهم زدن تمام میوه‌ها وخوراکی‌هایش که‌در بازار بود چپوشد. از چند روز باینطرف وضعیت آذوقه سخت شده و خوردنی بزحمت پیدا میشد. عده‌ای از اوباش، در جائی که سربازها کمتر بودند شهر را غارت می‌کردند.

این وضعیت هرقل را به وحشت انداخته و نومیدشده بود. بعلاوه برق سلاح سربازان ایران هرلحظه‌از پنجره‌های کاخ سلطنتی قسطنطنیه دیده میشد. ازهیچ طرف امیدکمك وراه نجاتی نبود. کشور روم منحصر شده بود به قسطنطنیه وباقی‌مانده‌ی یونان وایتالیاوافریقا، باچندشهر کنار دریا واقع در سواحل آسیا میان«تنیر» و«طرابوزان».

در این گیر و دار و وضعیت طوفانی بودکه هرقل بفکر افتاد فرار کند. تنها چاره‌ی‌او این‌بودکه هرطور شده خود رابه‌کارتاژ برساند. زیرا درآن ناحیه دور، دست‌کم، امید این راداشت‌که جانش را بسلامت نگاه دارد.

هرقل‌که از چند روز پیش نقشهٔ فرار خود راآماده‌کرده بود در این روز می‌خواست از قسطنطنیه برود. پنهانی از مردم اسباب‌کارش را

فراهم کرده و گنجینه‌هایش را در صندق‌های مخصوص بسته بود. وقتی خزینه ها را به کشتی‌ها بردند و کشتی‌ها در شرف حرکت بود ناگهان مردم شهر که خبردار شده بودند به شورش برخاستند. از هر طرف مردم باصداها و فریادهای وحشتناکی لنگرگاه و قصر پادشاه رامحاصره کرده ومانع حرکت اوشدند. خلیفهٔ شهر نیز از مردم طرفداری کرده وامپراطور را مجبور نمودندکه بماند. سپس او را به کلیسیای ایاصوفیه بردند و واداشتند عهد و سوگند یادکندکه باهرسختی و بلائی که برسرش بیاید شهر قسطنطنیه‌را رها ننماید. امپراطور نیز پذیرفت.

اما باهمهٔ اینها شهر همچنان در اضطراب بود. نریمان دانست که وقت‌کار است و نباید فرصت را از دست دهد. با ماریتا بیشتر مهربانی میکرد و بی‌آنکه او را از نقشه‌اش آگاه‌کند، پی‌وسیله‌ای می‌جست که سپاه را از چگونگی مطلع کرده ونقطهٔ ضعفی راکه‌شناخته‌است به‌سردارش نشان بدهد...



با اینکه هرقل ماندگار شد در وضعیت شهر و روحیهٔ مردم تغیری رخ نداد، بلکه نومید از هر طرف بیشتر میشد. خطر کمی آذوقه روزبروز بیشترمیشد. اما سربازان پیوسته مواظب نگهداری شهر بودند. چیزی‌که شگفت بود این بودکه مدتی بوداز طرف سپاه‌ایران بشهر حمله نشده بود. رومی‌هافکرمی‌کردند شایدخسته شده‌اندودیریازوداز‌محاصره دست خواهندکشید.

در سپاه ایران شادی حکم‌روا بود و سردار بزرگ ایران شهر براز

در ساحل آرام میان اردو و خرگاهش آسوده نشسته و هـردم منتظر بود از جانب نریمان نشانه‌ای برسد. گشتی‌ها شب وروز پیرامون سپاه دیدبانی میکردند وهنگامیکه در یکی ازشب‌های تاریك ، گشتی‌ها مشاهده کردند که از طرف چپ ، در دریا قایقی آتش گرفته ومیسوزد ، هیچ خوشحالی از این بالاتر نبود. همینکه سردار بزرگ را از این واقعه آگاه کـردند شهربراز به اسبش جست وروی تپه‌ی بلندی بالارفت، سپس دستی به‌سبیل‌های مردانه‌اش کشید . بی‌درنك صدای شیپور بلند شد ، و سپاه مثل طـوفان بحرکت درآمـد .

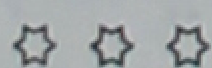
این نریمان جوان بودکه با دستیاری ماریتا قایق راآتش‌زده‌بود. بوسیله‌ی آتش علامت‌هائی چند فرستاد . ازآنطرف ، دسته‌های منظمی از سربازان، پشت سرهم حلقه محاصره راتنك‌تر میکردند و بیشتر حلقه، از طرفی بودکه قایق در دریا می‌سوخت. پیکار دو ساعت طول کشید ودروازه بدست سربازان ایران افتاد .

شهر تهدید شده‌بود و هرقل هرقدرهم‌که سرباز بدانسوی‌میفرستاد بی‌فایده‌بود. اومیدانست هرگونه مقاومت‌وپایداری بی‌ثمراست وسربازان ایران شهر را خواهندگرفت .

سپس هرقل فرمان‌دادسربازان‌او به‌کشتی‌هاسوارشوند. سربازان‌رومی باکشتی‌هاریخته‌وهرقل‌ازترس‌اینکه‌گنجیه‌هایش بدست‌دشمن نیفتد، امرکرد آن‌هارا به‌کشتی‌ها ببرند . دراین‌میانه غوغا وهرج ومرج غریبی برپاشد. صداهای‌پراکنده‌وگوش خراشی بلندشد وهرکس بفکرخویش بود . مردم نمـی‌دانستند ازکدام سوی‌فرارکنند . عده‌ای‌از سواران رومی با نیزه‌های بلند خود مردم را متفرق میکردند و نمیگذاشتند بطرف ساحل برونـد

برای اینکه مبادا از رفتن امپراطور جلوگیری کنند. سرباران نیز عده‌ای را مجبور میکردندکه بارها را بـه‌کشتی‌ها ببرند . ماریتا و نریمان‌کـه بعداز آتش زدن قایق بساحل آمـده بـودند ، در این‌گیر ودارگرفتـار سربازان‌شده ونگذاشتندکه‌آن‌ها بساحل بروند . آنها را!نیز باعده‌زیادی ازمردم بکمك سربازان‌گماشته وصندوق‌ها و اسباب‌هـا را بـه‌کشتی‌هـا حمل‌کردند .

شهر بدست سربازان ایران‌گشوده شده بود و صدای شیون ازهـر سوی بلندبود. هرقل فرصت یافت باگنجینه‌ها وعده‌ای ازیارانش درردریا فرارکند. نریمان وماریتاکه در لباس ماهی‌گیرها بودند نیز در یکـی از کشتی‌ها ، کشتی‌هائیـکه صندوق‌ها در آنها بود بناخواه‌خود ، باکشتی‌ها رفتند . ولی قسمت هنوز چیزهای دیگری برایشان ذخیره کرده‌بود ...



آنها با عده‌ای از ماهیگیران و باربران‌که بدام سربازان رومـی افتاده بودند درگوشه‌ای خزیده بودند .ماریتا خودرا به‌نریمان‌چسبانیده وخوشحال بودکه‌گرمی تن‌او راحس‌میکند.

نریمان دست‌های ماریتا رادردست می‌فشرد وباو دلداری میدادکه نترسد . هنوز مسافت بسیاری از ساحل دور نشده بودندکه از جنوب باد تندی برخاست . باد مثل‌زنجیر ازهم‌گسیخته‌ای ناگهان وپی‌درپی‌صداهای ترسناکی به‌پیرامون پخش میکرد. مثل این‌بودکـه طبیعت‌هم با هرقل ، امپراطور روم سرکینه‌دارد .تاریکی یکمرتبه روی دریا دامن انداخت‌و آنقدر همه‌جا تاریك و مهیب شدکه قلب‌ها از ترس می‌طپید . هیچ چیز

دیده نمیشد . نه آب ، نه آسمان، نه‌کشتی‌های دیگر ... هرکس به چیزی چسبیده بودکه خودش را نگاه دارد . چه طوفان سخت و وحشتناکی بود !

هیچکس چنین طوفان را انتظار نداشت . فرمانده‌کشتی فریاد میکشید و ملوانان و سربازان رابباد ناسزاگرفته‌بود.

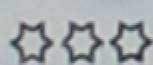
دکل وپرده و طنابهای‌کشتی راکه باد از هم میگسیخت درست می‌کردند و پیوسته باد سوت می‌کشید و نظم وتعادل را بهم میزد . باد می‌کوشید جهت سیر کشتی را تغیر دهد ولی رومی‌ها نمی‌گذاشتند و فرمانده‌کشتی با فریاد و تازیانه ملوانان را مجبور میکردکه پارو بزنند .

ولی‌دوباره‌طوفان‌شدت یافت.صدای‌فرمانده‌کشتی درمیان زوزه‌های باد خفه میشد وموج‌های دریا بهم میپاشیدند.وقتی‌که باد حرکت میکرد با خود موجهای بزرگی را بکشتی می‌ریخت . غرش رعد نیز بلند و ناگهان باران سختی شروع شد . از وحشت مرگ ، همه چشم‌هایشان را بسته بودند و موج‌ها عده‌ای را با خودبدریا می‌بردند.

دراین وقت بودکه نریمان فکری بخاطرش رسید. ازکمر یکی‌از سربازان شمشیرش راکشید وبیك جست خود را به فرمانده کشتی‌رسانید وبایك ضربت او را از پای درآورده او را بوسط دریا پرتاب‌کرد .آنگاه فرمان دادکه ملوانان پارو نزنند وکشتی رابحال خود واگذارند.ملوانان ازفرمان او شادشده و دست ازکارکشیدند .

سپس نریمان فرمان دادکه خوراکی‌ها وشراب میان سربازان و باربرانی که درکشتی مانده بودند تقسیم‌کنند .این فرمان او بیشتر سرنشینان را

خوشحال نمود و هنگامیکه بخوردن و آشامیدن مشغول شدند فریاد های شادی وخوشحال کنندهٔ زندگی برکشیدند وعده‌ای نیز به‌خواندن سرودهای مذهبی پرداختند...



وقتی که بامداد، خورشیداز وسطموج‌های آرام‌دریا سر بلندمیکرد از دور ساحل مصر پیدا میشد .طوفان شب نپائید ولی خط سیرکشتی‌ها را عوض‌کرده بود . رستاخیز شب‌گذشته معجزه‌ای‌کرده‌بود ودست تصادف یا قسمت ، قدرت‌نمائی نموده وکشتی‌هائی راکه هرقل می‌خواست باخود ببرد ، طوفان بطرف دیگری راه نمائی‌کرده بود. امپراطور روم با یکی دوتا ازکشتی‌هایش‌گریخت ولی‌کشتی‌هائی‌که در آن‌ها خزانهٔاو بودبسوی ساحل‌های مصر برگشته بودند .درست در همان جائی‌که نبایستی بروند. کشتی‌ها نزدیك می‌شدند و نریمان نیزکه دریکی‌ازآنهاجای داشت‌بسیار خوشحال بود. او علاوه برابنکه مأموریتش رابه نیکوئی انجام داده‌بود، حامل کشتی‌هائی بودکه در آن‌ها گنجینه امپراطور روم هرقل جای داشت.

وقتی نریمان و ماریتا پا بساحل‌گذاشتند نریمان ماریتارا بوسیله یکی از سربازان به جایگاهش فرستاد که تا او حضور سردار بزرگ می‌رسد، رفع خستگی‌کند .

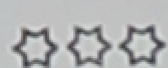
فرخان شهر براز ، فاتح مصر، هنگامی‌که نریمان را دید روی او را بوسید ،و ازماموریتی‌که به نیکوئی انجام داده بود قدردانی‌کرد . سپس خنجری مرصع به‌کمر او زد و دستش را به مهرفشارداد .

موقعی که نریمان به‌چادرش رفت ماریتا ازشدت خستگی درخواب بود. تا او خود را شست و لباسهایش را عوض کرد، ماریتا نیز از خواب بیدار شد. نریمان دست‌های ماریتا را در دست گرفته خندان وخوشحال باو گفت:

ـ ای ماریتای زیبا، از همراهی وکمك‌هایت بی اندازه سپاسگذارم، اگر ترا ملاقات نمی‌کردم باین آسانی ماموریتم را نمی‌توانستم انجام بدهم اکنون از من هرچه دلت می‌خواهد بخواه.

ماریتا دست‌های نریمان راگرفته و بوسید و بعدآرام گفت:

ـ می‌خواهم که همیشه باتوباشم وبرایت کنیزی باوفاوخدمتگذار...



خزاین هرقل، امپراطور روم راکه باد با خود به ساحل مصر آورده بود، به دربار شاهنشاه ایران به‌تیسفون فرستادند. از آن زمان، این خزینه باسم «گنج بادآورد» معروف شد و رامشگر بزرگ دربار، «باربد» سرودی باسم «گنج بادآورد» ساخت که تاقرن‌ها بعد، وتازمان ما، زبانزد خاص وعام مردم جهان گردید...

مازیار
شاهزادهٔ طبرستانی

در سرای «بزیست فیروزان» منجم معروف خلیفه مامون ، همیشه جمعیت زیادی رفت و آمد میکرد . بزیست فیروزان از ستاره‌شناسان نامی طبرستان بود و از وقتی مسلمان شده بود باسم « یحیی بن منصور» نامیده میشد. جوانی بلندبالا وخوش‌هیکل طالع مولود خویش را نوشته و در آستین نهاد ، نزد بزیست رفت و سلام‌کرد و خواست‌که آن‌را براو عرض‌کند اما بزیست باو التفاتی نکرد . مردی‌که نزدیك بزیست نشسته بود ، آهسته بگوشش‌گفت :

ـ این جوان‌که نزد تو آمده میدانی کیست ؟

بزیست‌گفت :

ـ نه ، نمیشناسم ،کیست ؟

آن مردگفت :

ـ این مازیار پسر قارن ، شاهزاده طبرستان است .

بشنیدن اسم شاهزادهٔ طبرستان ، بزیست از جا برخاست و پس از عذرخواهی، نسخهٔ طالع مولود را از مازیارگرفته وبمطالعهٔ آن‌پرداخت. سپس‌همین که‌محضراوخلوت شد،وی را باندرون برده وبا خودنگاهداشت. پس ازنهار، به مجلس شراب نشستند و بزیست یکی دوپیاله‌که بامیهمان ارجمندش نوشید ،گفت :

ـ اکنون شاهزادهٔ من ، بـه‌گو به بینم چگونه از طبرستان بـه بغداد آمده‌ای ؟



مازیار دلاورترین و بزرگ‌منش‌ترین فرزندان قارن بودکه بعداز کشته‌شدن پدرش به مقام نشست . اما دیری نگذشت‌که سپهبد شهریار پسر شیروین با او بجنگ برخاست ، و مازیار را شکست داد و او را بگرفت . مازیار به «وندامید» پناه برد .

وندامید ، مقدم شاهزاده جوان را گرامی داشت و از اوپذیرائی کرد . مازیار اگرچه دولتی را از دست داده بود، اما او در عوض،قلب « افروج» خواهرزاده وندامید را بدست آورده بود .

افروج نه فقط دختری زیبا و دل‌انگیز بود ، بلکه او مثل جوان سلحشوری،دلاورواسب‌سوار بود و بشکارعشق غریبی داشت. با آمدن‌مازیار شادی و خنده‌های روح‌پرور افروج زیادتر شده و هرروزه با مازیار و پسران دائیش بشکار می‌رفت . هنگامیکه میان بیشه در پی‌گراز وباشکار دیگری پهلوی هم می‌راندند ، گاهی بی‌اختیار بهم نگریسته و زمانی دست‌های یکدیگر را میگرفتند . قلب هردو از شادی و عشق میزد . اما مازیار هنوز نتوانسته بود سرود عشقش را بگوش افروج بخواند .

یکشب‌هوا تاریك بود وبادمیوزید. مازیار دراطاق خود،دیدگانش را بسته بود . خواب بچشمش نمی‌آمد و به سیمای دلربای افروج فکر میکرد . ناگاه تلنگری بدر خورد و در آهسته باز شد .

در تاریکی فقط صدای قلبی میشنید و مازیار هم قلبش از ترس می‌طپید . و آنگاه صدای ظریفی آهسته او را صدا زد :

ــ مازیار ! مازیار !...

مازیار از جا برخاست . دستهٔ شمشیرش را که بالای سرش نهاده بود بدست گرفته آماده ایستاد . صاحب صدا باو نزدیکتر شده و دوباره آهسته گفت :

ـ مازیار ... گوش کن ... من افروج هستم .

افروج به خوابگاه او آمده بود . طپش قلب مازیار بیشتر شده و در تاریکی دستش را درازکرد و دست او راگرفت . افروج با صدای لرزان و شیرینی گفت :

ـ گوش کن مازیار ، علت اینکه من این جا آمده‌ام این است که میخواهم ترا از خطری که در پیش داری آگاه کنم .

مازیارپرسید :

ـ چه خطری ؟

افروج گفت : یکساعت پیش از طرف سپهبد شهریار نامه‌ای بدائی من رسیده و در آن راجع بتو سفارشی کرده است !

مازیار وحشتناك پرسید :

ـ چه نوشته است ؟

افروج اندوهوار و با صدای گرفته‌ای گفت :

ـ نوشته است که وندامید ترا دستگیر و در بند کرده و نزد او بفرستد.

مازیارگفت :

ـ ولی وندامید چنین کاری نخواهد کرد ... من مهمان و پناهنده او هستم ...

افروج گفت :

ـ اما تو نمیدانی ... دائیم ناچار است و از بیم سپهبد شهریار ترا خواهدگرفت. شهریار میترسدکه و ندامید باتوکمک‌کرده و برای‌گرفتن انتقام برسر اوبتازی . بنابراین‌اگروندامید ترا باو نسپارد بزودی‌بولایت اوهم خواهد تاخت .

همه‌چیز روشن بود . تمام اندام مازیار از خشم می‌لرزید. مشتش را گره‌کرده وگفت :

ـ آه شهریار ! بازهم مرا راحت نمی‌گذاری . کی باشد انتقام را از تو بگیرم ...

و بعد از لحظه‌ای به افروج گفت :

ـ پس برای من راه امیدی نیست ، جز این‌که به بیشه‌هافرارکنم.

افروج‌گفت :

ـ آری این تنها راه است ، اما تو نمیتوانی امشب فرارکنی .

مازیار پرسید : چرا ؟

ـ برای اینکه وندامید دستورداده است‌که فوراً پیرامون تمام‌کاخ و جایگاه ترابگیرند ، از ترس اینکه فرارکنی. ممکن است فردا صبح زود هم تراگرفته و در بندکنند !

مازیار دستهای افروج را در دست خود فشرده وگفت :

ـ افروج بمن‌کمک‌کن. من میدانم که تو مرا دوست داری ومن‌هم ترا دوست دارم . اگر من‌گرفتار شوم و مرا نزد شهریار بفرستند، بی‌شك او مرا خواهدکشت ، تو نمیدانی ، من هنوز خیال‌ها دارم و نمیخواهم بمیرم . من میخواهم‌که به آرزوهای خود برسم و تراهم دوست بدارم.

از دیدگان زیبای افروج در تاریکی اشك می‌ریخت . قطره‌های

اشك او روی دست‌های مازیار چکید و بعد آرام گفت :

- من برای کمك و یاری تو آمده‌ام، جانم رادرراه تو خواهم داد. هیچ غصه بخود راه مده ، اگر ترا در بند کنند مهراس ، من بهر قیمت شده ترا فرار خواهم داد .

سپس در تاریکی بازوانشان را بگردن هم انداخته و یکدیگررا فراوان بوسیدند .



بامداد فردا مازیار را گرفته و در بند کردند . و ندامید پیکی به سپهبد شهریار فرستاده وپیغام دادکه معتمدان خودرا بفرستند تامازیار رابدیشان سپارد، زیرامی‌ترسدکه اگروی راباکسان خود بفرستد، درراه مازیار را از دست بدهند .

اما سه روز بیشتر طول نکشیدافروج، که پیوسته درکار فرارمازیار بود ، شبانه ازپنجره‌ی پشت باغ‌خودرا بدرون زندان اوانداخت. پنجره را شکست ، بندها را با خنجرش پاره‌کرد و با اسب‌های چالاکی که‌فراهم کرده بود ، با وی سوارشده و روبه بیشه‌ها آوردند .

چیزی نگذشت که سواران وندامید خبردار شده و از پی آنان بسوی بیشه‌ها روان و پراکنده شدند .

مازیار وافروج در میان بیشه‌ها پنهان شده و به پیش می‌تاختند. اما بدبختانه اسب افروج بزمین خورد و پای اسب بشکست .

مازیار جانانش را پشت سر خود سوارکرده و باز به پیش تاخت. تا صبح می‌رفتند واسب آنها دیگر خسته شده بود. اگر فکری نمی‌کردند

هردوگرفتار شده و زحمتشان بهدر میرفت .

سپیده‌دم‌که برای آسایش‌کمی غنودند ، افروج به دلدارش‌گفت :

ـ بهتر است عزیزمن‌که تو تنها بروی و خودرا جائی پنهان‌کنی. هروقت جای امنی پیداکردی و دیدی برایت خطری نیست کسی را پی من بفرست ، من بزودی خودرا بتو خواهم رسانید .

مازیار پرسید :

ـ پس توجه میکنی ؟ چگونه ترا تنها در این بیشه‌ها بگذارم ؟

افروج‌گفت :

ـ برای من ترسی نداشته باش . من بقصر برمیگردم . من کسی را پیدا خواهم‌کردکه بااو بخانه برگردم، بعلاوه‌کسان وندامیدکه بی‌شك درپی ما آمده‌اند، دیر یا زودمرا پیدا خواهندکرد. من با آنهامراجعت خواهم‌کرد .

مازیار دوباره پرسید :

ـ خوب اگر بخواهم‌کسی را درپی‌تو بفرستم ، چه نشانه‌ای میان ما باشد ؟

افروج دستمال نازك و زردرنگ ابریشمی را که بدورگردنش‌بسته بود بازکرد ، و باو داد وگفت :

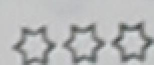
ـ این را نزد من بفرست .

سپس بی‌گفتگو چهره‌هایشان را رویهم‌گذارده و دیدگان هردو پراز اشك شده بود . هیچ‌چیز زیباتر و اندوه‌آورتر از این منظره و از راز و نیاز آن‌ها نبود! افروج میخواست تا زود است او را روانه‌کندولی مازیار دل نمیکند، نمی‌توانست از جانانش‌که جان او را نجات داده‌جدا

شود . همینوقت صدای اسپ و هیاهوئی در بیشه‌ها شنیده شد . افروج واداشت که مازیار سوار شود . مازیار برپشت اسبش پرید. برای آخرین بار سر را خم‌کرده و همانطور سواره بوسه درازی از لبان هم ربودند.

مازیار با قلبی پردرد و اندوه دور شد و افروج را در میان سیلی از اشك و فغان برجای نهاد .

مازیار روزهای درازی در جنگل خود را نهان میداشت تاخودرا به عراق افکند . در آنجا به عبدالله بن سعیدالحرشی که یکی‌ازامیران خلیفه بود پیوست و پس از چندی باوی به بغداد رفت .



پس‌از آنکه‌بزیست فیروزان، سرگذشت‌غم‌انگیز مازیار را شنید، بیدرنگ گفت :

– شاهزاده باید بتو مژده بدهم‌که من درطالع تو چیزهای شگفت دیده‌ام . بخت واقبال تو بلند است و من بآیندهٔ توامیدهای‌بزرگ دارم.

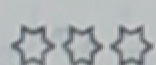
مازیار از شنیدن این سخنان خوشحال شد و بزیست پرسید :

– آیا اگر من در بارهٔ تو تربیت و خدمتی بکنم حق مرا خواهی شناخت یا نه ؟

مازیار دستش را به سمت آسمان بلندکرده وگفت :

– بروح پدرانم قسم و به آتش مقدسی که از مهر میهن درسینه‌ام میسوزد سوگند یاد میکنم که‌هرگز مهربانیهایت‌را فراموش نخواهم کرد.

بزیست شادمان شده و باو وعده داد نزد خلیفه‌کاری خواهدکردکه بزودی با مقام و سرفرازی تمام، به‌کشورش برگردد .



ماهی چندنگذشت ، که‌بایستی مازیار به طبرستان برگردد. سپهبد شهریار مرده بود و پسر بزرگش شاپورکه بجای او بپادشاهی نشسته بود برمردم جفا و ظلم میکرد . مردم آن سامان به بغداد شکایتها نوشتند و خلیفه کسی را می‌طلبیدکه برای رفع ظلم شاپور به طبرستان‌گسیل دارد. بزیست منجم فرصت را مناسب دید و مازیار راکه چندی پیش به خلیفه معرفی‌کرده بود ، و خلیفه او را بخوبی می‌شناخت، برای این‌کارپیشنهاد نمود... مامون مازیار را بسندید و وی را مامور طبرستان‌کرد .

اما سه شب پیش از حرکتش از بغداد ، بزیست فیروزان مازیار را با خود به‌خانه«بابك» برد. درسرای بابك «افشین» و «ناطس رومی»نیز حضور داشتند. درآنجا این پنج مرد بزرگ ، محرمانه صحبت‌هائی‌کرده و دست یکدیگر را با مهر و پیمان و سوگند فشرده و بزودی از هم جدا شدند...



همینکه مازیار به‌طبرستان رسید، مردم بسیاری براو جمع‌شدند. هفته‌ای طول نکشیدکه‌سپاهی آراست وبجنگ شاهپورشتافت. در«پریم» میان آن‌ها جنگ سختی درگرفت و مازیار شاپور را شکست داده اورا گرفتار نمود .

مازیار درضمن انجام این‌کارها افروج را از یاد نبرده بود. پیوسته چهره نازنین‌دلبرش را در نظر داشت وهمان‌روزهای اول‌کوهیار برادرش را فرستاده که افروج را نزد اوبیاورد. و تا حکمرانی او درهمه‌کوههای

طبرستان گسترده میشد، افروج هم رسید وچه خوشبختی و شادمانی بزرگی برای آنها روی‌داده بودکه بعد ازماه‌ها دوری ، اینك خودرا درآغوش‌هم و برای هم میدیدند .

مازیار درکنار دلدارش می‌آرمید و خوشبخت بودکه انتقامش‌راازپسر سپهبد شهریارگرفته واینك درخاك پدرش به حکمرانی‌مشغول‌است. اما اوفراموش‌کرده بودکه‌زمانه‌هرگز بکام‌آزادمردان نیست وبداندیشانش به پنهانی از وی نزد خلیفه شکوه‌ها رسانیده بودند .

مازیاربه دین وآئین نیاکانش‌دلبستگی غریبی داشت. اوخرابیهائی راکه پیش از وی در طبرستان شده بود مرمت کرد و برواج‌کیش پدرش کوشید . این موضوع دستاویزی برای دشمنـانش شد و به بدگوئی او پرداختند، وهرچند سال یکبار به بغداد از او شکایت میکردند .

خلیفه چند نفر را به طبرستان نزد مازیار فرستادکه او را باخود به بغداد ببرند . اما مازیار از رفتن به بغداد سر پیچید و به عذرهائی ، فرستادگان مامون را باز گردانید .



در آمل و رویان ، «خلیل بن وندااسفان» سربلندکرده و عـاملین مازیار را هرجاکه می‌یافت میکشت . ابواحد قاضی آمل‌که بتـازگی از بغدادآمده بود، انتشار دادکه خلیفه بوی اجازه داده است مردم را برضد مازیار شورانیده و او را بکشند .

محمد بن موسی‌که از طرف خلیفه در هامون حکمروا بود باآنها یار وهم آهنك شد و برضد مازیار انقلاب بزرگی برپاکردند .

ولی مازیار بسرزمین خود دلبستگی داشت و با تمام نیروی خویش از آن دفاع می‌کرد . بزودی برادرش کوه‌یار را به آمل فرستاده و پس از چند ماه محاصره ، شهر را گرفت و خلیل بن و نداسفان و قاضی آمل را کشتند .

خلیفه بغداد ازاقدام محمد بن موسی خشمگین شده و او را عزل کرد و دستور دادکه دشت وکوه طبرستان را به مازیارواگذارند .



در همین هنگامه مامون درگذشت و برادرش ابراهیم‌المعتصم که بجای او بخلافت برگزیده شده بود ، محمد بن ابراهیم را فرستادکه با کمك و همراهی عبداللهٔ‌ماهر ،مازیار را دستگیر نمایند . لشکرخراسان به تیه رسید و تمام‌کوهستان را فروگرفت .

مردم از آمدن لشکر خراسان در بیم شده و کم‌کم از دور مازیار پراکنده شدند . مازیار خانواده‌اش را به جا هـای دور فرستاد و خودش بجنگ پرداخت . اما یکشب ناگهانی بچادرش ریخته و او را درخواب گرفتار و در بندکردند .



عبدالله طاهر مازیار را در صندوق بزرگی بست‌که فقط دوسوراخ برای نگـاه‌کردن داشت . صندوق را سوار اشتری کرده و بسوی عراق رهسپارگردید .

مـازیار مثل شیر پرخروش و وحشتناکی که او را در قفس کرده

باشند ، در صندق آرام نبود . پیوسته‌می‌غرید . اما او چـه‌می‌تـوانست بکند ؟ او راکه باحیله وناجوانمردی‌گرفته و از ترسشان در صندوق سر بسته نهاده‌اند . قاطر صندوق را تکان میداد و مازیار در جای ناراحت خود ، دم نمی‌زد . او حتی از این زندان تنگنای خودعارنداشت. مگر شیر شرزه را کجا میبندند ؟

سواری ناشناس ازپس سپاه عبدالله در حرکت بود . او درست روز بعد ازگرفتاری مازیار رسیده واز بغداد برایش پیغامی آورده بود . ولی بدبختانه مازیار را در بندکرده از طبرستان رفتند . سوار ناشناس‌بشتاب خود رابه سپاه عبداللهرسانید وبزودی برای‌این‌که بتواند خود رابصندوق مازیار برساند ، وپیغام راباو بگوید ، خود را جزو پاسبانان در آورده ومنتظر فرصت بود . ولی اشکال دراین بودکه هردفعه اوبصندوق نزدیك میشد ، پاسبانان دیگر مراقب بودند واو نمی توانست‌حرفش را بگوید.

اما یك‌روز مازیارپاسپانی را از درون صدا زده وگفت:

ـمن آرزوی خربزه دارم . آیـا می‌تـوانـی بمـن خـربـزه‌ای برسانی ؟

تاپاسبان رفت‌که از آرزوی مازیار،عبداللهطاهر راآگاه‌کند ،سوار ناشناس ،موقع را غنیمت‌شمرده وآهسته‌گفت :

ـمازیار ، خوب‌گوش‌کن من ازطرف افشین‌آمده‌ام،آیا میشنوی؟

مازیار بسیارخوشحال شده وپرسید:

ـ بچه نشانه ؟

ـ به نشانه‌ی «کوه دماوند»

مازیار خوشحال ترشده وآهسته‌گفت :

ـ پیغامت را بگو .

ـ چند روز دیگر بیش نمانده‌است. افشین گفته‌است که ماه هفتم کار را تمام میکنیم، توهم آماده باش .

دهان مازیار خشك شده‌بود . بی‌اندازه شادمان شد وگفت :

ـ اما افسوس که من در بند هستم .کاش پیغام افشین سه روز زودتر میرسید. . .

وچون دهانش خشگ‌شده بود.فریادزد:

مرا آرزوی خربزه است، پس‌چرا بمن نمیدهند. . .

بزودی سر صندوق را بازکردند. عبدالله‌طاهر همینکه‌شنید مازیار خواهش‌خربزه دارد متاثرشده وگفت«هرچه باشداوشاه وشاهزاده است» و دستور داد مازیار را به‌چادر او ببرند . خربزه فراوانی آماده‌کرد وخود بادست خودش بریده به‌مازیارمیداد.

پس از آنکه مازیار اندکی خربزه خورد وکمی خرسند شد عبدالله باوگفت:

ـهیچ غم مخور مازیار. من نزد خلیفه از تو شفاعت خواهم‌کرد. امیدوارم‌که خلیفه از تو بگذرد.

یکباره از دهان مازیار پرید:

ـ انشاءالله عذرتو خواسته‌شود.

از این سخن عبدالله به‌شگفت وبعد هم‌بوحشت شد. باخوداندیشید که خلیفه هرگزاو را نخواهدبخشید وبی‌شك ویرا خواهدکشت . پس او بکدام وسیله عذر مرا خواهد خواست ؟فکری بخاطرش رسیده‌و فرمان داد تا دردم‌خوان گستردند.

به‌مازیارنان وشراب داد. سپس دستورداد رامشگران وخوانندگان حضور یافته ومجلس آرائی کنند. با دست خویش پشت سرهم‌شراب‌های گران به‌مازیار میداد. مازیارکه سخت از رنج راه آزرده و خسته بودبی اندیشه می‌نوشید وکم‌کم از خود نادان میشد.

همینکه شب شد، مازیار بیهوش‌تر شده و طاهر عقلش را دزدید سپس از او پرسید:

ـ امروز برزبان شما گذشت که عذرمرا خواهی خواست. اگرمرا از چگونگی آن آگاه‌گردانی، نشاط و قوت دل من، افزوده خواهد شد.

مازیارکه سرمست ودر قلبش بسیارشادمان بودگفت:

ـ صبر داشته باش، چندروز دیگر بتو معلوم‌خواهد شد.

عبدالله پرسید:

ـ آخر چگونه؟ اگر سببی میدانی بمن بگو تا ترا از این‌صندوق وآزار بی‌فایده برهانم و بعد از این در خدمتگذاری تو شرط ادب بجا بیاورم.

مازیارکه بیش از بیش گیج وازخود بیخبر بودگفت:

ـ اگرسوگند یادکنی که رازمرا نگاه داری بتو خواهم گفت.

عبدالله‌سوگند یادکرد.

مازیارگفت:

ـ ازدیرباز میان من‌وافشین‌خنیدبن‌کاوس و بابك، هرسه باهم‌سوگند شده وپیمان بسته‌ایم که دولت از عرب بازستانیم و ملك و جهانداری به خاندان انوشیروان بازگردانیم، همین امروز پیك افشین بمن رسید و مرا

مژده‌ای داد ومن خوشدل شدم ...

عبدالله طاهر پرسید:

ـ پیك افشین چه خبری برایت آورد ؟

مازیا گفت : نمی گویم .

عبدالله طاهر دست مازیار راگرفته و بوسید . بسیار التماس و زاری کرد وخودرا کوچك وجان نثاراو خواند.او را دوباره سوگندداد به‌اینکه رازش‌رانگاه‌دارد و بازسوگندیگری خورد . پس آنگاه مازیارگفت :

ـ افشین برای من پیغام فرستاده‌که درهفتم ماه‌هفتم خلیفه‌المعتصم وپسران او هرون‌الواثق و جعفرالمتوکل را هلاك خواهیم‌کرد.

عبدالله خاموش ماند وبازهم برای مازیار شراب ریخت تا آنکه مازیار سست وبیهوش افتاد .فرمان داد تا او رابصندوق ببرند و باآنکه دو باربه شرافت خود سوگند خورده بودکه راز مازیار را نگاهدارد‌تا جوان مردانه فورا نامه‌ای برای خلیفه نوشت و آنچه ازمازیارشنیده بود خبر داد ، هم چنین‌کبوتران قاصد به‌بغداد روانه‌کرد...



افشین از خلیفه و پسرانش به سرای خود دعوت‌کرده‌بود.خانه‌خود را بزیبائی آراسته‌بود .طارم‌هائی زده‌بود ودر پشت آن‌ها یك‌صد تن از سپاهیان مسلح را پنهان‌کرده وقرارگذاشته بود همینکه معتصم وپسرانش در خانه‌ی او فرو نشینند بصدای سرفه ، از پیرامون بسر آنها ریخته و کارشان را بسازند .

نامه وکبوتران عبدالله بموقع به بغداد رسید و خلیفه بی‌اندازه خشمگین ودر تشویش شد، روز مهمانی نزدیك ظهر خودش باپنجاه‌تن

سوار به خانه افشین رفت .

خلیفه دم هشتی در ایستاده وافشین که به پیشواز آمده بود، تعارف کرده و گفت:

چرا امیرالمؤمنین بدرون نمی فرمایند !

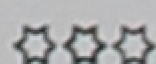
خلیفه باز اندکی درنگ کرده و چند نفر از نزدیکان خود را صدا زد وبآن‌ها فرمان دادکه داخل خانه افشین بشوند. اما خودش هم چنان بیرون در ایستاده بود وقتی که میخواست بدرون رود ، یکی از هندوانی که همراه خلیفه بود عطسه‌ای کرد؛ خلیفه جستن کرده وریش افشین را بدست گرفت وسپس بخشم فریاد زد :

ـ خانه افشین را آتش بزنید.

خانه‌افشین را آتش زدند. غلامان ریش افشین را از دست خلیفه گرفته و او راکشان‌کشان بدارالخلافه بردند .



تا دوسه‌روز بعدکه مازیار را به‌بغداد آوردند ، افشین راهر روز بسی آزار میدادند . سپس افشین ومازیار و ناطس‌رومی را آنقدرتازیانه زدندکه هرسه در زیرشلاق جان دادند. جسدافشین وناطس‌رومـی را دم دروازه بابل‌روبروی هم بـدار وپیکر ارجمندمازیار را آتش زدند.



زنی سیاه‌پوش ، سه فرزند خرد سال خود را براسب سوارکرده‌ودر کوه‌های طبرستان بسوی ناشناسی میرفت . هنگامی‌که بر فراز قلـه‌هـای

« وندامیدکوه» رسید، آن‌زن‌سیاه‌پوش برگشت و به‌کوه‌های‌پائین و بیشه‌ها و جلگهٔ دور دست نگاهی افکند و با صدای سوزناك ولی محکم وکینه توزانه‌گفت :

ـ ای‌پست‌های دغل ونا بکارکه با حیله و نیرنك فرزندان دلیر و آزاده سرزمین مارا می‌کشید . آنها برای استقلال وآزادی‌کشورشان و برای نگاهداری ناموس مادرها و خواهرنشان می‌جنگند . شوهر مراهم مثل دیگران بکشید، بسوزانید ، هرچه می‌خواهید بکنید ، اما بدانید که درسرزمین ماهنوزشیرمردان دیگری خوابیده‌اند .آن‌ها هم‌بنوبه سر بلند خواهندکرد . باکشتن شوهر من مبارزهٔ فرزندان ایران‌برای بدست آوردن استقلال تمام نمیشود . مبارزهٔ ما تا پیروزی نهائی باز هم ادامه خواهدداشت...!

چند دقیقه خاموش ایستاد وچند قطره‌اشك ازدیدگان زیبایش فرو افتاد . سپس باگوشهٔ شال‌گردنش چشمهایش را پاك‌کرده و براه افتاد.

این زن‌سیاه‌پوش، افروج زن باوفا و دلاور مازیاربودکه‌بچه‌هایش را به بیشه‌ها می‌برد تا زیردست آن‌شیر مردانی‌که در جنگل‌ها پنهان و خوابیده‌بودند بسپارد ، بسپارد تا برای‌گرفتن انتقام خون پدرانشان پرورش یابند...!

در معبد مهر باز است

DATE LABEL

ارمین جوان سوار براسب ابلقش بود و از راه باریکی در دامنهٔ کوه باهستگی میگذشت. گاهی از زیر پای اسب، سنگریزه‌ای بدره پرت میشد و اگر تکهٔ سنگ بپائین میافتاد صدای غلطیدن آن تا ته دره چند ثانیه بگوش میرسید. هرچند دره وحشتناك بود، اما ارمین جوان، بی‌باك وگستاخ اسب را بمیل خود رهاکرده، بسوی دهکده می‌رفت.

ناگهان پای اسب ابلق دررفت، مرد و اسب باهم در غلطیدند. ارمین بچالاکی پاهایش‌را از رکاب درآورد و چندین بار دستش را بسنگ های کلان و یا بوته‌هائی بند می‌کرد. این کار فایده نداشت و چنان با شتاب می‌غلطیدکه بیم آن میرفت، کلداس داغان شود.

خوشبختانه شیب دره سنلاخ بود و سنگهای بزرگی نداشت، وانگهی دروسط دره جوی آبی میگذشت که دوطرف آن درختهای انبوهی سبزشده بودند. وقتیکه شتاب، ارمین را بوسطه دره رسانید، او ازهوش رفته بود. لای یك دسته انبوه سبزه‌هاوعلفها بیهوش افتاد و تا چندساعت بعد ناهشیارمانده بود.

هنگامیکه دیدگانش ازگشود، صدای ناقوس خوش آهنگی ازدور بگوش می‌رسید و در میان دره میپیچد. صدای دلپذیر و آهنك شادی افزای زنگها بیشتر کمك کردکه هوشش بجا آید و بادقت بصدای ناقوس‌ها گوش بدهد.

این آوای زنگها برایش تازگی داشت و بشگفت شده بود. می خواست بخود تکان بدهد و ازجا بلند شود. اما تمام اندامش کوبیده‌شده

بود . ران‌ها ، بازو، پیشانیش زخمی‌شده وسوزش دردناکی حس‌میکرد . تکان نمیتوانست بخورد ، اگر جانور درنده‌ای باو میرسید بآسودگی میتوانست او را پاره‌کند . خوشبختانه صدای پای اسبهائی شنید که از نزدیك وجاده‌ی باریك وسط دره میراندند . چندین سوار صحبت‌کنان میگذشتند، زنگها خاموش شده‌بودند و همینکه اسبها بجائیکه او،افتاده بود نزدیك‌شدند دوباره صدای جانبخش ناقوس‌ها برخاست . سوارانی‌که صدای زنگها را شنیدند ، خاموش شدند ، اما یکی از سواران بیاران خودگفت :

ـ در معبد مهر باز است ، زود هی‌کنید‌که بجشن برسیم ...



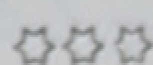
سواران شتافتند و دورشدند . صدای ناقوس‌ها درفضاگم شد. نسیم خنك صبحگاهی وزید و نیروئی در تن ارمین دمیده شد. با یك کوشش شگفت‌آوری ارمین جوان‌بخود تکان داد، برگردید و روی سینه‌خوابید. سپس با سختی و رنج طاقت‌فرسائی روی سینه خزید و خودرا بجوی آب رسانید .

چهره‌اش‌را در آب فروکرد و خنك شد. آتش خستگی‌وفرسودگی او رامیسوزانید . تشنه بود واز آب‌گوارای جوی هرچه توانست‌نوشید.

حال ارمین بهتر شد و بعد آهسته نشست . دستهایش را تکان داد و با تکان دستها توانست برخیزد ، این جمله در مغزش با صدای ناقوس آوا انداخته بود :

« در معبد مهر باز است ....»

– اما معبد مهر کجا است ؟



در کنار جاده نزدیك چشمهٔ آب ، ارمین جوان بیهوش و بی‌حال افتاده بود. او تمام روز ازمیان دره عبور کرده و توانسته بود خودرا بشاهراه بیندازد . راه خلوت بود و کسی را ندید . کم‌کم شب می‌شد ، گرسنه و خسته، نزدیك چشمه‌ای بزمین افتاد و بی‌آنکه آب بنوشد از حال رفت.

دوشیزهٔ جوانی از بالای تپه سرازیر شده بود و کوزهٔ بزرگی روی شانه داشت . آواز میخواند ، و خرامان میآمد که کوزه‌اش را از چشمه پراز آب کند. تا چشمش به ارمین افتادکه بیهوش افتاده ، بشتاب دوید و روی او خم شد ، موهایش را پس کرد، ودستی بصورت وپیشانی او کشید . سپس از چشمه سبویش را آب کرد ، با دست ، اندك اندك به کامش آب ریخت . همینکه جنبشی در چشمانش دید او را با آهنگ شیرینی صداکرد :

– چشم‌هایت را بازکن،مرا ببین .

ارمین چشمهایش راگشود و در برابرش زیبائی شگفتی دید، در او نیروئی پیدا شد ، دلش قوت گرفت و می‌خواست بلند شود اما نتوانست. دوشیزهٔ جوان باو کمك کرد که بنشیند . سر او را بسینه خود تکیه داد و پرسید :

– بکجا میروی ؟

ارمین جواب داد :

– نمی‌دانم... من خواستم بده نزد مادرم بروم، اما اکنون میل دارم

بجای دیگری بروم ...

ـ بکجا میل داری بروی ؟

ـ بمعبد مهر ...

سپس درنگی کرد . آب دهانش رافروبرد وگفت :

ـ در راه از سوارانی شنیدم‌که می‌گفتند « در معبد مهر باز است» صدای ناقوس هم میآمد ، من آن صداها را شنیده‌ام . آیا راست است‌که در معبد مهر باز است ؟

دوشیزهٔ جوان پاسخ داد :

ـ آری درمعبد مهر باز است. چون جشن مهرگان در پیش‌است. پس‌فردا مهرگان ماست ، ولی بگو بدانم تو آیا میدانی که معبد مهر کجا است ؟

ارمین گفت :

ـ نه ، نمیدانم . ولی آیا تو میدانی ؟

ـ آری ، من میدانم ؟

ارمین شادمان دست دوشیزه راگرفت و روی قلبش گذاشت . بعد آنرا بوسید و در حالیکه چهره‌اش را پشت دست او مینهاد بزاری‌گفت:

ـ بمهرت سوگند میدهم ، مرا بمعبد ببر .

دوشیزه زیربازویش راگرفته‌کمك‌کردکه بلند شود، وهمینکه راه افتادند به ارمین‌گفت :

ـ ترا با خود بمعبد مهرخواهم برد ...



فردا وقتی‌که ارمین از خواب بیدار شد، چیزی از نیم روزگذشته

بود . هنوز استخوانهایش درد میکرد . مثل این بودکه صدای ناقوس را میشنید . آوای خوش زنگها درگوشش طنین انداخته بود . شوقی‌در اوپیدا شده بود ومیخواست برخیزد ولی یارائی نداشت. بخودکه حرکت میداد، درد را بیشتر حس‌میکرد .

در اینوقت دوشیزهٔ زیبا ، نجات‌دهنده‌اش باکاسهٔ شیری وارد اطاق شد و بروی ارمین خندید . بالای سرش نشست. به‌پیشانی و صورت‌ارمین دست‌کشید و مثل اینکه از بهبودی او شادمان است‌گفت :

ــ حالت خوب شده است. امشب میتوانی در جشن ما شرکت‌کنی.

ارمین خوشحال خندید وگفت :

ــ می‌خواهم اسمت را بدانم . اسمت را بگو .

دختر جوان خندان‌گفت :

ــ روجا .. نام من روجا است . اسم تو چیست ؟

ــ اسم من ارمین است .

و بعد دست روجا راگرفته بوسید وگفت :

ــ تو مرا نجات داده‌ای ... اگر تو نرسیده بودی من مرده بودم.

روجاگفت :

ــ حیف بود اگرتو می‌مردی ! ارمین تو جوان خوبی هستی . من امشب ترا بجشن مهرگان خواهم برد .

سپس دستش را از دست ارمین‌کشید .کاسهٔ شیر را بدهان‌او‌نزدیك و با دست دیگر سرش را بلندکرد و مهربان‌گفت :

ــ حالا شیرت را بخورکه نیرو بگیری . جشن ما امشب خیلی طول خواهدکشید .

وقتی که ارمین کاسهٔ شیر را سر کشید با زبان لبهایش را پاك کرد. در دیدگانش برق بیشتری پیدا شد و آرام گفت :

ـ کلبهٔ تو چقدر دل‌افزا و شادی‌آور است . در اینجا باکی زندگی میکنی ؟

ـ با پدر پیرم . او در معبد مهر خدمت میکند .

ارمین پرسید :

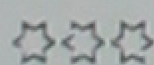
ـ معبد مهر کجا است ؟

روجا با لبخند اسرارآمیزی گفت :

ـ از من مپرس معبد مهر کجا است . اما من شب ترا بدانجا خواهم برد .

و بعد در حالیکه روی او لحاف میکشید ،گفت :

ـ بازهم آسایش کن ونیرو بگیر. امشب باید تا پاسی بیدار بمانیم.



تا آفتاب در پشت تپه‌ها ناپدید نشده بود ، ارمین در خواب فرو بود. گاه‌گاه مثل اینکه صدای ناقوس معبد مهررامیشنود ، از جامیپرید . دیدگان خواب‌آلودش را نیمه‌بازکرده بود و جز روشنائی باریکی که از سوراخ پنجره بدرون تابیده بود، چیزی نمیدید. صدای زنگ‌هاپیوسته، منظم و خوش‌آهنگ درگوش‌ها وتمام کالبدش آوا انداخته بود.« درمعبد مهر باز است » خدایا پس کی او به نیایشگاه مهر راه خواهد یافت ؟ ناگهان بانك زد :

ـ روجا ! روجا !

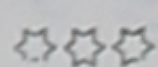
رجا بزودی خودش را بر بالین او رسانید ، اما روجا زیباتر و درخشنده‌تر بنظر میرسید. لباس سفید بلندی‌که دامن پرچینی داشت بتن کرده ، گیسوان بافته‌اش را از پشت انداخته بود . بازوان سفید و خوش ریختش خودنمائی میکرد . همینکه باو نزدیك شد، بزانو نشست ،کوزه‌ای راکه بدست داشت به ارمین داد و گفت :

ـ از این شراب بنوش و برخیز ... برخیزکه میخواهیم برویم.

ارمین برخاست و نشست . کوزهٔ سفالین را بدهان برد و غلغل سرکشید . تمام نوشابه را آشامید . سپس برخاست و از تخت بزیر آمد. او نیرو گرفته بود. دیگر هیچ خستگی حس نمیکرد. روجا بازویش را گرفته او را باطاق دیگری برد . در آنجا ازرف ، دوچوب که نیم‌گز قد داشت و برنگ خرما بود برداشت و یکی را به ارمین داد وگفت:

ـ این «شماله» را نگاه دار .

و آن یکی را خود نگاهداشته ازکلبه بیرون رفتند .



در جادهٔ باریکی که بسوی کوهستان میرفت سرازیر شدند و براهی که ازکنارکوه میگذشت افتادند . در این راه‌که سربالائی بقلب کوه راه داشت، با اندك دشواری حرکت میکردند . در راه صدای پاهائی شنیده میشد ، یاگاهی زمزمه‌ای بگوش میرسید .

ارمین‌که بازوی روجا راگرفته بود ، خاموش بود . گرمی دلپذیر تن زیبای دوشیزه را درخود فروکش میکرد. هیچ سخنی نمیگفت و روجا بودکه او را با خود میبرد. هوا خیلی تاریك بود و چشم‌هایشان ازمدتی

پیش براه و تاریکی آشنا شده بود. گاهی حس میکرد که از پهلویشان دویا چند تن‌میگذرند. اما میل نداشت ازروجا بپرسد ، آنهاکیهاهستند. فکر میکرد لابد آنها هم به معبد مهر میروند . هرچند راه سربالائی و دشوار بود وگاهی پاره سنگی به پایشان میخورد، اماگرمی شرابی که‌نوشیده بود ، لذت همراهی روجای دلارا خستگی را باو نمی‌نمود . چه خوب بود اگر شب هرگز پایان نمییافت و راه هم هرگز به بن‌بستی نمیرسید تا او میتوانست در این شادمانی بیوصف برای همیشه غرق باشد! اماشب تمام نشده به جائی رسیدندکه ناگهان روجا ایستاد . ارمین هم درنگ کرد. ودرین وقت‌بودکه طپش قلب اوشدت یافت ، زبراصدای ناقوس‌بلند شد . صدای زنگ معبد مهر از همان نزدیکی شنیده میشد .

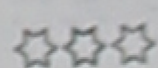
ارمین در تاریکی آدم‌هائی را دیدکه همه ، این طرف وآن‌طرف پیرامون آنها ایستاده‌اند .

همهٔ آنها مثل‌او وروجا چوب‌خرمائی رنك،شماله رابدست‌داشتند. اما ارمین نمیدانست‌که شماله برای چیست ؟

صدای زنك‌ها بیشترمیشد.طنین وپژواك‌صدای‌ناقوس‌هادرکوهستان پیچیده و دل‌انگیز بود . ناگهان روبروی آنها ، از شکاف غـاری یك روشنائی دیده شدکه‌اندك اندك بیشتر میشد وبسوی آنها میآمد. مثل این بودکسی با خود روشنائی میآورد. چیزی نگذشت‌که پیری سفیدپوش در حالیکه‌چوب‌خرمائی رنگی‌بدست داشت‌دم دهانهٔ‌غارپیداشد .سر چوب‌او مثل مشعل می‌سوخت وشعلهٔ زیبائی از خود پخش میکرد. صدای زنك هنوز هم میآمد وآن پیر مردسفیدپوش ، هنگامیکه بدرگاه غار رسید ، ایستاد وچیزی گفت‌که ارمین نفهمید .آدم‌هائی‌که باو نزدیك‌تر بودند ،

جلو رفتند وسرچوب خرمائی‌شان را به شمالـهٔ پیر گرفتند . شمالهٔ آنهـا افروخته شد وسپس آنها بنوبه شمالهٔ خود را به مردهای دیگری که نزدیك آنها بودند رسانیده وآنها نیز شماله‌هایشان را آتش زدنـد . ایـن یك ازآن یك وآن مرد از آن یکی . . .ارمین وروجا نیز شماله‌هایشان را روشن کردند و بزودی در سرتاسر دامنه‌کوه از بالا تا پائین ، از راست بچپ هزارها مشعل روشن شده بود .چراغانی بزرگی برپا بـود .یکباره‌صدای خواندن سرود همگانی بلند شد وقلب ارمین بیشتر به‌طپش افتاد . آواز سرود همگانی مهرپرستان در تمام‌کوه پیچید. ارمین که سرودخوانـدن نمیدانست‌گوش میداد گاهی سرش‌را برمیگردانید وبه‌پیرامون‌مینگریست. .منظرهٔ زیبا وشگفت‌آوری بود .شماله‌ها مثل‌شمع میسوختند وبوی‌خوشی از آنهاپخش میشد .

در روشنی مشعلها ، چهرهٔ مهر پرستان ، سرخ وبرافروخته وشاد بنظرمیرسید . همهٔ آنان مثل این بودکـه بهشت جاودان را دریافتـه و اکنون خوشبخترین مردمان هستند .با چهره‌های‌ساده‌وشاداب، درخشان‌و خوشبخت سرود میخواندند .چه‌خوشبختی‌وچراغانی زیبائی بود !



سپس جمعیت بـه جنبش آمد . از جلـو آنهـا مردم دسته دسته پیش می‌رفتند ودیگران نیز قدم فراتر نهاده بجلو می‌شتافتند. قلب‌ارمین هنـوز میزد و خود را خوشبخت حس می‌کرد . امـا او هنـوز منتظر خوشبختی دیگری بود .میخواست از روجا بپرسد ولی جرئت نمی‌کرد خاموشی رابشکند .

بهتر دید آرام باشد و نگران . یکوقت دید به دهانه غار نزدیک شده است و مردمی که جلو او بودند بدرون میروند . روجاسرش را کمی بر گردانید و باو نگاه کرد. معنیش این بود که مواظب باش. بدرگاه نیایشگاه که اندر شدند ، فضای غار فراخ وزیبا و پراز نقش و نگار و روشن بود. کسانیکه پیش از آنها وارد معبد شده بودند در دو طرف جاگرفته، آرام و خاموش ایستاده بودند.

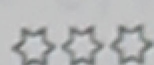
ارمین وروجانیز برای خود جا یافتند. ارمین دریك چشم بهمزدن دیوارهای نیایشگاه را بدقت بررسی کرد.

یك سمت یك یا دو ستاره، سمتی سه ستاره، کلاغی درحال پرش ، شیری که بدهان زنبوری گرفته بود ، مردی که مشعل بدست داشت ، مرد دیگری که خون از کف دست چپش بیرون میجهید، فرشته‌ای که هلال بسرش بود ، یافرشته‌ای که در میان هلال ماه جاگرفته بود. چه نقشهای مرموزی! برق و صاعقه بشکل‌های مختلف نشان داده شده بود. از وسط کلهٔ مرده، پر بزرگی گذاشته بود، کلاغی که برفراز برق سوار بود ومیپرید، یاخرسی که در پای نخلی ایستاده‌بود...

هنوز هم چیزهای شگفتی بدیوارها نقش شده‌بودکه مجال نیافت بنگرد، زیرا دراینوقت که همه بدرون معبد در آمده بودند، پیری سفیدپوش روی سکوئی که جلو پردهٔ بزرگی بود بالا رفت . پس از آنکه شعرهائی بزبانی که او نمی شناخت ،سرود، پرده بعقب رفت وهیکل مهردر حالیکه گاوش را قربانی میکرد ، پدیدارگردید. جلو تندیس مهر آتشدانی بود که درآن آتش رنگینی میسوخت وبوهای خوشی بهر سو پراکنده میشد . در این گاه سرود همگان آغاز شد و صدای زنگها

بگوش رسید .

چیزی نگذشت دو پسر جوان ،خوشگل و بالابلندکه‌تیاری‌برسر، قبای‌کوتاه سفیدی بر تن وشلوارگشاد وچین دار آبی رنگی بپا داشتند ، از دوطرف ، ظاهرشدند. قدح بزرگی پر از شراب بدست داشتند واز دو سوی‌بحرکت آمدند. جلو یك نفرکه میرسیدند باو میدادندکه جرعه‌ای مینوشید و سپس بدیگری مینوشانید . پشت سر آنها دوشیزه‌ای جوان کاسه‌ای بدست‌داشت که با انگشتش ازمیان‌آن مایع‌آبی‌رنگی‌برمیداشت و به پیشانی هریك ازمهرپرستان خال مینهاد ... در حالیکه این آئین انجام میبافت، صدای‌موسیقی بلند شد و چند تن‌ازپسران ودختران‌جوان بمیان افتادند وبرقص‌آغاز کردند...



جشن باخوشی و شکوه بی‌وصفی‌پایان یافت. ارمین جوان مثل‌این بودکه خواب می‌بیند ومیل‌نمیکرد ازمعبد خارج‌شود. هنگامیکه‌محراب خلوت شد ، روجادستش راگرفت‌وجلو تندیس‌مهر برد . خودبآتشدان نزدیك‌گردید .سپس در حالیکه‌کف دودستش‌را روی‌هم نهاده‌بود رخسارهٔ راستش‌رابپشت دست چپش‌گذارد، دیدگانش رابربست‌وزمانی درروشنائی آتش ، جلو آتشدان‌کوتاه ، خاموش و بیحرکت ماند . فقط لبهایش تکان میخورد .

پس از چندقیقه روجا باچشم‌هائی پر ازاشك و درخشان از جای بلندشد وبروی ارمین خندید .لبخندش دلربا ،زیبا ومهربان بود .

ارمین پرسید :

–برای چه چنین کردی !

روجا پاسخ داد :

–نیایش مهر را بجاآوردم . دعاکردم . برای تودعاکردم .

ارمین با تعجب گفت :

–برای من ؟

–آری ، برای خوشبختی تو ...

ارمین با نگاهی که پر از ستایش وحق شناسی بود به روجا نگریست وگفت :

–میدانی روجا ، خوشبختی من بدون تو محال است . من ترا میخواهم .

روجا سرش را از خوشحالی وشرم پائین انداخت . دو قطره اشك روی گونه‌هایش سرازیر شد . وآرام گفت :

–من هم ترا میخوهم .

آنگاه ارمین دستهای اورا گرفت. لحظه‌ای هردو بچشم یکدیگر نگاه کردند وبعد ناگهان بی‌اختیار بازوانشان را بگردن هم پیچیدند.

دقیقه‌ای بعد هردو جلو تندیس مهر ایستاده وباحالتی پرازاخلاص و راستی آهسته گفتند :

– جلو هیکل مهر برای عشق وزیبائی بهم میپیوندیم! صدائی رسا و لرزان شنیده شدکه میگفت :

– در راه مهر و زیبائی ، رنج و تن و جان ما فروزان باد !...

و چون ارمین سرش را برگردانید ، پیر سفید پوش رهبان‌مهرابه

را دیدکه بآن‌ها نزدیك میشد . دست روجا و ارمین را گرفت و درهم گذاشت و پس از آنکه چیزی زمزمه‌کرد ، رسا و بلندگفت :

– در راه مهر و زیبائی ، رنج و تن و جان ما فروزان باد !...

DATE LABEL

جوانمرد

DATE LABEL

طاهر در کوچه‌های شهر شیراز غمگین و افسرده میرفت. سرش را پائین انداخته و نسبت بهمه چیز بی‌میل بود. در دیدگانش اندوه یخ زده بود و مثل این بود که میخواهد گریه کند. نمیدانست بکجا برود. گوشهٔ کوچه ایستاده بود و بمردمی که رفت و آمد می‌کردند، خاموش و بهت زده نگاه می‌کرد.

مثل این بود که می‌خواست کسی را پیدا کند و با او درد دلش را بگوید.

از روبروی او جوانی خوش اندام و خوش هیکل می‌آمد، سرش را بالا نگاهداشته بود، خرامان خرامان قدمهای بلند وفراخ برمیداشت، دست‌های خود را به طرز خاصی تکان میداد و مثل این بود که سرهنگ یا افسری عالی مقام است. غرور و اعتماد، گستاخی و دلاوری از اندام و چهره‌اش پدیدار بود. کاردی بطرف چپ کمرش بسته و شلوار بلند پاکیزه و آبی رنگی پوشیده بود که دهانه آن تنگ بود.

این جوان فقط بجلو مینگریست و با شکوه و وقار مردانه‌ای راه میرفت.

آشکار بود که یك فرد عادی نیست، ولی ناگهان لغزید و روی زمین افتاد. پوست خربزه‌ای زیر پایش سرخورده و او را به زمین انداخته بود.

طاهر پیش دوید که کمك کند و او را از زمین بلند کند، اما آن جوان بچابکی بلند شد و از کمر کارد کوچکش را کشید و بجان پوست خربزه افتاد و مانند کسیکه بدشمن بزرگی حمله میکند باکارد به پوست

خربزه میزد و آن را تکه تکه میکرد .

طاهر جوان از کار او بشگفت شد و پرسید :

ـ این چکاراست که میکنی برادر ! مگرکسی هم از پوست خربزه انتقام می‌گیرد ؟

آن جوان خندید وگفت :

ـ کاکاجان ،دشمن را نبایدکوچك و خوار شمرد ،حتی اگرپوست خربزه هم باشد !

بعد با مهربانی بچهرهٔ طاهر نظری‌انداخته وازاینکه اومی‌خواست بوی‌کمك‌کند سپاسگذاری‌کرد .

دست او راگرفت و همینکه چند قدم با خود برد از او پرسید : نامت چیست ؟

ـ. طاهر !

ـ اهل‌کجائی ؟

ـ استهبانات؛

ـ شغلت چیست؟

ـ پیشه ورم .

ـ پس مرد مقدسی هستی . چند وقت است‌که شیراز آمده‌ای ؟

ـ یکسال بیش نیست .

آن جوان خوشحال‌گفت :

ـ اسم من سعید است ، من‌هم‌مثل تو پیشه‌ورم ، میدانی من از جوان مردان هستم .

در اینموقع سر سه راهی رسیدند و روی سکوهای خانهٔ بزرگی

نشستند . طاهر روی یك سکو وسعید روی سکوی دیگر .دقیقه‌ای بیش نگذشت که مردی دوان دوان و نفس زنان از جلو آنان ردشد و در آن حال بشتاب گفت :

ـ شما را بخداکاکا،اگرکسی دنبال‌من آمدونشانی‌مراخواست‌نگوئید که مرا دیده‌اید .

آن مرد درخم یکی ازکوچه‌هاناپدیدشد.

سعید برخاست‌و بطاهرگفت:

ـ جایت راباجای من‌عوض‌کن .

طاهر برخاست و جایش‌را باسعیدعوض‌کرد . اندکی بعد ، مردی شمشیر بدست دوان‌دوان آمد وهمینکه به آن‌دو نزدیك‌شد پرسید :

ـ آیامردی را ندیدیدکه هم‌اکنون از این جابرود؟

سعید باو جواب داد :

ـ از وقتی‌که مااینجاروی این‌سکوها نشسته‌ایم،کسی را ندیدیم‌که از این‌جا بگذرد.

آن مرداز راهی‌که آمده‌بود برگشت .سعیدبه طاهرگفت :

ـ میدانی، اگرما جایمان راعوض نمی‌کردیم!نمیوانستیم خواهش آن‌مرد را انجام بدهیم وبعد افزود :

ـ من‌ازتو خیلی خوشم می‌آید طاهر ،آیا میل داری امشب مهمان من باشی !

طاهر پاسخ داد :آری میل دارم .

سعیدگفت :

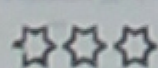
ـ ماهه جوانمردان ، همینکه دست ازکارکشیدیم باآنچه درروز

ازکار و زحمت خود بدست آورده‌ایم به «مهرسرا» میبریم و دور هم گرد میشویم .ما همه‌پول ودرآمد خودرا رویهم میگذاریم وباهم صرف میکنیم، اگر بما،میهمانی برسد و یا غریبی ازشهری بدیار ما بیاید او را هم با خود بآنجا می بریم و از او پذیرائی می کنیم .

اکنون من خوشوقتم که باتو آشنا شده‌ام و چون ترا جوان پاك و دلیر وشرافتمندی می بینم میل دارم که دوستی مادوام یابد و همچنین میل دارم تو، با یاران من دوست و آشنا شوی.

طاهر جوان که خوشحال شده بود برخاست وباشادی گفت :

ـ باجان و دل حاضرم .



در مهرسرا عدهٔ بسیاری از جوانمردان جمع بودند ، هریك از آنان بکمر خود دشنه یاکاردی‌داشت. بعضی از آن‌هامثل سعید باخود مهمان برده وهمگی‌در طالار وسیعی دورخوان بزرگی که‌درآن خوراکی ها و میوه‌های مختلف بود، نشسته بودند .

همه با خوشروئی و مهربانی و خندان شامشان را می‌خوردند و یا صحبت‌می کردند . پس از شام یکی‌دونفرشعرهائی‌سرودند وآوازخواندند. سپس مردپیری‌که میان آن جمع استادبود، برخاست وگفت :

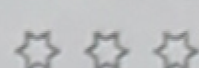
ـ فرزندان من ، خرمنهای‌گندم درو شده‌است و بانبارها میرود ، ما سهم‌گندم خود را از بسیاری‌گرفته و میان بینوایان تقسیم‌کرده‌ایم . ولی‌کسی‌که سهم ما را نداده ، خواجه‌نظم‌الدین‌کازرونی است و بااینکه یکهفته است باو مراجعه‌کرده‌ایم ازپرداخت سهم جوانمردان خود داری

کرده است. شکی نیست که ماخواستار صلح‌وآشتی هستیم وباکسی‌سر کینه جوئی نداریم.ولی امروزآخرین روزموعدما بوده واینك باید بشما اطلاع بدهم‌که ما مخالفت خودرا با او اعلان‌کرده‌ایم .

از شنیدن این خبر در جوانمردان همهمه‌ای پیدا شد و برخی از آنان دست به کارد خود بردند .

سپس پیر استادگفت :

ـ بنابراین‌فرداشب‌آماه‌خواهیدبودکه‌شبانه‌بخرمن خواجه‌نظم‌الدین برویم ، هنوز بسیاری ازفقیران ومستمندان‌چشم‌براه یاری ماميباشند ...



در تمام مدت شام،طاهر غمگین بود و سعیدکه مهمان جوانش را میپائید بفکر افتاد چرا این جوان اندوهگین وپژمرده است. نکندغصهٔ بزرگ و گرفتاری دشواری داشته باشد.

از مهرسراکه بیرون آمدند سعید بازوی طاهر راگرفت وگفت :

ـ تو هیچ امشب شاد بنظر نمیرسیدی وشامت راهم بامیل‌نخوردی، بگو بدانم درد وگرفتاری داری ؟

طاهر آهی‌کشید و با دیدگان نگران‌و غمبار بسعید نگاه‌کرد و جوابی نداد. سعید دو باره‌گفت :

ـ بگو برادر ، دردت چیست و چرا چنین پریشان هستی ؟

طاهر سرش را پائین انداخت و در فکر فرو شد، مثل این بودکه میخواهد راز بزرگی را بگوید و ازگفتن آن بیم دارد.سعیدگفت :

ـ میدانی طاهر اگر دردت را بمن بگوئی بهتر از آنست که

آنرا در دل نگاهداری و رنج ببری، نه فقط من، بلکه تمام دوستان جوانمرد من، حاضریم بتو کمک کنیم. آیا بپول احتیاج داری؟

ـ نه!

ـ کسی از نزدیکانت در زندان است؟

ـ خیر.

ـ پس بمن بگو چه دردی داری:

طاهر گفت:

ـ درد من بزرگ است، من عاشق شده‌ام بدختریکه زندگی بی‌او، برای من محال است.

سعید گفت:

ـ اینکه چیزی نیست عزیزم، نام و نشانش را بگو تا او را برای تو خواستگاری کنیم.

طاهر گفت: اما دختریکه من می‌خواهم پدرش هرگز بزناشوئی او با من تن در نخواهد داد.

سعید بااطمینان و جوانمردانه گفت:

ـ دختر هرکس میخواهد باشد، اگر دختر پادشاه هم باشد ما او را برای تو خواهیم گرفت.

طاهر چشمش درخشیدن گرفت و خوشحال گفت:

ـ آری، بدختر پادشاه است که من دلباخته‌ام.

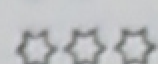
ـ بدختر پادشاه فارس؟

ـ آری بدختر صمصام‌الدوله.

سعید زمانی اندیشید و آنگاه گفت:

ـ هیچ غصه نخور طاهر، من بتو قول میدهم، قول جوانمردانه‌که

دختر او را برای تو خواهیم گرفت .



درست سه هفته پیش ، هنگامیکه طاهر در بیرون شهر گردش میکرد به‌باغستان بزرگی رسید . پنداری دست سرنوشت او را بجائی می‌کشانید . خودش نمیدانست بکجا میرود ، گردش‌کنان از هستی و زیبائی طبیعت وهمه چیزکه دوروورش بود لذت میبرد. ناگاه صدای قهقهٔ خنده و شادی یك عده دختر را شنیدکه فریاد و جیغ و داد شادمانی و خوشی آن‌ها درهم آمیخته و پیرامون را به‌نشاط در آورده بود . نزدیك شد و از شکاف بزرگ‌یك دیوار نیمه خرابه بدرون نگریست .یك‌دسته دوشیزه‌همه زیبا و دل انگیز جست وخیز کنان دنبال هم میدویدندو بازی میکردند . یکی از دخترهای دلفریب‌میدویدو در شتابی که‌داشت ناگهان پاهایش لای پیراهن بلندگلی‌رنگش پیچیده و بزمین افتاد . در چهره‌اش اندك اندوهی نمودار شد . طاهرجوان از شکاف دیوار بدرون جست و خود را باو رساند،او را بلندکرد وپاهای او را بادست نوازش کردوپرسید:

. بگو دخترقشنگ،آیا به پایت آسیبی نرسیده ؟

دخترجوان به چهرهٔ شاد وخندان طاهر نگریست وبااینکه‌دردناك بود، خود را شاد نشان داد وگفت:

ـ نه زیاد ...

طاهر پای او رامیمالید وبدیدگان‌درشت‌وپر فروغ‌او نگاه‌میکرد. مثل این بودکه خواب می‌بیند ، خودرا بی‌اندازه شاد میدید و خون از قلبش بشدت بتمام اندامش می‌تاخت .آنکاه آرام ولرزان‌گفت :

ـ نامت چیست ؟

دختر جوان خندان پاسخ داد : رضوان،

طاهر گفت :

ـ تو چقدر زیبا وقشنگ هستی رضوان. اسم من طاهر است، از این ساعت من خودم نیستم ، دیدن تو مرا دگرگون کرده . آیا ممکن است قلب مراکه از عشق تو پرشده بپذیری ؟

رضوان با صدای گرفته ، شرمگین جواب داد :

ـ آری ممکن است .. می‌پذیرم اما ...

صدای دخترهای دیگر شنیده شدکه دوان دوان از پشت درخت‌ها میآمدند . رضوان گفت :

ـ می‌ترسم دخترها ترا این جا بامن به بینند زودبرو...

ـ چطور بروم؟ می‌خواهم ترا باز هم به‌بینم.

رضوان دستش را بطاهر داد وگفت:

ـ حالا زودبرو ، فرداهمن وقت اینجا بیا .

آن شب طاهر خوابش نبرد. روز بعد تا عصر بیقرار بود و هرچه هنگام دیدار نزدیکتر میشد ، قلبش آشفته‌تر و پرجوش‌تر میگردید . همینکه بدان محل رسیدبدرون باغ نگریست؛رضوان کنار گلبن بزرگی ایستاده بود. طاهر درنگی نکرده بسوی وی شتافت. تا به‌اورسید ،دستش راگرفته وشادمان گفت :

ـ رضوان قشنك ،من از دیروز تاکنون یکدم آرام نبودم . آرزو داشتم تورا ببینم ، اکنون نمیدانی چقدرشادم ؟

رضوان سرش را پائین انداخته بود وبسخنان‌او گوش‌میداد. آهسته چندقدم برداشت ،به جای امن‌تر و پنهان‌تری‌که درخت‌ها و جنگل‌های

انبوه درآنجا سر درهم افکنده‌بودند رسید و ایستاد . طاهر دست رضوان راگرفت وبه لبهای آتشینش برد.سپس آن‌را روی‌گونه‌های برافروخته‌و دیدگانش گذارده وآرام گفت :

ـرضوان‌من، بگوبدانم آیاتو هم مرا دوست داری و من می‌توانم قلبم را باقلب توعوض کنم .

رضوان جوابداد :

ـ همان دیروز قلبم را بتو داده‌ام .

سپس طاهر،دست او را بوسیده وگفت :

ـچقدر خوشبختم عزیز من ، پس‌کی خواهد بودکه ما خوشبخت باهم زندگی‌کنیم ؟

رضوان خاموش بود و بسبزه‌ها می‌نگریست . طاهرگفت:

ـ میدانی رضوان ، من پیشه‌ورم ودرکارخودم چابك واستاد. باکار وکوشش میتوانم زندگی تراخوش‌کنم. اسم پدرت رابگو تا من بفرستم و ترا از او خواستگاری‌کنند .

رضوان‌زمانی درنگ‌کرد وپاسخی نداد . بعد سرش را بلندکرد وبدیدگان پرازآرزوی طاهر نگریست و بالحن شیرینی‌گفت :

ـنام پدرم ،صمصام‌الدوله .

طاهر پرسید : کدام صمصام‌الدوله ؟ مگر جز صمصام‌الدوله پادشاه فارس ، صمصام‌الدولهٔ دیگری هم هست ؟

رضوان‌گفت : نه ، فقط یك صمصام‌الدوله هست .

ـپس تو دخترپادشاه فارسی ؟

ـمن دختردومی صمصام‌الدوله‌ام .

رنگ از صورت طاهر پرید و نومیدوار گفت :

ـ چطور ممکن است که پادشاه فارس دخترش را بمن بدهد ، بمن یك پیشه‌ور استهباناتی؟

رضوان دست اورا فشار دادو گفت:

ـ ولی دخترش رضوان بجز تو بمرد دیگری شوهر نخواهد کرد .



برای این بودکه طاهر جوان غمگین وپریشان بود .اما وقتی سعید جوانمرد، باواطمینان دادکه رضوان را برای اوخواستگاری خواهند کرد خوشحال شد وازآفریدگارخودکه سعیدرادرراه‌اوگذشته‌بودشکرها نمود.

فردا طاهر باشوق بیشتری کارش را انجام داد و شبانگاه نزد سعید شتافت،سعیدطاهر راباخود برد.هما نطورکه‌استاددستورداده‌بودجوانمردان آنشب به خرمن خواجه‌نظم‌الدین رفتند وگندم‌های او را تاراج کردند . هریك از آن‌هاکیسهٔ گندمی راکه آورده بودبخانه‌فقیری بردند.سعید بعد از انجام دادن وظیفه به‌طاهر گفت:

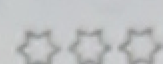
ـمی بینی کاکا،این‌است کارما...ماکارمیکنیم و بسوداندك‌قناعت‌داریم وسعی میکنیم بمردم بیچاره ودرمانده‌کمك‌کنیم .برای این زنده‌ایم‌که‌در جامعه بتوانیم سودمند باشیم ودر راه حفظ دیگران و میهن عزیزمان بی‌باکانه فداکاری‌کنیم .

طاهر دست او راگرفته وگفت.

ـآیا سعیدممکن است مرا درسلك جوانمردان داخل‌کنی؟

سعید شادمان جواب داد :

ـ آری طاهر ممکن است ، تو شایستگی داری که از آن ما ، با ماو برای ما باشی.



درمکان وسیع پاکیزه‌ای مجلسی ساخته و«پیر» و«پدرعهد» ونقیب» و«استادشد» وبرادران طریقت حاضر شده بودند .

دوسجاده رو بقبله ، یکی برای پیر و دیگری برای«استادشد» انداخته بودند. دوبرادر طریقت بردست چپ«پدرعهد» جای گرفته ،کاسه بزرگی که درآن آب صاف بود در وسط و پهلوی آن ، پشقابی که نمك سفیدپاك وخالص درآن بود جای داشت.پیه سوزهفت فتیله‌ای هم درآنجا خاموش بود.

همه برادران طریقت نشسته‌بودند وازکسی صدا در نمی‌آمد.

طاهرجوان قلبش بشدت میزد ورنگش‌ازخوشحالی‌واضطراب‌سرخ شده بود. آنگاه«نقیب» برخاست وآیاتی ازقران خواند . سپس‌پیه‌سوزرا روشن کرد .

سپس‌پدرعهد ،دست طاهر راگرفت واو رابه‌عهد درآورد وباو گفت:

ـ بایدکه روش تو از این به‌بعدو کردارو گفتارت بامردم جامعه فرق داشته باشد.جوانمرد،وارسته وبمال دنیا بی‌اعتنا باش . باید بکوشی که پرهیزگاروآزاده،سخی ورادمنش باشی. بادلی‌متواضع وغیور،اززورمندان هرگز مهراس . ناموس دیگران ناموس تواست و در راه حفظ دیگران باید فداکار و بی‌باك باشی . پیمان وعهد ما محکم وقوی‌است و بمرك و هلاك خونین ازسرپیمان خودمی گذریم...همیشه راستگو،صریح وراست

کردار و باغیرت باش اگر مظلومی ترا بکمك خواست باو یاری کن . راز خود و یاران خود را بکسی نگو، حتی اگر کشته شوی. با بیماران و ناتوانان مهربانی کن و به بینوایان چیزی برسان. تو همراه ما و ما همراه توایم. تو باما هستی وما همه جا باتو...

سپس استاد برخاست و باقی تشریفات را انجام دادند . بعداز آنکه دعای مردانگی خوانده شد، کمر طاهرزا گره زدو چیزی در گوش او گفت. آنگاه آب و نمك را به حاضران وجوانمردان چشانیدند .



سه روز بعد، طاهر را بنظر استاد رسانیدند و استاد ازکمر طاهر گره گشود. طاهر لباس و شلوار مخصوص جوانمردان را پوشید وکارد کوچکی بکمر بست .

او اکنون مرد دیگری شده بود و باغرور ویژه‌ای راه می‌رفت . او اکنون مطمئن بودکه باپشتیبانی یاران و برادرانش بزودی کامروا خواهد شد وبا رضوان عروسی خواهدکرد .

یکی دوهفته بعد، «پیر استاد» نزد صمصام الدوله بخواستگاری رضوان رفت .صمصام الدوله برآشفته وگفت:

– چطور ممکن است که من دخترم را بمرد پیشه‌وری بدهم ؟ شما چگونه بخود اجازه داده‌ایدکه با چنین گستاخی از دخترمن خواستگاری میکنید ؟

استاد پیر آرام گفت :

– ولی پادشاه بداندکه ماگستاخ نراز این هستم .اگر پادشاه راضی

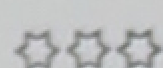
نمیشود دخترش را بفرزند ما بدهد، ماپادشاه را راضی خواهیم کرد.

صمصام‌الدوله به تمسخر خنده‌ای کرد وگفت:

ـ چگونه مرا راضی خواهیدکرد ؟

استاد از جای برخاست وگفت:

ـ همین چند روزه خود پادشاه به عقب ماخواهد فرستاد و بامیل به عروسی دخترش رضایت خواهد داد .



پیراستاد راست می‌گفت‌و یك هفته طول نکشیدکه صمصام‌الدوله پادشاه‌فارس،ابوعلی بن‌استادهرمزراکه‌سردار لشگرواز‌صمیمی ترین نزدیکان اوبود، نزد استاد فرستاده و وی را بحضور پادشاه برد . صمصام‌الدوله راضی شده بود .

بامداد همین‌روز،وقتی‌که درکاخ پادشاه فارس، همه‌ازخواب بیدار شدند ،رضوان رانیافتند .تمام درهای باغ وکاخ بسته بود و هرچه‌گشتند از اواثری نبود. ازبیرون باغ نقبی زده و رضوان را ربوده بودند. صمصام‌الدوله بوحشت افتاده‌بود وابوعلی بن استاد هرمز بوی‌گفت :

ـ نکند این‌کار جوانمردان باشد،کاکاها باهم یگانگی‌وپیوستگی غریبی دارند و آنچه بگویند عمل می‌کنند ...

صمصام‌الدوله خشمگین‌گفت:

ـ اما من دمار از روزگارهمه‌ی‌آن‌ها خواهم‌آورد...

ابوعلی آهسته ونرم‌گفت :

ـ ولی پادشاه چنین‌کاری نخواهدکرد ، نه فقط همه مردم فارس

آن‌ها را دوست دارند ، بلکه جوانمردان در هرکجا باشند ، مردم آنان را می‌پرستند وازآنان حمایت‌می‌کنند.وانگهی، مگر میشودباآنان‌ستیزه کرد ؟ آنها درپیکار و ستیزه‌گری خون خـود را به آسانـی وبرایگـان می‌دهند .

صمصام‌الدوله پرسید :پس‌چه بایدکرد ؟

– بهتراست آنان را بخواهیم‌وبعروسی رضوان بافرزندشان‌رضایت بدهیم ...

– آخر چطور میشودکه بایك جوان پیشه‌ور...

–نگوئید جوان‌پیشه‌ور ،بلکه بگوئید جوانمرد...

وچون صمصام‌الدوله هنوز درخشم واندیشه بود افزود:

– لابد رضوان هم خواستگارش را می‌خواهدکه با او رفته‌است . چه بهتراست‌که عروسی او، با مردی‌که دوست میدارد صورت بگیرد و با این‌کار ، هیچ میدانیدکه چه نیروی بزرگی پشتیبان ما در سرزمین فارس خواهد بود ؟

– جوانمردان ؟

– آری جوانمردان !



جشن عروسی رضوان و طاهر ،بزرگترین جشن‌ها بود و همینکـه دست رضوان رابدست طاهر دادند ، طاهرخندان و خرسند گفت :

– رضوان من، عشق تو نه فقطمرا خوشبخت‌ترین مردان‌عالم‌نمود، بلکه وسیله شدکه من ،درتمام عمرم ، یك جوان مرد باشم ...

شیربچهٔ طبرستان

دخترکان زیبای طبرستانی، بالای بلندی ایستاده بودند و به سواران «ونداد هرمزد» که به «هرمزآباد» می‌رفتند، نگاه میکردند.

ونداد هرمز سوار اسب زیبائی بود و پیشاپیش سوارانش باشکوه و سرفرازی مردانه‌ای میرفت.

«مهرویه» دختر دلارامی که جلو زنان و دوشیزگان ایستاده و آرنج چپش را روی شانهٔ برادر کوچش نهاده بود، بیش از همه به اسب‌ها دقت میکرد و همینکه اسب قشنگ «ونداد هرمزد» را دید قلبش طپید و آهسته گفت:

- به به! چه اسب قشنگی است. کاش این اسب از آن من بود!

یکی از زنان جوان گفت:

ولی این اسب بکسی برازنده نیست جز به سردار بزرگ ما، ونداد هرمزد.

دوشیزهٔ دیگری گفت: تالی این اسب نه فقط در تمام طبرستان نیست، بلکه در تمام کشور ایران هم نیست، اسمش هم مثل خودش قشنگ و دلرباست.

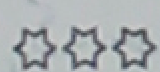
دیگر دختران گفتند چطور مگر؟

- اسمش «گلشید» است.

گلشید اسم این اسب قشنگ بود. اسبی بود سیاه، دارای دست و پائی ریز و گردنی کشیده که خالی شگفت و درخشان بگردن داشت. از دور، خال گلشید، مثل ستارهٔ زرین درخشانی نظرها را جلب میکرد و دل‌هارا

میر بود . دل مهرویه در پی گلشید رفته بود و او را می‌خواست .

تنها مهرویه نبودکه گلشید را می‌خواست ، خیلی از جوانـان و دلاوران طبرستانی خواستار این اسب بودند . می گفتند از وقتی که گلشید به خیل اسب‌های ونداد هرمزد درآمده ، اقبال وکار این مرد رونقی یافته بطوریکه پادشاه طبرستان شده است .



هنوزچندصدقدم‌مانده‌بودکه‌مهرویه بخانه برسد ، از زیردرخت‌ها ، جوانی خودرا جلو انداخت و آغوشش را برای‌گرفتن مهرویه بازکرد . مهرویه خودرا به آغوش او افکند وگفت :

ـ ونداداميد... عزيزمن ...

ونداد امید ومهرویه صورت یکدیگررا بوسیدند. مهرویه پرسید: توکجابودی ونداد امید ؟ من ترا میان سواران پدرت ندیدم .

ونداداميد پاسخ داد : من زودتر از دیگران از بیراهه آمدم که ترا به‌بینم . نمیدانی دلم برایت چقدر تنگ شده بود.

مهرویه‌گفت : من هم همینطور ...

و در حالیکه سرش را روی شانه او می گذاشت ، افزود :

ـ دیشب خواب دیدم‌که ما باهم عروسی‌کرده‌ایم .

ونداداميد از جیب قبای‌کوتاهش دستمال ابریشمی کوچکی‌که در آن چیزی بسته بود بیرون آورد ، آن را بازکرد و از میـان دستمال ، گردن‌بند قشنگی درآورد وگفت :

– مهرویه جان ، اینرا از مادرم برای توگرفته‌ام ...
سپس افزود :
– میدانی ؟ من خیال داشتم همین یکی دوهفته باتوعروسی کنم ، اما پیشامدی رخ داده‌که ما باید بازهم چند هفتهٔ دیگر صبرکنیم .
مهرویه پرسید : مگرچه شده است ؟
– به پدرم خبر رسیده‌که از جانب خلیفه بغداد مردی باسم«سالم فرغانی» به طبرستان‌گسیل شده است‌که باما بجنگد. بطوری که‌می گویند سالم مرد بسیاردلاور و بی‌باکی است و از نزدیکان خلیفه است . خلیفه‌او را بسیار دوست میدارد و زر و سیم فراوان و مردان بسیار با او روانه داشته‌است.پدرم قصد دارد هرچه زودتر کاراورابخواست خداوند تمام‌کند و می‌خواهد پیش از آنکه او برما بتازد در صحرای «اسرم» مقام‌بگیرد. ما یکی دوروز دیگر به آنجا خواهیم رفت .
مهرویه ناگهان‌به‌فکر گلشید افتاد وغمگین شد. ونداامیدپرسید:
– چراعزیز من‌اندوهگین شدی ؟ هیچ ترسی نداشته باش. یقین دارم‌که پدرم‌کار او و مردانش را هم تمام خواهدکرد و ما بزودی‌خواهیم توانست عروسی‌کنیم .
مهرویه اندکی فکرکرده و سپس‌گفت :
– تو میدانی ونداامید که من باسب خیلی علاقه‌مندم و ...
ونداد امید نگذاشت حرف او تمام شود وگفت :
– آری میدانم ، من از شوقی‌که از دیدن تو داشتم ، یادم رفت بتو اطلاع دهم که اسب قشنگی هم برایت آورده‌ام ....
مهرویه‌گفت : اما من یك اسب دیگری میخواهم .

- چه اسبی می‌خواهی ؟

- هراسبی راکه بخواهم برایم می‌آوری ؟

- هراسبی راکه بخواهی !

مهرویه‌ناگهان‌ازخوشحالی بازوانش را بگردن ونداامیدانداخته و در حالیکه خودرا بگردن او آویزان میکرد ،گفت :

- چقدر تـرا دوست خواهم داشت ! من از تو هیچ نمی‌خواهم مگر یك اسب .

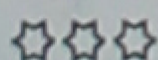
- کدام اسب !

- گلشید را میخواهم .

ونداامید لحظه‌ای فکرکرد وگفت: هرچند میدانم پدرم به‌گلشید علاقه‌مند است ، اماگمان نمیکنم اگر او را از وی بخواهم از من دریغ کند.من بتوقول میدهم‌که بهرقیمت شده‌باشدگلشید رابرای توازاو بگیرم.

- بهرقیمت شده ؟

- آری بهرقیمت باشد ، حتی اگر به قیمت جانم تمام شود .



هنوز یکسال نشده بودکه ونداد هرمزد به تقـاضای مردم « کوه امیدوار » و به پشتیبانی «سپهبد شروین» و «مسمغان ولاش» در طبرستان قیام‌کرده بود. مردم طبرستان مدت‌ها بودکه‌از ستمگری والی های تازی بستوه آمده واز ونداد هرمزد خواستار شده بودند که شر آنها رابکنند. ونداد هرمزد قیام‌کرد و مردم خودرا بهرسو می‌پراکند و فرمان داد کددر روز و ساعت معین هرطبرستانی درهرجاکه چشمش برکسان خلیفه افتد،

او را بگیرد و در حال بکشد .

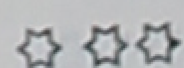
مردم طبرستان که در آرزوی چنین روزی بسر می‌بردند درشهرها و دهکده‌ها وکوچه و بازار ، هرچه ازکسان خلیفه و تازیان میدیدند ، در دم میکشتند .کار بجائی رسیدکه زنان ، شوهران بیگانه خودرا از ریش گرفته ، کشان‌کشان آنان را از خانه بیرون آورده و بکسان ونداد هرمزد سپرده بودندوباین گونه دست بیدادگری فرمانداران خلیفه کوتاه و تمام ناحیه‌کوهستان از جور و ناجوانمردی آنان پاك گردید .

خبر قیام ونداد هرمزد در طبرستان به ری و از آن جا به بغداد رسید . خلیفه بغداد بخشم شد و از خشمش شب‌ها نخوابید . یك روز صبح فریادکشید : آیاکسی نیست‌که به طبرستان رود و سر ونداد هرمزد پیش من آورد ؟

سالم فرغانی از میان برخاسته وگفت :

ـ اگر امیرالمومنین اجازت بدهد من میروم.

خلیفه اجازه داد و سالم فرغانی بطرف طبرستان حرکت‌کرد .



وقتی سالم‌فرغانی به صحرای «اسرم» رسیدکه ونداد هرمزدپیش‌از او در آن جا فرود آمده بود و به پیشواز او باسپاه بزرگی آماده کارزار شده بود .

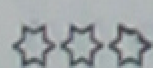
سالم فرغانی مردی تنومند و بدهیکل بودکه ریشی باریك وکوسه و چشم‌های ریزی داشت. باین جهت او را شیطان فرغانی می‌خواندند . براسب ابلقی سوارشده و غرق در اسلحه بود .

مثل کوهی روان بود ومثل گراز خشمناکی نعره می کشید. تبرزینی که بیست من وزن داشت دورسرش می گردانید و مرد میدان می خواست.

کسی جرأت نمی کرد به نبرد اوبرود . ونداد هرمزد خود بمیدان اسب تاخت وهنوز شمشیر نکشیده بودکه شیطان فرغانی ، شیطان وارمثل اهریمنی با تبرزین سنگینش براو حمله کرد ونداد هرمزد ، سپرش را پیش کشید تبرزین برآن فرود آمد وسپررادونیمه کرد . سپس سالم گرزش را بطرف گردن ونداد هرمزد فرود آورد . ونداد بچالاکی با شمشیر بدسته گرز او نواخت ، عمود برزمین افتاد .

آنگاه ونداد هرمزد نیزه‌اش را کشید و در میدان با آن ، او را بکشاکش واداشت . گاهی او را بعقب میراند، ودر این نیزه بازی‌ها ، ونداد هرمزد ، شیطان فرغانی را خسته‌کرد و همینکه هوا تاریک شد ، هرکس بخرگاهش بازگردید .

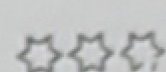
ونداد هرمزد ، همان شب از صحرای اسرم با حشم خویش به هرمزدآباد حرکت کرد .



تمام‌شب را ونداد هرمزد در این فکر بودکه چگونه شیطان‌فرغانی را از میان بردارد . سالم جنگجوی ماهری نبود که بتوان او را با حیله‌های جنگی از میان برداشت بلکه او یك دیو زورمند و یا شیطان وحشتناکی بودکه‌هیکل سترك وخشن‌او، قلب هردلاور را بهراس‌میانداخت.

ونداد هرچه‌اندیشیدفکرش بجائی نرسید. بامدادان که‌خوان گستردند ومردم‌را نان‌دادندوهمه به‌شراب بر نشستندونداد هرمز کاسهٔ‌شرابش‌را بسر کشید

وپیش از آنکه برسرخوان نشیند و با یارانش چیزی بخورد، دم چادر به پیرامون مینگریست ومی اندیشید، یکی ازچاکران اسب زیبای او گلشید را بچشمه می برد که آب دهد. ونداد هرمزد فکری بخاطرش رسید و اندکی دلشاد شد.



پس از چاشت ونداد هرمزد دستور داد گلشید را زین و برك زرین نهند و نزد او آورند. مردانش را شراب نوشانیده بود و بیرون چادر، دور اسب قشنگ، جمع شده بودند. آنگاه فریاد زد وگفت:

ـ ای بزرگ مردان طبرستان، شما دشمن بزرگمان را دیده‌اید و از قوت ونیروی من نیز بخوبی آگاهید. شما خود نیز مردان طبرستانید. کیست از شما که این اسب آراسته وگران قیمت را بستاند و نبرد شیطان فرغانی را قبول کند؟

دلاوران طبرستانی با چشم های آرزومند بگلشید نگریستند و هریك از آنان که بیشتر طالب او بودند میخواستند دهان گشایند و چیزی بگویند. ولی مثل این بود که از چیزی بیمناکند. صدا از آنان درنمیآمد. ونداد هرمزد دوباره گفت:

ـ این گلشید اسب بی‌نظیری است که در جهان همانند ندارد. هرکس صاحب او بشود، بخت و اقبال باو رو خواهد آورد...

بازکسی چیزی نگفت. هیکل شیطان فرغانی همه را ترسانیده بود. برای بار سوم ونداد هرمزد گفت:

ـ نه فقط زین و برك گلشید قیمت بسیار دارد بلکه خود او هم به شهر بزرگی میارزد، کیست از شما شیرمردان طبرستان؟...

ـ من .. من!..

صدائی از پشت سرشیر مردان فریاد زد :

ـ من قبول می کنم !

این صدای ونداد امید بودکه خودرا بشتاب بمیان انداخت ، پیش رفت وزمین بوسه دادوگفت:

ـ منم آن شیربچهٔ طبرستانی که به عز و اقبال پدرم سرشیطان فرغانی را پیش تو خواهم آورد ...

همه بتعجب به ونداد مینگریستند . ونداد هرمزدکه جثه لاغر و کوچك اندام فرزندش را دیدگفت :

ـ تو هنوز جوانی پسرم و هنگام نبرد تو نیست . با بودن شیر مردانی در طبرستان ، چطور می‌توانم اجازه بدهم که مانند تو نوباوه‌ای بجنگ شیطان فرغانی رود ؟ نه ، هرگز قبول نمی‌کنم .

ونداامید دوباره بزمین افتاده دامن پدرش راگرفت وگفت :

ـ خداوندگار من ، باید اجازه دهی و اگرهم اجازه ندهی، بازهم خواهم رفت !

سپس بی‌آنکه بایستد برپشت اسب جست ، افسارگلشید را گرفت و بشتاب پیش دوانید...



ازپی اودائیش کوهیار، بتاخت‌خودرا به وندادامید رسانید. هرمزد، کوهیارراکه‌مردی‌سالخورده و آزموده بود فرستادکه شاید بتواند امید را از نبرد با سالم فرغانی باز دارد و اگر نتواند لااقل او را در پیکار یاری و راهنمائی کند .

کوهیار جلو وندادامید راگرفت وگفت :

- برگرد ونداد امید، برگرد! تو هنوز جوان ونپخته‌ای و مردی نیستی‌که بتوانی با دلاوری مثل سالم فرغانی بجنگی. مثل او در همهٔ کشور ماکسی‌نیست، کسی نیست‌که بتواند در شجاعت با او برابری‌کند، جوانی مکن و بامن بیا...

ونداامید جـواب داد: هرگز برنخواهم گشت، حرف پدرم را نشیندم، سخن ترا چگونه خواهم شنید؟ من تا سالم را نکشم یکدقیقه هم آرام نخواهم‌گرفت.

ونداامید باز بپیش رفت. کوهیار و مردان دیگر نیز ازپی او، روان‌گردیدند.



سالم فرغانی در میان بیشه‌ها چادرزده و مطمئن از زورمندی و پیروزی خود نشسته بود.

ونداامید جوان و دلیر، سرپرشوری ازکینه‌توزی و قلب‌سرشاری از عشق، سوارگلشید بود و همهٔ دشواری‌هـای جهـان در نظرش آسان مینمود. او میدانست اگر در نبرد با دشمن فیروزگردد، اسب از آن‌او خواهد شد و او خواهد توانست با مهرویه نازنین و قشنگ عروسی‌کند. و با دلاوران از میان بیشه ها گذشته بودند و در پی شیطان فرغانی می‌رفتند.

اما فرستادهٔ خلیفه در جـای دور و خلوتی پنهان بود و وقتش را بمستی و عیش میگذرانید. از هرکس جای او را می‌پرسیدند کسی خبر نداشت جز یك تن چوپان‌که‌گاو بسیار داشت و اسمش «اردشیرك» بود.

وقتی اردشیرك، ونداامید جوان را دید، که پیشاپیش طبرستانی

ها بکینه‌توزی‌میرود خوشحال شد و خون در تنش جوشید. او جای سالم را می‌دانست و ونداد‌امید را به « هی‌هی‌کیان» راهنمائی‌کرد .

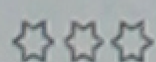
دیده‌بانان‌سالم، تا چشمشان به دلاوران طبرستانی افتادآوازدادند. شیطان فرغانی سراسیمه از جای برخاست ، سلاح پوشید ، برپشت اسب ابلق خود جست، نعرهٔکشید و با نیزهٔ بلندی به حمله پرداخت .

طبرستانی‌ها ترسیدند. ونداد‌امید باآنکه از هیبت کوه‌آسای اوخود را باخته بود شمشیرش‌راکشیده بود ، جلو چشمش را پرده تاری پوشانید و مثل‌این بودکه دیومهیبی دیده‌است. دراین‌وقت‌کوهیار باونزدیك شدو بانك زد :

ـ سپرت را ببر جلو و خودت را از ضربت نیزه‌اش حفظ‌کن و با شمشیرت بکمرش بزن...

ونداد‌امید سپرش راکشید و بیدرنگ بچابکی با شمشیر برکمر شیطان فرغانی زد .

سالم فرغانی ازبالای‌اسب ابلق بزمین افتاد. طبرستانی‌ها باشمشیر های‌آخته‌کسان او را از پای درآوردند .



یکی از خدمتکاران بتاخت خودرا به وندادهرمزد رساند و مژده داد . و نداد هرمزد باور نمیکردکه فرزندش سالم را کشته باشد.

اما دیری‌نگذشت‌که‌سواران دیگر رسیدند و سر سالم را به‌نشان پیروزی با خود آوردند . ونداد هرمزد به استقبال فرزندش شتافت و او را در آغوش‌کشید .

برای مهرویهٔ جوان چه سرفرازی و خوشبختی بزرگی بود که نامزد جوانش بر بزرگترین دشمن طبرستان چیره شده بود. او نه فقط دارای بهترین اسب جهاز شد، بلکه بزودی با دلاورترین فرزندان سرزمین طبرستان عروسی کرد و تا قرن‌های بعد همیشه می‌گفتند:

ـ یك شیر بچه در طبرستان بود و آنهم وندادامید. او کسی بود که شیطان فرغانی را با یك ضربت از اسب بزیر افکند...

آهنك كمپار سيتا

سیاوش ازپشت شیشه‌اتومبیل، بیرون را مینگریست و از یك چیز می‌ترسید. بوران برف‌درهوا می‌پیچید وبشدت به شیشه‌های ماشین می‌زد. نه فقط او ، بلکه همهٔ مسافرین حتی خانم اروپائی که پهلوی راننده نشسته بود ، خاموش بودند. خاموشی وحشتناکی‌آنان را فروگرفته بود .

اتومبیل هرچه‌آهسته‌ترحرکت میکرد ومثل این‌بودکه بوران‌برف رامی‌شکافت. کوششی که ماشین بی‌جان برای‌پیشروی میکرد ، حس‌میشد. مثل این بودکه راننده روحش را بآن داده وترس و لرز روح راننده در ماشین دیده میشد . همین ترس بودکه درچشم همه مسافرین برق میزد. سیاوش از همهٔ آنها بیشتر می‌ترسید نه برای خودش ، بلکه برای خانم جوان اروپائی‌که پهلوی راننده نشسته بود.

اما ناگهان اتومبیل لغزید وروی خودش غلطید .کسی نمیدانست چطورشد. فقط صدای وحشتناکی‌ازهمهٔ‌آنها وصدای خانم جوان‌موطلائی ازهمه بیشتر درفضای بسته ماشین پیچید. ماشین غلط خورد و در دامنهٔ دره پائین افتاد. اختیار ازدست راننده بدرشده بود و اگر تصادف بطور معجزه‌آسائی سنگی دروسط راه ، جلوماشین نگذاشته بود ، بی‌شك ته دره می‌افتاد و همه را خرد وخاکشیر میکرد . ولی دست قضا آن‌ها را نگاهداشت ودردامنهٔ دره، ماشین ایستاد .

چندین عمله که همان نزدیکی‌ها راه را پاك میکردند خود را رسانیدند. درماشین را بزحمت بازکرده و مسافرین را بیرون آوردند . سردوتای مسافرین شکسته شده بود وخون می‌ریخت . بازوی چپ خانم

جوان آسیب یافته بود. راننده از حال رفته ودرین میان فقط سیاوش سالم مانده بود.

سیاوش به‌کمک خانم جوان دویده وزیر بازویش را بگرفت و بیکی ازعمله‌ها دستورداد که اسباب آنها را ازماشین پائین بیاورد وبعد، ازیك پیرمرد پرسید:

ـ آیا این نزدیکی‌ها قهوه خانه‌ای هست؟

پیرمرد عمله جواب داد: خیرآقا، تاقهوه خانه دست‌کم یك فرسخ راهست.

ـ پس چه باید کرد؟

وبعد ناگهان پرسید:

ـ آیا این نزدیکی‌ها آبادای هست که بشود شب را در آن جا بسر برد؟

ـ بله‌آقا... آنطرف جاده تقریبا یك میدان راه، یك آبادی هست، ماهم آنجا منزل داریم...

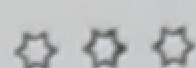
سیاوش خوشحال شده وببانو گفت:

ـ دراین هوای بدنمیشود این‌جا ماند. تاقهوه‌خانه هم‌خیلی‌راه‌است واگربخواهیم سرراه منتظرماشین دیگری بشویم، آنهم کارخوبی نیست. آیا میل دارید بااین ده نزدیك برویم؟

خانم باصدای لرزانی جواب داد:

ـ هرچه شما بگوئید.

سیاوش بی‌درنك بیك عمله دستور دادکه چمدان اووخانم رابردارد وبا پیرمرد بسوی دهکده روانه شدند.



راه بآسانی نبود وبوران برف تندتر میشد . سیاوش بازوی خانم جوان راگرفته واورا در رفتن کمك میکرد. بعلاوه وقتی که دید هوا سخت‌ترمیشود شال‌خودش را ببانو دادکه دورکردنش را بپیچد. درحالی دوعمله ازپشت چمدان هایشان را میبردند ، ازجلو پیرمرد آن‌ها را هدایت‌میکرد.

نیم ساعت طول‌کشید تا بده رسیدند . هوا تاریك شده بود و شب می‌آمد .

پیرمردآنها را بکلبهٔ خود برد. دریك اطاق‌گلی که‌با خشت وآجر ساخته شده بود ویك پنجره ویك در داشت . یك رختخواب پیچیده‌ای یك‌گوشه‌ای بود . یك لامپای کوچك و چند ظرف ، کاسه و بشقاب در طاقچه بود . چمدانها را گوشه‌ای‌گذارده و سیاوش خواهش کرد که دربخاری‌آتش روشن‌کنند. تا پیرمردآتش روشن مینمود ، سیاوش پالتو خانم وخودش را ازبرف پاك کرده و بزودی ازچمندان کوچك دستیش شیشه‌ای بیرون‌آورد ودریك‌گیلاس ،کمی‌کنیاك برای بانوریخت.

بانوکه گوشه اطاق نشسته وپتوئی روی پاهایش انداخته بود ، با خوشوقتی نوشابه راگرفت ونوشید وچون دومی را هم نوشید وگرم شد ، گفت :

- این‌آن دوائی است‌که میخواستم!

پیرد مرد بچالاکی‌آتشی روشن کرد و هنگامیکه می‌خواست از اطاق بیرون برود ، سیاوش ازکیفش، چندین اسکناس صد ریالی بیرون

آورده درحالیکه باومیدادگفت:

ـ عموجان تومطمئن باش هرچه برای ما زحمت بکشی من پاداش ترا خواهم‌داد. فعلا این پولها را نگاهدار، وخواهش میکنم برای‌ماشیر وکره وپنیر ونان وخوردنی‌های دیگری‌که یافت میشود، فراهم‌کن.

پیرمرد پولها را گرفته وشادمان‌گفت:

ـ این جا منزل خودتان است‌آقا. هرچه از دستم برآید، در خدمت‌گزاری‌کوتاهی نخواهم‌گرد.



شام‌آنهانان وشیر ونیمروبود. خانم موطلائی و سیاوش با اشتهای فراوان شامشان را میل‌کردند. سیاوش ازیکی ازچمدانهایش جعبه‌ای شیرینی درآوردکه بانوبا خوشوقتی ازآنها نیزخورد. اطاق‌گرم شده بود و خستگی‌کم‌کم ظاهر میشد.

روشنائی‌آتش هیزم‌ها بیشتر ازنور چراغ بود و درفروغ الوها، چشم‌های هردوی‌آنها می‌درخشید. سیاوش بسیارخوشحال بنظرمی‌رسید و هنگامی‌که سیگارش راآتش زد، بانو ازوی پرسید:

ـ اسم شما چیست؟

ـ سیاوش.

ـ سیاوش؟ شما بکجا میرفتید؟

سیاوش جواب داد: من مهندسم وبرای راه سازی بهمین‌نزدیکیها می‌روم. شماکجامیروید؟

خانم خندان جواب داد: من‌به‌بغداد می‌روم.

سیاوش پرسید : اسم شما ؟

ـ اسم من «دنیز» است.

سیاوش پرسید : چند وقت است که در ایران هستید؟

دنیز جواب داد: خیلی وقت نیست ، هنوز دوسال نشده...

و بعد از آنکه جمله آخری را گفت، گیسوان طلائی خوش رنگش را بپشت گوش انداخته و بفکر فرورفت . گرمی چهره دنیز جوان زیاد شده و برق شعله‌های آتش در صورت پاکش می‌درخشید . خستگی از قیافه‌هایش پیدا بود و اکنون اندکی اندوه در چشمش دیده میشد.

سیاوش می‌خواست چیزی بگوید که دنیز خمیازه‌ای کشید و در حالی که نبضش را می‌گرفت گفت :گمان می کنم سیاوش، تب داشته باشم.

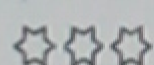
سیاوش نبض دنیز را گرفته و آهسته گفت :

ـ آری ... بهتراست خانم استراحت بکنید .

و بعد بی آنکه منتظر بشود، برخاست و رختخواب را گشوده پهن کرد. از چمدان خودش یکی دو ملافه تمیز و سفید درآورده یکی روی دشك انداخت و دیگری را بدست گرفت که زیر لحاف،روی بانو بیندازد و گفت :

ـ خانم بفرمائید...

دنیز بزحمت برخاست و پیراهن رویش راکند. بادست به‌چمدانش اشاره کرد و بی آنکه حرفی بزند با اشاره بسیاوش فهمانید که چمدانش را بیاورد . ازمیان آن پیراهن خوابش را درآورده و بشتاب پوشید ودر رختخواب درازکشید . سیاوش روی دنیزرا پوشانید . دقیقه‌ای نگذشت که دنیز دیدگان آبی رنگ زیبایش را بست و بخوابی ژرف فرورفت .



سیاوش غرق در فکر پیش‌رفت وازپشت پنجره بیرون‌رانگریست. بیرون دیده نمیشد . هوا تاریك بود وبرف در میان باد تندی میبارید . سوزش باد را از لای درزهای پنجره حس‌کرد . برگشت به بانوی جوان که صدای نفس تندش شنیده میشد ، نگاه‌کرد . فتیلهٔ چراغ کمی بالارفته بود ومی‌خواست دود بزند ، بشتاب نزدیك شد وآن‌را پائین‌کشید .

درخودش سیاوش هیچ خستگی حس نمی کرد . بخواب هم میل نداشت . میل داشت دنیز بیدارمانده بود وبا اوحرف میزد .

رفت پهلوی رختخواب ، بزمین نشست و انبوه گیسوان زرین دنیز راکه‌ازروی بالش بزرك پیدا بود ، تماشا کرد. دنیز هیچ تکان نمیخورد ، اما یکباره صدای ناله‌اش بلند شد . نالهٔخانم جوان اندك اندك‌روبفزونی نهاد ومعلوم بودکه تبش شدت یافته است . چند هیزم دربخاری انداخت که گرمی اطاق را نگاه دارد . بفکـرش رسید شاید دنیز سردش است و پالتوش را روی لحافهاانداخت وآهسته روی‌پاهای اوفشاردادکه ازاطراف هوا داخل رختخوابش نشود.

سیاوش تاکنون هم چه لذت وشادمانی بی وصفی‌که فقطدردرونش بود ، درعمرش در خود ندیده بود . اما افسوس که کمی ناراحت بود ، ناراحت برای اینکه بانوی جوان ناخوش شده بود . بی شك در سرمای سخت شبگاهان ، وقتی‌که ازجاده وازمیان برفها بدهکده می آمدند ، دنیزسرما خورده بود . خداکند بیماری اوشدت نیابد ، دراین‌گوشهٔ دور ازآبادانی‌که بدارو وپزشك دسترسی نیست !

رشتهٔ فکرهای شاد و ناشاد سیاوش بهم‌خورد ودنیز لحاف را ازروی صورتش پس‌کرد و دیدگانش را گشود. فهمید که سیاوش بیدار مانده و نخوابیده است وشیرین باو گفت:

– سیاوش تو نخوابیده‌ای ؟

سیاوش گفت: من خوابم نمی‌آید !

وبعد فورا پرسید: حالت چطوراست ؟

دنیز گفت: هنوز سردم است ، خیلی سردم است ، کمی کنیاك بده بمن.

سیاوش درگیلاس کنیاك ریخت‌وبدهان‌او نزدیك کرد .دنیز سرکشید وگفت: چقدر این نشاط‌آوراست !

سیاوش یکی هم برای خودش ریخت وآنرا سرکشید ودرحالیکه دوباره‌گیلاس را پرمیکرد گفت:

–یکی دیگرهم بنوش!

دنیز آن را نیز نوشید و گرم شده سرش را روی بالش گذاشته و پرسید: ساعت چند است ؟

تا آنگاه سیاوش بساعت نگاه نکرده بود و بعد از آنکه ساعت مچیش‌را دید ، گفت:

– سدونیم ...

دنیز با تعجب‌گفت: آه خدای من توتاحالا نخوابیده ای ؟

سیاوش گفت: خوابم نمی آید...

دنیز گفت: پس صحبت‌کنیم. چقدر میل‌دارم موزیك بشنوم.

سیاوش برخاست و از چمدانش گرامافونی بیرون آورد. چندین

صفحه راکه لای کاغذ ومقواپیچیده بود درآورد .

دنیز خوشحال شده بودکه سیاوش گرامافون وصفحه دارد . سیاوش بسته را بازکرد واوقاتش تلخ شد . زیرا بعضی ازصفحه‌هارا شکسته‌دید. آنگاه ازمیان چهارصفحه ای‌که درست مانده بود ، یکی را پاك کرده و کنارنهاد . گرامافون راکوك کرد وصفحه‌را گذاشت، صفحه‌چرخیدوآواز دلپذیرموسیقی نرمی بلند شد .

دنیز خوشحال گفت : آهنك‌کمپارسیتا ...

بعد هردوگوش شدند... هردو سراپاگوش شدند وبموسیقی‌دلنواز وآهنك کمپارسیتا گوش میدادند.

چقدر دل‌انگیزوشادی افزا بود این‌آهنك روح بخش که آن را میشنیدند ! شعله‌های آتش دربخاری ، لای هم فرو رفته و می‌رقصیدند . پنداری رابطه و پیوندی میان برخی از تیکه های آهنك موزیك با آهنك رقص شعله ها وجود داشت .

شعله های سوزناکی نیز در قلب سیاوش جوان زبانه میزد و دنیز قشنك ودلربا،درعالم خوشی فرو رفته بود . صفحه که تمام شد ، سیاوش آن‌را دوباره نواخت وپس از آن بازآن را تکرارکرد.

تا مدتی صدای موسیقی در گوش آنها پیچیده بود و هیچکدام چیزی نمی‌گفتند . آهنك زیبای‌کمپارسیتا آنها را بفکر فرو برده بود . دنیز که به پهلوخوابیده بود ، سروگردنش را بلندکرده ونخست بآتش و شعله‌ها نگاهی انداخت وبعد ، پیرامونش را نگریست.

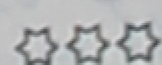
مثل این بود که بخاری دیواری ، روی زمین خوابیدن و کلبه دهاتی ، درنظرش غریب جلوه میکرد . بعد یکدفعه متوجه شدکه بجز

رختخوابی که او در آن خوابیده در کلبه چیزی برای خوابیدن نیست. پالتو سیاوش هم رویش بود. سرشرا که روی بالش گذاشت، دستش را درازکرد و دست سیاوش را طلبید. سیاوش دستش را بدست او داد. دنیزدست سیاوش را گرفت و درحالیکه او را نزدیك بخود می کشانید، گفت: اوه... خدای من، توبایست چقدر خسته شده باشی!

وبعد بازویش را بگردن سیاوش انداخته وصورتش را بصورت او چسبانید.

سیاوش دیگر گون شده بود. تمام اندامش ناگهان در موجهای شادمانی وطرب‌انگیزی‌فرورفت. مثل این بودکه خواب می بیند و بی اختیارچهره‌ی برافروخته دنیز رابوسیده‌وصورتش‌رابه‌سروگیسوان‌اومالید. دنیز ناله‌کنان‌گفت:

ـ آه سیاوش توچه مرد خوبی هستی. مثل این‌است‌که من ترااز سالیان درازی‌میشناسم ودوستت دارم. حالا بیا پهلوی من دراز بکش و استراحت‌کن، بتو اجازه میدهم...



کلمه‌های دیگری‌نیست‌که‌خوشبختی سیاوش‌رابتوان‌بیان‌کرد. صبح که از خواب چشم‌گشود، سیاوش مرد خوشبختی‌بود. دنیزمثل آلهه زیبائی‌کنارش خوابیده، نرمی وبوی خوش خرمن‌گیسوان‌زرینش‌راحس میکرد. تکان‌نمی‌خوردکه مبادا دنیز بیدار شود. گاهی‌چشم‌هایش‌رامی‌بست وزود می‌گشود برای اینکه بداند براستی‌او خواب نمی‌بیند وبیداراست. قلب جوان وتنهای او پس از سال‌ها انتظاری اینك‌آنکه را برای دوست

داشتن می‌خواسته‌یافته است . دنیز رادوست میداشت ودر دل‌شکرمی‌کرد که‌این حادثهٔ راه ، سبب‌شد او ببانوی جوان نزدیك شده‌ودل بندد .

هنوز هوا روشن نشده بود واما هوای‌کلبه سردناك بود . سوزش سرما را حس میکرد . معلوم‌بودکه برف نایستاده و بازهم مـی‌بارد . از خدا می‌خواست‌که بازهم ساعت‌ها وروزها برف ببارد تا او بیشتر بتوانـد بامحبت ، قلب دنیز را بخود نزدیك و مهربان‌ترکند . دنیز خسته بود و درخواب عمیقی فرورفته‌بودوسیاوش فقط آهنگ نفس منظم وبوی خوش تن‌زیبایش‌رامی‌شنید .



سیاوش پس‌از یك دنیا فکرهای خوش وزیبا ونقشه‌هائی‌که درکله میکشید به‌آرامی از رختخواب بیرون‌آمد.لباسش راپوشیدوآتش‌بخاری را درست‌کرد . آهسته‌گرامافون راکوك‌کرد وصفحه را ، همـان آهنگ دوشینه راگذاشت . سپس‌کنار آتش نشست و به چهرهٔ دلارام دنیز کـه با یك پریدگی پاك و بیگناهی پرده خواب رویش افتاده بود نگاه‌میکرد . زمانی نیز از پنجره به بیرون نگریست و برف‌ها راکه با یك هماهنگی شگفت وخیره‌کننده‌ای معلق‌زنان روی‌هم‌می نشینند نگاه میکرد واگر دنیز اندك تکانی می‌خورد ، آمـاده میشدگه با خنده باو سلام‌کند .

ـ سلام دنیز ، خوب‌خوابیدی؟ دیگرخسته‌نیستی؟ دنیزچشم‌هایش را بازکرده بود . خندید وپاسخ داد :

ـ نه‌سیاوش‌خسته نیستم.خوب خوابیده‌ام چه‌شب خوبی بمن گذشت! بتو چطور ؟

– بهترین و بزرگترین شب‌های زندگی من بود .

بعد ، صفحه را بکار انداخت . آهنگ کمپارسیتا در فضای کلبهٔ نیمه‌گرم پخش شد وسیاوش دست دنیز را گرفت. انگشت‌ها، آرنج و بازویش را غرق بوسه کرد . دنیز می‌خواست از جایش بلند شود سیاوش نگذاشت وگفت :

– هنوز اطاق خوب گرم نشده . تب که نداری ؟

– نه، گمان نمیکنم .

تا صفحه تمام می‌شد صورتشان را بهم چسبانیده بودند. صفحه ایستاد وسیاوش میل نمیکرد صورتش را از صورت دنیز بردارد ، آخر باو گفت :

– دنیز من ، نمیدانی چقدر من ترا دوست دارم ! دلم آنقدر می‌خواست می‌توانستم بتو حالی کنم که عشق من برای تو چقدر زیاد است . بگو ببینم آیا مرا دوست داری ؟

– آری سیاوش ، دوستت دارم.

سیاوش خوشحال از جا برخاست . دوباره صفحه را گذاشت . میزبان او ، پیرمرد دهقان آمده بود که ببیند بچه‌چیزی احتیاج دارند .

سیاوش برای چاشت نان و کره و شیر و پنیر و تخم‌مرغ خواست، وآب گرم و آفتابه‌لگن برای دست وروشستن ...

تا آب گرم وچاشت حاضر شد ، اطاق هوای گرمی گرفت . دنیز بلند شد وپیراهنش را پوشید . دست و رویش را شست ، بزك کرد . سیاوش باو کمك میکرد و ، وی نیز ، خود را آماده نمود . با هم چاشت خوردند . آهنگ کمپارسیتا مرتبا تکرار می‌شد .

دنیز وقتی که ازپشت شیشه پنجره بیرون را نگریست ودید که زمین

وآسمان بهم ، بابرف پیوند بسته‌اند ، برگشته خندان گفت :

ـ گمان میکنم سیاوش ، این برف باین زودی نایستد . تو چه گمان میکنی ؟

ـ منهم گمان میکنم که دوسه روزدیگر برف خواهد آمد حال باید صبرکنیم تا بایستد وگرنه ، نمیشود حرکت کرد .

ـ بخوبی میدانم ، اما سیاوش بگو ، آیا بامن خسته نخواهی‌شد؟

ـ هرگز !...میدانی دنیز ، زندگی من تازه از دیشب شروع شده، آرزو دارم که‌همیشه باتوباشم .

ـ راست میگوئی ؟

ـ راست میگویم !

دنیز خوشحال بازوانش را بگردن سیاوش انداخت . بعد هر دو کنارهم روی زمین نشسته و برختخواب تکیه دادند . روی پاهایشان پتوئی انداخته‌ودرحالی که‌این یکی بدهان‌آن دیگری آب‌نبات‌می گذاشت، از همه جا صحبت می‌کردند .

سیاوش یکمرتبه پرسید .

ـ دنیز بگو ببینم برای چه به بغدادمیروی ؟ دنیز جواب داد : من ببغداد میروم که از آنجا بسوریه ولبنان و بعد باکشتی ببندر مارسی بروم . من بوطنم فرانسه برمیگردم .

ـ تاحالا در تهران چه میکردی ؟

باین پرسش دنیز ، زمانی خاموش ماند . بعد آهسته گفت : من شوهر داشتم ، باشوهرم بودم ...

سیاوش بدقت گوش میداد و نمی‌خواست پرسش دیگری بکند ،

می‌خواست دنیز را در گفتن مطلبش آزاد بگذارد . دنیز گفت :

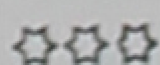
ــ یکی از همشهریهای تومرا از پاریس بایران آورد . بعد از آنکه مدت‌ها باهم دوست بودیم زن وشوهر شدیم . اما پس‌ازیکسال‌ونیم که بتهران‌رفتیم اخلاق او عوض شد ومرا اذیت میکرد . من‌دیدم‌که نمی‌توانم بااوزندگی بکنم. کارما بقهر وبعدهم بطلاق‌کشید . چندین ماه است‌که آزاد شده‌ام وبالاخره در این ماه تصمیم گرفتم‌که‌بکشورم برگردم واز دیروز ازتهران باتو همسفرشدم ...

دنیز دیگر چیزی نگفت . سیاوش پرسید ازشوهرت بچه‌نداشتی؟

ــ هیچوقت بچه نداشتم ، بعلاوه اینکه او از بچه هم بدش می‌آمد...

سیاوش صفحه را گذاشت . دنیز آب‌نباتی بدهان سیاوش‌گذارده و یکی هم‌خودش خورد . دست بگردن او افکنده و درحالیکه او را می‌بوسید ،گفت :

ــ اما سیاوش خوشبختم‌که این اتفاق افتاد وترا شناختم . خیلی خوب‌شدکه من دست کم با خاطرهٔ تلخی ایران را ترك نخواهم‌کرد .



مثل این‌بودکه برفها برای این رویهم می‌افتادندکه راه دهکوره بجاده‌بند شود و دنیز وسیاوش بتوانند بیشتر باهم بمانند .زندگی‌بی‌سرو صداوآرام، تنهائی وکنج دور دست دهکده و دور از هیاهو،آن‌ها رابیش ازبیش بهم نزدیك میکرد . مثل این بودکه آنها بعدازیك فراق‌طولانی

زناشوئی کرده و اکنون برای پیوند و گذارنیدن ماه عسل بآنجا رفته‌اند. همینکه دنیز حالش بهتر شد گیلاس کوچکی کنیاك نوشید و بعد باسیاوش برای برف بازی بیرون رفتند. درمیدان جلودهکده دنبال‌هم میان برفها دویده و جست وخیز میکردند. دوتا از سگهای ده‌که با آنها آشناشده بودند در بازیشان شریك میشدند.

همینکه خسته‌میشدند بدرون کلبه‌رفته‌وگوشه‌ای نشسته‌یامی‌خوابیدند و یاکتاب و مجله‌ای خوانده و یا با آهنك زیبای کمپارسیتا میرقصیدند. تا آنکه روز پنجم رسید و نزدیك ظهر برف ایستاد وآفتاب‌اندك‌اندك‌از پشت‌لکه‌های ابرپدیدارگردید. دهقانان از کلبه‌هایشان بیرون آمده و کارگرانی‌که بایستی‌بجاده برای‌کار بروند، با بیل وپاروهاشان براه‌افتادند. تا فردا عصر راه‌ها باز شد ومیزبانشان خبر دادکه اگر بخواهند بروند خطری در پیش نیست. از قراری که خبر آورده بودند اتوموبیلی را که باآن سفر میکردند بازحمت بسیاری ازکمرکش دره بیرون آورده و به قهوه‌خانه سرراه‌که یکی دوکیلو متر تاآن‌جا فاصله داشت برده‌بودند. بنابراین بایستی‌که آنها، سرجاده رفته وبوسیله ماشین‌هائی که‌می‌گذرند خود رابقهوه‌خانه برسانند.

دنیز برفتن تصمیم داشت. دراین چند روز هرچندکه سیاوش‌اورا از رفتن باز می‌داشت، امااونمی‌پذیرفت. در آخرین شب، سیاوش پرسید:

– حالا راستی دنیز برفتن‌مصمم هستی؟

– آره تصمیم‌دارم.

– چرا تو نمی‌خواهی پیشنهاد مرا به‌پذیری ؟ بامن بمان . من ترا باخود بمحل کارم می‌برم . آنجا باهم زندگی خوبی خواهیم داشت . از اینجا تا محل کار من چندکیلومتر بیش نیست . اگراجازه بدهی میفرستم ماشین آورده و با هم بآنجا خواهیم رفت . بتو اطمینان میدهم که‌همیشه ترا دوست بدارم و از تو نگهداری کنم .

دنیز گفت : نه سیاوش من اصلا قلبم آزرده است. آنقدر در تهران سختی‌دیده‌ام که دیگر میل ندارم درکشورشما باقی بمانم. شاید خداخواسته است که این پیشامد اتفاق بیفتد برای اینکه من چند روزهٔ آخری که در ایران هستم خوشبخت و خوشحال زندگی بکنم تا اینکه خاطرات بهتری با خود همراه ببرم . توچه مرد خوبی هستی سیاوش .

سیاوش گفت: همه جاآدم خوب وبد وجوددارد. تواگرمرامی‌پسندی ودوست داری بامن بمان ...

دنیز به هیچ قیمت حاضر نمی‌شد وگفت :

– نه سیاوش فردا مرا بجاده ماشین برسان. ترجیح می‌دهم که‌نزد خویشاوندانم بفرانسه برگردم ...

فردا صبح پس از چاشت چمدان‌هایش را بسته براه افتادند . از دهکده تا سرجاده را پیاده رفتند و سیاوش بازوی دنیز را گرفته و او را رهبری می‌کرد .گاهی در راه ایستاده وبمنظره پیرامون‌که همه جا سفید وزیبابود ، تماشامیکردند . دل سیاوش ناراحت وخونین بود . هیچ‌دلش نمی‌خواست‌که دنیز را از دست بدهد . اما وقتی‌که خود او نمی‌خواست بماند وی چگونه میتوانست مجبورش‌کند ؟

سرجاده در یك‌اتوبوس جاگرفته وخود را بقهوه‌خانه رسانیدند .

ماشینی که بایستی آنهارا ببرد ، شکسته وخراب شده بود ودر آنجاپس از آنکه چای نوشیدند معطل شدند تا ماشین آمد وحاضر شدکه دنیز را باخود بکرمانشاه ببرد . دنیز میگفت درکرمانشاه وسیله خواهد داشت که از آنجا بعراق برود .

برای سیاوش خیلی ناگوار وتلخ بود هنگامیکه بادنیز خداحافظی می‌کرد . خودش را خیلی نگاهداشت ولی اشك چشم‌هایش را پر کرده بود . دنیز بادیدگان گریان صورت سیاوش را بوسید و در حالیکه باو وعده میداد برایش نامه وعکس خواهد فرستاد از او جداشد . اتومبیل رفت ودنیز را با خود برد . سیاوش هم یکی دو ساعت بعد بمحل کارش حرکت نمود.

ـ آن‌شب ، به‌سیاوش خیلی بعدگذشت . شب راخیلی‌دیرخوابید. نوشابه می‌نوشید وسیگار پشت سرهم می‌کشید . درد واندوه او را فرو گرفته‌بود . واگر اندکی خوابش میبرد ، دنیز را در خواب میدید و ناگهان از خواب می‌پرید وهمینکه دنیز را پهلویش نمی‌دید ، برنج اندر میشد . صبح زود برخاست ولباس پوشید . تمام مدت روز او از فکردنیز بیرون نبود . خودش‌را باکار زیاد خسته وفرسوده‌میکردکه شب‌رابتواند به‌آسودگی بخوابد . ولی نه‌فقط آنشب‌هم خوابش نبرد ، بلکه‌دوسه شب دیگر نیز ناراحت بسر میبرد .



عصرروز پنجم بودکه هوا تاریك‌شده ، بخانه‌اش رفت . همینکه بدرگاه

خانه رسید ودرب اطاقش را بازکرد ، صدای آهنگ کمپارسیتارا شنید .
آتشی هم دربخاری میسوخت . باتعجب باطراف نگریست. گرامافون اودر
طاقچه بود وصفحه دور خودش میگردید. یکمرتبه مثل این بود که بوی
دنیز را حس می‌کرد . نفسی‌کشید وبوی عطرتن زیبای‌اوبود که دماغش
را شادمیساخت .

خوشحال وبیمناك ودرترس وامید بود . آیا ممکن‌است‌که دنیز
آنجا آمده باشد ؟ پرده اطاق دیگر را پس‌کردکه بآن اطاق برود ، دنیز
پشت پرده ایستاده بود . رنگ از روی سیاوش پریده و بریده
بریده‌گفت :

ـ دنیز ، دنیز آمدی ؟

دنیز بازوانش را بگردن او انداخته و پرسید :

ـ مگر مرا نمی‌خواهی ؟

ـ چرا ، چرا ، ترا می‌خواهم .

لب‌هایشان پس از یك بوسهٔ طولانی از هم باز شد ، سیاوش
گفت :

ـ آخ چه خوب‌کاری کردی که‌آمدی دنیز !دنیزعزیز! برای‌من‌چه
خوشبختی بزرگی‌آوردی ؟

دنیزگفت : وقتی از توجدا شدم دیدم‌که همهٔ امیدها وعشق بزرگی
را از دست داده‌ام . وانگهی چطورممکن بودکه من بروم در صورتیکه
تو ، نه‌تنها بامن نبودی ، بلکه بامن بودی !

سیاوش پرسید : چطور ؟چطور ؟

دنیز سرش‌را دم‌گوش سیاوش گذاشته وآرام و باقلبی‌لرزان گفت :

ـ مادرشده‌ام.

و درحالیکه سرش را لای‌گردن سیاوش پنهان میکرد، گفت : در یك‌کتاب خوانده‌ام‌که در قدیم می‌گفتند وقتی‌که یك زن ازمردی آبستن شد ، آن زن مال آن مرد است و باید باکفن از خانهٔ‌آن مرد بیرون برود ! ...

فدائی عشق

شکرخان زیر درخت‌هائی که پشت باغ‌های انگور بود ، آهسته قدم میزد ، ودرانتظار شکوفه‌جان بود. بالائی بلند ، زلف‌هائی‌مشکی ، چشمانی سیاه وچهره‌ای تیره داشت . شکرخان ازبهترین نژاد بلوچ‌بود. زیر درخت‌ها نظر می‌انداخت . عاقبت شکوفه جوان وقشنگ،چادربسر آمد ، روبندش را بیکسوزد . . . دل شکرخان ، ناگهان فروریخت ، بسویش دوید ، برویش خندید و دست‌هایش راگرفت . بعد آرام او را بزیر شاخه‌های انبوه وپربرك چند درخت زبان‌گنجشك وعقاقیاکشانید.

زیر انبوه این شاخسارها ، جائی پنهان وسنگلاخ بود . ولی شکرخان ازپیش ، آن جا را تمیزکرده وچند خوشه انگور نیز ، در گوشه‌ای روی علف‌های‌سبز نهاده بود . پهلوی‌هم روی زمین نشستند و بسنگ بزرگی تکیه داده بی‌حرف، بازوانشان بگردن یکدیگرپیچیده شد ولب‌هایشان بهم پیوست .

آنگاه بازی‌هستی‌شروع شد.دراین بازی‌هستی ،وقتی که‌دلدادگان، دونفرکه‌یکدیگرادوست میدارندبهم میرسند، بی‌چون وچراوبی گفتگو، بوسه‌هاونوازش‌هاوناله، ایشان رابهم می‌پیوندد... وسپس گفتنی‌هامی‌آید.

بعد ازآنکه خوشه‌های انگور راخوردندواین‌یك بدهان‌دیگری دانه دانه انگور می‌گذاشت ، شکرخان‌گیسوان بلند شکوفه را دور مچ دستش پیچیده وگفت :

ـ شکوفهٔ‌من ، نازنین‌من ، وقتی‌که ساعت آمدن‌تو بنزد من نزدیك میشود ، خودم راگم‌میکنم. نمیدانم‌چرا اینقدروقت دیرمیگذرد!

اگر بدانی درچه آتشی می‌سوزم ؟

بازوی شکوفه دور گردن شکرخان بود . گردنش را به‌سینهٔ خود فشار داده وگفت :

ـ من‌هم همینطور شکرخان ، مثل تو من هم در آتش می‌سوزم . نمیدانم چرا خدا نخواست‌که من زن تو بشوم . اگر بدانی از دست « شربت‌خان » چه رنجی میکشم !

شکرخان گفت : رنج‌ها مال من است . رنج‌ها مال من است‌که باندازهٔ کافی پول نداشتم به پدرت بدهم و ترا بگیرم . اگر شربت‌خان لعنتی ، سه‌چهارماه دیگر درخواستگاری تو طول میداد ، هرطور بود پدرت را راضی میکردم و بی‌شك توامروز زن من بودی ...

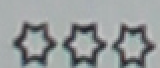
شکوفه گفت : من‌زن تو هستم شکرجان . تومطمئن باش تامن‌زنده باشم قلبم مال تواست ، همیشه‌نزد تو می‌آیم ، اما می‌ترسم‌شوهرم بوئی ببرد . نکندچیزی فهمیده باشد ... امروزکه میخواستم پیش تو بیایم تا مدتی مرا می‌پائید ، ولی من رفتم به‌بازار وازپشت‌بازار انداختم‌توی کوچه‌ها وزود این‌جا آمدم ...

شکرخان دست شکوفه را بوسیدوگفت :

ـ تامن‌هستم ترسی‌نداشته باش ، من‌خودم را فدای تو میکنم .

شکوفه صورتش رابه‌چهره‌ی داغ‌دلدارش فشارداده وناله‌کرد :

ـ ای‌نه ... شکرجان ، من خودم‌را قربان‌تو میکنم ....

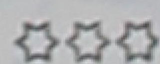


شکرخان‌جوانی بیست وسه‌ساله بود ودر « جلوان » می‌زیست .

سه سال بودکه عاشق شکوفه شده‌بود . عموی شکرخان وپدر شکوفه در «سروان»می‌زیستند . شکـرخان بـرای خواستگاری شکـوفه ، دست بدامان عمویش زد، ولی پدر شکوفه برای دادن دخترش ، سه‌هزارروپیه شیربها میخواست. سه‌هزارروپیه خیلی پول بود و شکرخان چنین پولی نداشت .

شکرخان مدت‌هازحمت‌کشید وپول‌اندوخت تایك‌هزارپانصدروپیه شد . مادرش حاضر شد یك‌گلیم ویك‌گاو و چندگوسفندش را بفروشد و پولش را برای عروسی به‌پسرش بدهد . عمویش هـم سیصد روپیـه باو داد ولی همه‌ی‌این‌ها، سه‌هزار روپیه نمیشد . شربت‌خان‌این پول را داشت و شکوفه را درعوض این مبلغ پول بزنی‌گرفت . عروسی‌کرد وشکوفه رابا خود به «جلوان» برد .

اگر شکوفه زن شکرخان نشد اهمیتی‌نداشت ،دلش وخونش‌برای شکرخان بود . این خوشبختی هم بودکه در «جلوان» نزدیك دلـدارش زندگی میکرد . هروقت فرصتی دست میداد ، هرجاکه میشد خودش را به شکرخان مـی‌رسانیـد . همـهٔ امید وآرزوی زنـدگـی شکـوفـه ، شکرخان بود .



آن روزعصر هم ، درپشت باغ‌های انگور بهم رسیدند . بهتر از آنجا ، جائی نبود . شکوفهٔ جوان وزیبا ، روی زانوی دلدارش آرمیده بود واو را درآغوش داشت . صورت‌هایشان را بهم میسائیدند و از خدا

می‌خواستند که این ساعت دراز بشود ؛ آنقدر دراز بشود که شب هرگز نیاید .

ولی ناگهان حس کردند که بوسه‌ها و نوازش‌ها زیاد بطول کشیده است. خورشید در باختر ، خودش را نشان میداد ، حالا که خورشید برود شب سیاه می‌آید . شکوفه از جایش بلند شد ، روبندش را انداخت ، اما یکدفعه روبندش را پس کرده وکسی را به‌شکرخان نشان‌داد وگفت :

ـ به‌بین ، به‌بین ، چقدر از پشت سر شبیه به شربت‌خان است ، نکند او بوده وما را دیده باشد !

شکرخان بآن شخص نگریست .کسی بود که از نزدیك ایشان‌رد شد و به‌تندی سرش را برگردانید و پشت به آنان‌می‌رفت .

شکوفه راست‌میگفت . ازپشت‌سر، قد و مندیلش بسان شربت‌خان شوهرش بود . دل‌شکوفه می‌طپید ،رنگش را باخته بود ، ولی‌شکرخان دست او را محکم در مشت‌هایش فشرد وگفت :

ـ این شوهر تو نبود شکوفه جان . اگرشربت‌خان بود ، به یقین نمی‌توانست خونسرد بماند. لابد برای‌کشتن یکی از مادو تاجلو می‌آمد ...

بااین حرف‌ها دل‌شکوفه نازنین آرام شد . یکبار دیگر در زیر درخت‌ها ، به‌شکرخان بوسه‌ای داد واز بیراهه بسوی خانه‌اش راهی‌شد. شکرخان‌سایه اوراگم نمیکرد . نکندچیزی‌پیش بیاید وشکوفه به‌حمایت دلداده‌اش احتیاج داشته باشد .

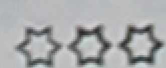
✡ ✡ ✡

آنکس که ایشان را دید ، شربت‌خان بود . شوهر شکوفه در این هفته های آخری حس‌کرده بود ، ساعت‌هائی راکه زنش در بازار ، برای خرید می‌گذراند بسیار طولانی است . وقت برای دلدادگان هرچه دراز باشد ، کوتاه بنظر میرسد.ولی برای شوهران ، شوهرانی‌مثل شربت‌خان، چند دقیقه ساعتی می نماید . امروز بعد از ظهر کشیك شکوفه را در خم یك‌کوچه‌کشید، پشت سراو رفت ، زنش را بامردی بیگانه دید ، بخشم شد ، ولی بجای اینکه همان‌دم ، همان‌جا پیش رفته هردو ، یا یکی از آن دو را بادست خفه‌کند ویاسر ایشان را باسنك بشکند ، عقلش‌جنبید وبر او هی‌زد :

ـ ای شربت‌خان یواش ، بایدطوری انتقامت‌رابگیری‌که‌سه‌هزار روپیه‌ات بهدر نرود... آخر او ، شربت‌خان ، برای‌بدست‌آوردن شکوفه زن جوان وقشنگش سه‌هزارروپیه پرداخته‌است!

...سه‌هزارروپیه !

ودر حالیکه این جمله را باخود تکرار میکرد ، برای‌آخرین‌بار یاپیش ازآخرین بار،ایشان رابحال خودگذاشت.



چهار روز بعد شکوفه بـه وعده‌گاه جانانش شتافت و زمانی در آغوش شکرخان غمهایش رافراموش‌کرد . دراین‌هفته چه‌ناسزاها وچـه سرزنش‌هائی‌که ازشربت‌خان شنیده بود . یکی دوبارشوهرش بهانه‌گرفت واو راکتك زد . ولی همهٔ این‌هارابایك بوسه شکرجانش ازیادمی‌برد . امروز دق دلیش را خالی‌کرد . شکـرجان را بیش از تمام بارهادوست

میداشت ، هر بار که اورا می بوسید ، میگفت :

ـ ای‌شکرخان من ، کی‌میشودکه من‌فدای‌تو بشوم .ولی‌شکرخان دلش میخواست‌که او ، فدای دلبرش بشود .

سپس برخاستندکه بروند . خواه ناخواه بایستی‌ازهم جدا شوند ، قبل ازآن‌که ازهم جدا شوند وشکوفه روبندش را بزند ، شکرجان و شکوفه‌یك باردیگردست بگردن هم انداختندولب‌هایشان را بهم‌چسبانیدند. چقدر این بوسه دراز وشیرین‌ودلچسب بود . دلشان نمیخواست‌لب‌هایشان ازهم جدا شود . اما صدای جستن ریگی آنها را بخود آورد . با دست چپ دست راست شکوفه راگرفته بود ! به‌پیرامون‌نگاه‌کردند.شربت‌خان شوهر شکوفه وجان‌محمدخان برادر شکوفه روبروی‌آنها ، در سی‌قدمی ایستاده بودند .

شربت‌خان‌می‌خندید . خنده‌اش‌وحشیانه بودوتفنگی‌دردست داشت وآن را آهسته وبادرنگ بالا می‌برد ، نشان میکرد . یك قدم دورتر جان محمدخان ایستاده بود . خشمگین و خاموش چیزی نمیگفتند . شربت‌خان تفنگش را بسوی آنان راست نگاه داشته‌بود ، همین حالادر میکرد . شکرخان خودش را سپر بلای شکوفه‌جانش‌قرار داد ، جلوی‌او ایستاد . باچشم‌هائی پراز آرزو وپر ازکینه به رقیبش می‌نگریست و می‌پائید . دراندیشه بودکه بیك خیز تفنگ را از دست او بقاپد .

شکوفه تلاش‌میکردو میخواست دستش را از دست‌شکرجانش‌آزاد کند ، ولی شکرخان نمی‌گذاشت . آخر همین‌کار راکرد . چادر از سر وروبند از دستش افتاد ودر حالیکه میخواست جلو شکرخان بایستد گفت : بگذار شکرجانم من سپر بلای تو بشوم ...!

شکرخان آرام گفت : نه عزیزم ، من میخواهم فدای تو بشوم .

اما یك دفعه شکوفه دوید .مثل این بودکه میخواست بزور تفنگ را از دست شوهرش بگیرد . شکرخان اطمینان داشت که شربت خان ، شکوفه را نمی کشد ، بلکه اورا خواهد کشت .

تاشکوفه دوید ، شکرخان دست انداخت وبازوی او راکشید... میخواست پیش برود ولی دیر شده بود ، تفنگ خالی شد و تیر برسینهٔ شکوفه نشست ، شکوفه مثل درخت بید نازکی تا خورد و این جمله راگفت :

ـ ای من بقربان تو شکرجان ...

شکوفه بزمین افتاد . خون از سینه‌اش می‌ریخت . شکرخان شال را ازکمرش بازکرد وبه‌جائی که‌خون‌می‌آمدگذاشت وفشارداد. شربت‌خان وجان‌محمدخان هردو ، بی آنکه چیزی بگویند ویا تیری هم باو خالی کنند ، از آنجا دور شدند .

شکرخان بزمین نشست ودست‌های‌جانانش راگرفت. شکوفه‌بی‌حال وبی‌رمق شده بود و به‌دلدارش آرام گفت :

ـ سرت راپائین بیاور ، دهانت رابمن بده ...

شکرخان دهانش را به‌لبهای‌شکوفه چسبانید . شکوفه لب‌های دلدارش را زمانی در دهان نگاه‌داشت و بعد باصدای‌ضعیفی گفت :

ـ چه خوب شد شکرجان‌که من فدای تو شدم . همین،آرزوی من بود ، از خداهمین رامیخواستم... چقدرخوشوقتم‌که تو اینك‌پهلوی من هستی ومن درآغوش تومی‌میرم . شکرجانم .... شکرجانم ...

کم‌کم دیدگان شکوفه بسته شد .انگشت‌هایش سست‌گشت‌ودیگر

کوچك‌ترین حرکتی نکرد . شمعی بود که خاموش شد ...

شکرخان بلند شد . خشمگین وپراز کینه ونفرت به‌پیرامون نگاهی انداخت . به‌همه‌چیز بانظر نفرت وپراز انتقامی نگاه میکرد . بعد فریاد کشید :

– پس چرا این حیوان وحشی مراهم نکشت !...

وبعد افزود : ای جانور زشت و پلید ، بجای اینکه مرا بکشی ، شکوفه‌ی نازنین راکشتی ،میدانم با توچه کارکنم...

سپس خم‌شد . شکوفه‌دیگر نمی‌جنبید . دلش پراز درد ورنج بود ، عقده شکست وباران سرشك‌بارید. اشك‌می‌ریخت ،چهره پریده ودیدگان زیبا و بخواب رفتهٔ محبوبش را فراوان بوسید . سینه‌اش را، دست‌هایش را ،گیسوانش را ناز میکرد ومی‌بوسید . شاید شکوفه نمرده‌باشدو شاید باز زنده شود . اما شکوفه شهید شده بود ، شهید عشق‌او ...



تمام روز وپاسی ازشب راشکرخان بر سرقبر دلبرش گذرانید . این‌دلبری‌که جلو چشم‌های او وبرای خاطر او ،جان عزیزش را ازدست داده وخودش راقربانی اوکرده‌بود . سر و رویش را بر خاك او می‌نهاد و خاك او را بو می‌کرد وبوی شکوفه و مهر او را می‌چشید .

چندروز بعد او را بـدادگاه‌کشانیدند . درداد‌گاه شربت‌خان‌و جان‌محمدخان ، حاضر بودند . شربت‌خان‌گفت :

– آقای رئیس ، این شکرخان بازن من راه داشت و او رافریفته

بود . من زنم را کشته‌ام .

رئیس دادگاه پرسید : گواه تو کیست ؟

جان‌محمدخان گفت : آقای رئیس ، من شاهدم .

ـ شما کی هستید؟

گفت : من برادرزن شربت خان.

سپس رئیس دادگاه از شربت‌خان پرسید :

ـ آیا راست است که تو بازن او راه داشته‌ای ؟

ـ بله آقای رئیس ، ما هر دو یکدیگر را دوست میداشتیم ، اما بجای اینکه شربت‌خان مرا بکشد ، زنش را کشته است ...

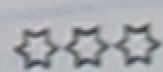
رئیس دادگاه گفت : برای کشتن زن، به‌سه‌سال حبس محکوم میشود.

شربت‌خان اعتراض کرد :

ـ من سه‌هزار روپیه به‌پدر شکوفه داده‌ام ، چگونه مـی‌تـوانستم شکرخان را بکشم ؟ من اگر بخواهم زن دیگری بگیرم باید پول بدهم ، پس این پول را ازکجا بیاورم ؟

رئیس دادگاه گفت :

ـ سه‌هزارروپیه را شکرخان باید بتو بپردازد که با آن پول زن بگیری ، وچون او باعث شده‌که زن خود را بکشی، باید سه‌سال زندان تراهم بخرد ...



اکنون شکرخان باید سه‌هزارروپیه ، شیربهای شکوفه‌را بپردازد تا باآن پول، شربت‌خان زن‌دیگری بگیرد . از این گذشته باید سه سال زندان او راهم بخرد واگر پول ندارد بجای او بزندان برود .اینها آنقدر

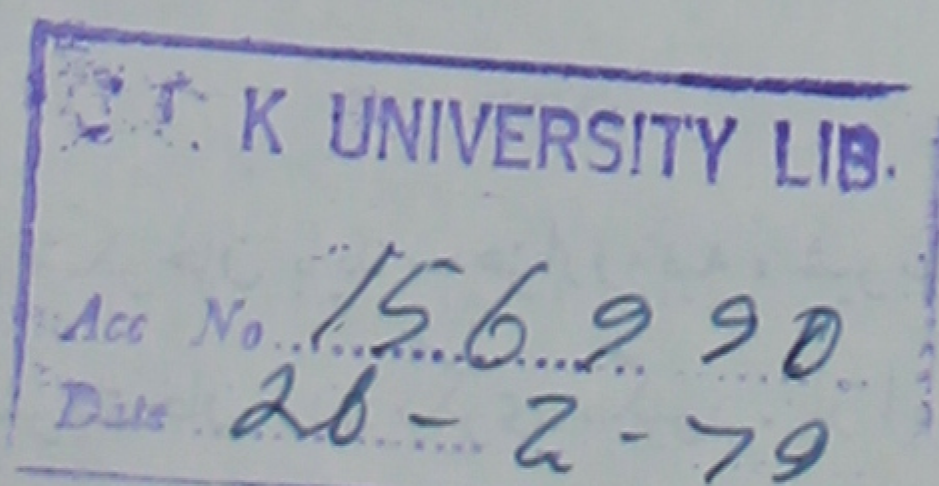
مهم نیست که او بی‌شکوفه است ، وزندگی بیشکوفه برای او محال است ... خون شکوفه بناحق ریخته‌شده واو ، فرزند بلوچ نیست اگر .... اگر انتقام خون شکوفه را نگیرد ...

جان‌محمدخان وشربت‌خان تا جلوی زندان باشکرخان رفتند ، شاید برای اینکه مطمئن باشندکه او نگریزد . ولی ناگهان درراه ، در یك فرصت‌مناسب ، هنگامی که پاسبان ، که با او همراه بود ، کمی دور از او ماند ، شکرخان خیزی گرفت و بایك جست پنچه‌هارا بگردن‌شربت‌خان فروکرد . پاسبان این عمل را دید و حلوگیری نکرد . اوکه همه چیز را میدانست ، دلش برای شکرخان وشکوفهٔ ناکام سوخته‌بود . شربت‌خان بی‌درد وناله ، مثل یك‌کنده‌ی چوب بزمین افتاد . صورتش سیاه شده بود ...

نه فقط درچشم‌های شکرخان برق شادی میدرخشید ، بلکه‌پاسبان هم مثل پدری‌که بفرزند پیروزمندش‌مینگرد ، شادمان‌باو می‌خندید . جان‌محمدخان یکدقیقه نماند وگریخت .

آنگاه شکرخان مشت‌هایش را درهم فشرد و خرسند گفت :

ـ اکنون روح‌شکوفه ازمن راضی‌است . حالاکه مرا برای‌کشتن می‌برند ، من آسوده به‌جانان خواهم پیوست ...



فهرست

موضوع	صفحه



این کتاب بموجب اجازه نامه شما[illegible] خانه ملی نشرشده است